

شماره ۳۴۸۸
چهارشنبه ۲۷ مهر ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال



سیمین غانم:
با افتخار در ایران می مانم

داستان شگفت شیر فروشی که قهرمان جهان شد

توصیه یک دکتر دنیادیده برای زندگی

مصر، افراط گرایی در بهار عربی

گزارش خارجی از مخوف ترین جنایتکار

روبرویی با یک خواستگار پر مدعا

صومعه سرا، شهر دل انگیز گیلان



احسان حدادی:
کنار اتوبان برای المپیک آماده می شویم!



تصویر برگزیده



تصویر سه بعدی



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۴۸۸ - چهارشنبه ۲۷ مهر ۱۳۹۰
۲۱ ذی القعده ۱۴۳۲ ۱۹ اکتبر ۲۰۱۱

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است. مقالات ارسالی پس داده نمی شود. مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

عکس روی جلد: مجید شادمان نژاد

یاد و یادواره

شهادت آیت الله حاج آقا مصطفی خمینی



در اول آبان ماه سال ۱۳۵۶ هجری شمسی آیت الله حاج آقا مصطفی خمینی فرزند برومند امام خمینی (ره) به شهادت رسید و مردم ایران را که در تدارک برگزاری جشن‌های میلاد امام رضا (ع) بودند؛ عزادار ساخت. حاج آقا مصطفی در شهر مقدّس قم زاده شد و بعد از اتمام دروس ابتدایی در حوزه علمیه قم به فراگیری علوم اسلامی از محضر اساتیدی چون آیات عظام صدوقی و محمد جواد اصفهانی بهره جست. به دنبال آن سطوح عالیه را نزد مرحوم آیت الله بروجردی، امام خمینی (ره) و علامه طباطبایی آموخت. شهید مصطفی خمینی به سبب هوش سرشار و ذوق بی حدّ خود در فراگیری علوم اسلامی در ۲۷ سالگی به درجه اجتهاد رسید و از آن هنگام به مدت ۱۰ سال در حوزه نجف تدریس کرد. در سال ۱۳۴۳ شمسی در پی تبعید حضرت امام به ترکیه وی دستگیر و زندانی شد. سپس به ترکیه و عراق تبعید گردید و از آن تاریخ همیشه در کنار حضرت امام قرار داشت.

درگذشت آیت الله میرزا جواد آقا تهرانی



در ۲ آبان ماه سال ۱۳۶۸ هجری شمسی آیت الله میرزا جواد آقا تهرانی از مدرّسان برجسته حوزه علمیه مشهد و معلم اخلاق بدرود حیات گفت. آیت الله تهرانی به تفسیر و تدریس اصول و اخلاق اسلامی پرداخت و جمع زیادی از فضلا از منبع علم و عرفان او استفاده کردند. «میزانُ المَطالِب؛ عارف و صوفی چه می گویند؛ فلسفه بشری و اسلامی و آئین زندگی در اخلاق اسلامی از جمله آثار متعدد آیت الله تهرانی می باشند.

عملیات عاشورای ۴



در ۳۰ مهر ماه سال ۱۳۶۴ هجری شمسی عملیات عاشورای ۴ آغاز شد. هدف از اجرای این عملیات انهدام نیروهای دشمن در منطقه عملیاتی غرب دریاچه اُمّ النِّعاج در هُورالهویزه بود. عملیات عاشورای ۴ در منطقه ای به وسعت ۱۱۰ کیلومتر مربع به همت دلاورمردان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی با موفقیّت به پایان رسید. در عملیات عاشورای ۴ بیش از ۴۰۰ تن از افراد دشمن کشته و زخمی شدند و تجهیزات و یگانهای متعددی از آنها نابود شد.

درگذشت ابوالقاسم حالت

در ۳ آبان ماه سال ۱۳۷۱ هجری شمسی ابوالقاسم حالت شاعر، طنزپرداز و مترجم معاصر ایرانی درگذشت. او ۱۶ ساله بود که سرودن شعر را آغاز کرد و در سرودن اشعار طنز مهارت بسیار کسب نمود. وی به ۴ زبان فارسی، انگلیسی، عربی و فرانسه تسلط کامل داشت. ترجمه سخنان گهربار حضرت رسول اکرم (ص) و مولا علی (ع) از جمله آثار باارزش ابوالقاسم حالت به شمار می روند.

شهادت دکتر فتحی شقاقی



در ۴ آبان ماه سال ۱۳۷۴ هجری شمسی دکتر فتحی شقاقی دبیر کل جنبش جهاد اسلامی و از مبارزان فعال فلسطینی علیه رژیم اشغالگر قدس توسط چند تن از تروریست‌های مزدور صهیونیست در مالْتا پایتخت مالت به شهادت رسید. وی در اوایل دهه ۶۰ فعالیت سیاسی خود را علیه صهیونیست‌ها آغاز کرد و در سال ۱۹۶۸ میلادی به جنبش جهاد اسلامی پیوست. در سال ۱۹۷۹ میلادی به علت تألیف کتاب امام خمینی و طرح اسلامی نوین در مصر زندانی شد. شهید فتحی شقاقی پس از مبارزات طولانی و خستگی ناپذیر به عنوان دبیر کل جنبش اسلامی به مبارزات خود علیه صهیونیست‌ها وسعت بخشید.

درگذشت لئون تولستوی

در ۲۰ اکتبر سال ۱۹۱۰ میلادی لئون تولستوی رمان نویس بزرگ روسی بدرود حیات گفت. تولستوی بعد از اتمام تحصیلات، چندی وارد خدمت نظام شد اما پس از مدت کوتاهی ارتش را رها کرد و به سیر و سیاحت پرداخت. تولستوی از بسیاری از کشورهای اروپایی دیدن کرد و پس از بازگشت به وطن در زادگاه خود مدرسه ای برای کودکان دایر کرد و خود به تربیت کودکان اهتمام ورزید. تولستوی معتقد بود که فقط محبت باید در میان مردم حکومت کند. از آثار ارزشمند تولستوی جنگ و صلح را می توان نام برد که شاهکار جاویدان اوست.

اگر سیر شتابان عجل را بنگری، همه آرزوها و اوامی گذاری
● امام کاظم (ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

چرا این همه طلاق؟!

آمـاری که اخیـراً درباره تحولات جمعیتی وووقایع حیاتی استان تهران منتشر شد، از یک جهت دغدغه آمیز اسـت. گرچه به خـودی خود تراکم نزدیـک به ۱۲/۵ میلیون نفر از جمعیت کشـور در یک اسـتان کوچک با مسـاحتی اندک که تازه اسـتان البرز هم از آن جدا شده برای کشـوری با مسـاحت ایران اصلاً خبر خوشـایند و امیـدوار کننده‌ای به حسـاب نمی آید و باید برای چنین انفجار جمعیتی فکری اساسـی کرد. اما دغدغه مهمتر در این آمار به افزایش میزان طلاق بر می گردد.

در آمار ثبت احوال آمده اسـت ازدواج ثبت شده در شـش ماه اول سـال ۵۳۲۵۱ واقعه ازدواج بوده اسـت و میزان طلاق نیز در همین مدت ۱۵۸۱۷ واقعه بوده است که وقتی نسبت طلاق به ازدواج را محاسبه می کنیم تقریباً به درصدی می رسیم که شاید تا کنون سابقه نداشته است. یعنی آمار طلاق نسبت به ازدواج در این استان نزدیک به ۳۰ درصد می‌شود که بسیار آمار نگران کننده‌ای است و بیش از هر چیز نشـانگر گسست نهاد خانواده به حساب می آید. البته برای نتیجه گیری درست و منطقی و تحلیل صحیح آمار فوق به اطلاعات ریزتری مورد نیاز اسـت. اما با توجه به سابقه آماری گذشته می توان حدس زد که بخـش قابل توجهی از این طلاق هـا یعنی نزدیک به ۴۰ درصد آن در سال های اول و دوم ازدواج اتفاق افتاده است که این خود مجدداً بر نگرانی ها می افزاید.

اما برای اینکه کمی ساده‌تر بحث را پیش ببریم اجازه بدهید از یک تجربه شخصی سخن بگویم:

اخیراً به یک مجلس عروسی در یکی از مناطق بالای شـهر دعوت داشتیم، از سـر کنجکاوی هزینه برگزاری مراسـم را پرسیدم مسـؤول سالن توضیح داد که در این سالن امکانات فراوانی برای عروس و داماد در نظر گرفته می‌شـود از جمله ۱۶ نوع غذا، ۸ نوع دسر، ۷ مدل سالاد، انواع ماست، انواع نوشیدنی و شیرینی و میوه و... البته اگر خانواده‌هـای عروس و داماد هم بخواهند کنسـرت هم هسـت (که البته در این مجلس کنسرت نخواسته بودند) از جمله امکاناتی که صاحب سالن برای عروس و داماد در نظر گرفته بود اینکه به آنها کارتی داده می‌شود که بتوانند در سـالگرد ازدواجشـان به همراه خانواده‌های عروس و داماد (جمعاً ده نفر) یک ناهار یا شام، میهمان سالن باشند و هـر غذایی که مایلند سـفارش دهند. پرسـیدم با این توضیحات هزینه هر نفر را چقدر حساب می کنید؟ گفت ۹۰ هزار تومان... گفتم که چه تعدادی از عروس و دامادها در سـالگرد ازدواجشـان میهمان شـما می‌شوند؟ نکته عجیب پاسـخی بود که او داد، و آن اینکه تنها ۴۰ درصد زوج‌هایی که در این سـالن مراسـم گرفته‌اند در سالگرد ازدواجشـان هم از امکان غذای رایگان استفاده کرده‌اند. پیـش خودم گفتم شـاید آنها نخواسـته‌اند از این امکان اسـتفاده کنند، اما او با سـر تکان دادنی تأسـف بار اعلام کرد که متأسـفانه وقتی ما به آنها در سالگرد ازدواجشان زنگ می‌زنیم تا برایشان میز رزرو کنیم متوجه می‌شویم که از هم جدا شده‌اند...

مسـأله اصلاً این نیست که این سالن، شوم بخت است و یا پاقدم ندارد، به بسیاری از سالن‌ها که مراجعه کنید به خصوص بالای شهر با همین پدیده روبرو می‌شوید و این نشـان می‌دهد که یک زندگی که تنها مراسم عروسی آن حدود سی میلیون تومان خرج دربر داشته و قطعاً دو برابر این رقم نیز صرف مقدمات و مؤخرات آن شده، و در جمع نزدیک صد میلیون تومان خرج روی دسـت دو خانواده گذاشـته یک سال هم دوام نداشته است. خود این پدیده عجیب نشـان می‌دهد که مشکل نمی‌تواند صرفاً مسایل اقتصادی باشد. اتفاق دیگری در میان فرهنگ خانواده‌ها افتاده اسـت که شـاهد بروز و ظهور چنیـن پدیده‌هایی هسـتیم. و می‌توان چنین استدلال کرد که به خصوص در جوامع شهری بیش از آنکه به پایداری ازدواج و حفظ نهاد خانـواده و ایجاد بسـترهای لازم برای افزایش طول عمر ازدواج و همزیستی مسالمت آمیز، اندیشه کنیم تشریفات و هزینه‌های پرخرج مراسم را در نظر داشته ایم.

نکتـه مهم دیگـر هجوم غرب زدگی و فرهنگ غربی بر روابط اجتماعی و مناسـبات خانوادگی ماست و بیانگر این نکته که سـنتی اندیشـیدن با مـدرن زندگی کردن چندان جور در نمی آید. یعنی بسـیاری از ما متأسـفانه می‌خواهیـم مـدرن زندگی کنیم و تحـت تأثیر فرهنگ غرب قرار داریم در حالی که در اندیشه و باور نمی‌توانیم آموزه‌هـای دنیـای غربی را بپذیریم. که طبیعی اسـت که نباید هم بپذیریم. نقطه اشـکال مسـأله و نقطه عیب ماجـرا این نیسـت که ما باید غربی هـم فکر بکنیم، بلکه بهتر آن است مطابق ارزش‌ها و آموزه‌های شناخته شده خودمـان زندگـی کنیم. به جای آنکه بـه فکر برگزاری مراسـم پرخرج باشـیم، به فکر ایجاد شرایطی باشیم که خانواده محکمتری داشته باشیم. من به شخصه نمی‌توانم بپذیـرم که یک خانواده با داشـتن اعتقادات مذهبی، به جای آنکه سرمایه خود را صرف برگزاری مراسم پرخرج کند، چرا دست به اسراف می‌زند و حاضر نیست با اندکی صرفه‌جویی به مدد یک خانواده نیازمند دیگر بیاید! انفاق کند، صدقـه بدهد، جهیزیه‌ای برای یک دختر دم بخت فراهم آورد؟ و... مسـلمانی فقط به خواندن نماز و گرفتن روزه و داشتن حجاب نیست. آموزه‌های دینی بسیار فراتر از انجام فرایضی اسـت که گرچه لازم و واجب اسـت اما همه دین نیسـت. بدون تردید اگر مـا خدا را آنگونه که هست بپرستیم و دین را با همه تکالیفی که برای ما معین کرده دسـتور کار خویش در زندگی قرار دهیم، بی‌شک کمتر دچار مشـکل می‌شویم و خانواده‌ها نیز کمتر دچار آسیب می‌شوند. کوته سخن آنکه افزایش آمار طلاق در جامعـه‌ای چـون ایران و با فرهنگ حاکم بر آن به خودی خود موجب نگرانی اسـت که باید برای آن فکری کرد. و این وظیفه حتمی مسـؤولین است تا بیشتر و مسوولانه تر به این مهم بپردازند. ■

نامه های بدون واسطه

شعر نکته آموزی از شیخ بهایی

همه روز روزه بودن، همه شب نماز کردن
همه ساله حج نمودن، سفر حجاز کردن
شب جمعه‌ها نخفتن، به خدای راز کردن
ز وجود بی‌نیازش طلب نیاز کردن
به مساجد و معابد، همه اعتکاف جستن
ز مناحی و ملاحی همه احتراز کردن
ز مدینه تا به کعبه، سر و پا برهنه رفتن
دو لب از برای لبیک به وظیفه باز کردن
به خدا که هیچ یک را ثمر آنقدر نباشد
که به روی ناامیدی، در بسته باز کردن

فرستنده: عبدالله خورشیدی - سقز

قدیما یادش بخیر

امـروزه، اکثـراً به عنوان ورد زبـان عام و خاص، خصوصـاً در مـوارد گیـر و دار تنگنـا و... از خیلی‌ها می‌شنویم که زیر لب زمزمه می کنند:

قدیما یادش بخیر...

برای چی؟ در چه موضوع؟ و چرا....؟

قدیمـا هم اوضاع و احوال مـردم خوب نبود. پول توی دست و بال مردم مثل الان چرخ نمی‌زد. خیلی‌ها به نان شـب محتاج بودند. سـیر از گرسنه و سواره از پیاده، خبر نداشت و... اما دل‌ها الکی هم که بود خوش بود. مهربونی و عطوفت و نوعدوستی توی خون مردم بود. با اینکه سفره‌ها خالی بود اما طلب مهمان توی ذات مردم بود. مثل دوران انقلاب، مثل جنگ و هشت سال دفاع مقدس و... که مردم برای همدیگر جان و دل فدا می کردند و از جان و مال و همه چیز برای همدیگر مایه می گذاشتند، اما حالا چه؟ برادر از برادر، پدر از فرزند و... خبر ندارد. خدا رحمت کند ادیسـون را که برق و گراهام‌بل که تلفن را اختراع کردند تا در تاریکی‌ها هم با وسـیلهٔ نور بتوانیم از حال و روز همدیگر در هر جای از خاک ایران و حتی کشـورهای خارج باخبر باشـیم. اما شـنیدن کی بود مانند دیدن. ما همان مردم زمان جنگیم که در جبهه و پشت جبهه از کمک به همدیگر دریغ نمی کردیم سر باز نمی‌زدیم، اما حالا چه؟ عوض شـدیم. بـد جوری هم عوض شـدیم. صلـهٔ رحم که دستور پیامبر اسلام حضرت محمد مصطفی (ص) بود را نادیـده گرفتیم و بی‌برکتی‌ها و بدبختی‌ها نصیبمان شـد. احترام به بزرگترها را از یاد بردیم و به بیچارگی افتادیم. و مهمتر از همه قدر همدیگر را در شـادی‌ها و خوشی‌ها دلواپسی‌ها و بلایا و عذاب‌ها نمی‌دانیم. ما را چه شـده که تا دری به تخته می‌خورد می گوییم قدیما یادش بخیر؟ شـاید منظور حکومت ها و دوران های قدیم اسـت که قابل دفاع نیسـتند ووو....!!! نه... فقط تأسـف دوست داشـتن و مردم دوستی و نوعدوستی اسـت. تورم، گرانی پیش از حد، احقاق حق نشدن‌ها و شـیادی‌ها و نامردی‌ها، سرمنشاء آن است که بنالیم و بگرییم که حق ماسـت. پس اینبار مخلصانه تر دعا کنیم که: **اللهم عجل لولیک الفرج...**

غلامعلی قاضی شهرضا

رنجنامه یک رزمنده مظلوم

ای خدای در هم کوبنده ستمگران، ما را دریاب پروردگارا، مدت‌هاست که ما را در محاصره قرار داده‌اند. بدن‌هایمان از تیر مستقیم تهمت زخمی و از ترکش افترا پاره،پاره گشته است. بدتر از آن با شیمیایی شایعه، «جوّ» را به قدری سنگین کرده‌اند که نفس کشیدن سخت و طاقتمان طاق شده است. آبرویمان را جیره‌بندی کرده‌ایم، عده‌ای برای رسیدن به منافع دنیوی و یا از دست ندادن آن، از ما دوری کرده‌اند و عده‌ای بما گفتند چرا به خط مقدم رفتید؟ و بعضی‌ها خواستار عقب‌نشینی ما شدند!(تمسخرمان می‌کنند، به جان می‌خریم)اما ما مظلومانه ایستادیم و ایستاده‌ایم تا دین و شرفمان بماند.

«خدایا ما را از این محاصره رهایی بخش و آنها را هم هدایت بفرما»

م.ع.ق

حکم خدا بی حکمت نیست

دختر خانمی که قربانی اسیدپاشی خواستگار قبلی‌اش شده در آخرین لحظه او را می‌بخشد روزنامه‌ها و صداوسیما حسابی به موضوع می‌پردازند و این اقدام را مورد تحسین قرار می‌دهند. من هم وقتی عکس‌های قبل و بعد از اسیدپاشی این دختر خانم را دیدم ناراحت شدم اشک در چشمم حلقه زد. اما اجازه بدهید بگویم که نباید این قضیه باب شود که می‌توان از قصاص فرار کرد. به نظرم خداوند قصاص را قرار داد تا هم تسکین دل داغدیده‌ها شود. و هم ترس از قصاص باعث شود تا کسی جرأت رفتارهای خشونت آمیز نداشته باشد. مگر ما از امامان معصوم حسنین(ع) دلسوزتر و مهربان‌تر از خلق هم داریم؟

چرا آنان از قصاص ابن‌ملجم قاتل پدر خود صرف نظر نکردند. مگر امامان ما اهل انتقام بودند؟ بلکه خواسته‌اند به جامعه بگویند قصاص حکم خدا برای بازدارندگی است تا کسی دست به جنایت نزند. شاید دلیل افزایش انواع بزهکاری‌ها و جنایات در کشور امیدی است که در دل خلافکاران ایجاد شده و آن اینکه با گذشت زمان و طولانی شدن پروسه محاکمات قضایی در ایران که خود یک مشکل بزرگ است، آنها با عجز و ناله والتماس و گذشت و احسان و بخشش و بازی با احساسات داغدیدگان و... می‌توانند رضایت بگیرند و از مجازات فرار کنند. من نمی‌خواهم منکر لذت عفو و بخشش شوم و یا بگویم این دختر خانم کار غلطی کرده است. به هر حال او با اینکه یک عمر در عذاب از دست رفتن زیبایی و تقریباً همه لذات زندگی دنیایی خود خواهد سوخت، گذشت کرد و قطعاً دست به فداکاری بزرگی زده است. اما می‌خواهم بگویم نباید این رویه به گونه‌ای باب شود که جانیان و متخلفین در دلشان روزنه امید باز گردد. شاید برای یک خطای سهوی بخشش اشکالی ایجاد نکند اما برای یک جنایت از پیش طراحی شده که همه می‌دانند چه جرم بزرگی است و چه مجازاتی دارد، نمی‌توان راههای بخشش را به گونه‌ای گشود که جنبه بازدارندگی آن از بین برود.

محمد احمدوند، مدرس دانشگاه

لزوم حمایت بیمه از بیماران کلیوی

با تبریک ولادت با سعادت امام رضا(ع)، احتراماً به موضوعی اشاره می کنم که شاید دغدغه بسیاری از خوانندگان نیز باشد. تا پیش از این، کسانی که به بیماری های خاص کمک می کردند و یا خودشان بیمار بودند، از جمله شخص اهدا کننده و گیرنده کلیه از دفترچه بیمه خدمات درمانی رایگان برخوردار بودند. اخیراً پس از مراجعه به اداره کل بیمه خدمات درمانی استان، اعلام شده که مطابق بخشنامه مرکز این قبیل افراد باید مبلغی پرداخت کنند که پرداخت این مبلغ برای این افراد سنگین و فشاری بر دوش آنهاست. ضمن اینکه همه می دانیم داروهای مربوط به بیماری کلیه به خصوص داروهایی که بیمار پس از پیوند کلیه باید مصرف کند، اغلب وارداتی و گران هستند و اگر فرد دفترچه بیمه نداشته باشد، این فشار سنگین تر هم می شود. امیدواریم مسوولین وزارت تعاون و رفاه و بیمه خدمات درمانی در این مورد اقدام عاجل به عمل آورند.

حیدری - اهواز

به جانبازان بیشتر توجه کنید

اینجانب همسر یکی از نظامیان هستم که با مشکلاتی روبرو شده‌ام. از جمله اینکه همسرم با داشتن حدود شش سال سابقه خدمت در منطقه جنگی و عوارض موج انفجار، تنها مشمول ۱۵ درصد جانبازی شده است که امتیاز ویژه‌ای ندارد. در حال حاضر بازنشسته است و نزدیک به ۸۰۰ هزار تومان حقوق می گیرد. اما آنچه که درد دل خانواده‌هایی نظیر ماست اینکه ما داروهای داخلی و همین‌طور حق ویزیت پزشکان را رایگان از بنیاد دریافت می کردیم. اما اخیراً مدتی است که گفته‌اند فقط به جانبازان غیر ارتشی خدمات داده می‌شود و شما می توانید از بیمه تکمیلی ارتش استفاده کنید. به اداره بازنشستگی استان مراجعه کردم جواب دادند که فعلاً اختلاف نظری بین بیمه ارتش و بنیاد پیش آمده و تا حل نشود ما بودجه‌ای برای این کار نداریم. با توجه به اینکه درمان همسرم پرخرج است و داروهای مفاصل ایشان خارجی است که حتی بنیاد هم قبول نمی کند هزینه‌اش را بپردازد. حالا می خواهم بگویم که چرا باید بنیاد جانبازان، جانبازان ارتش را به صندوق بازنشستگی این سازمان ارجاع دهد؟! و آیا نباید به جانبازانی نظیر همسر من که سالها خدمت صادقانه کرده اند رسیدگی بیشتری صورت گیرد؟

و.ر - تهران

نیازمند یک جهیزیهٔ مختصر

زنی هستم دارای چهار دختر و یک پسر. یکی از دخترانم در آستانه ازدواج است. دست نیاز اول به سمت خدا و بعد به سوی بندگان خدا دراز می کنم. اگر کسی بتواند حدود ۲ میلیون تومان به من کمک کند تا جهیزیه مختصری برای دخترم مهیا کنم، ممنون می شوم. مستاجر هستم و ماهی ۱۵۰ هزار تومان کرایه می دهم و دستم تنگ است. نمی دانم چه کنم؟ نمی خواهم دخترم نزد خانواده همسرش احساس خجالت کند.

امضاء محفوظ - نجف آباد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش بابت تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما عزیزان.

***

قنبر یوسفی - آمل

دو شعر طنز شما به دستم رسید که در شماره های آینده از آن استفاده خواهیم کرد. موفق باشید.

علی پورمحبی - شهرری

بنده نسبت به تمامی نامه‌هایی که خوانندگان برایم می‌فرستند، حساس هستم و نسبت به آن مسوولیت دارم. منظور من این بود که خوانندگان محترم لطف کنند و مضامین تکراری را مجدداً برایم ارسال نکنند. سربلند باشید

شهرام حیدری - اهواز

نامه‌های شما به دستم می‌رسد و از آن استفاده می کنیم. از همکاری خوب شما خبرنگار افتخاری فعال مجله با نشریه خودتان سپاسگزارم.

علی نصیری - آمل

جوایزی که از طرف مجله ارسال می گردد، جنبه یادگاری دارد و ارزش ریالی آن چندان مهم نیست گرچه بهای آن از آن چه که شما اشاره کرده‌اید خیلی بیشتر است. کم لطفی نفرمایید و به جنبه‌های معنوی کار توجه نمایید. شاید باور نکنید که در تمام این مدت این شاید تنها موردی باشد که خواننده گرانقدر مجله را به خاطر ارزش مادی هدیه ارسالی مورد گلایه قرار داده باشد. ان‌شاءالله سعی خواهیم کرد در آینده جوایز بهتری تقدیم کنیم. موفق باشید

غلامعلی چریکی - گچساران

من هم به سهم خود برای سلامتی خواهر شما که در بستر بیماری است دعا می کنم. سرافراز باشید

مسعود سعیدیان - بابل

از شما استاد محترم دانشگاه چند مقاله تحقیقی تا به حال دریافت کرده‌ایم که یکی دو مورد اقدام به چاپ آنها شده و مقاله اخیرتان نیز به تحریریه ارجاع شده تا مورد استفاده قرار گیرد. سرافراز باشید

سید جمال اعتصامی - اصفهان

داستان ارسالی به تحریریه تحویل شد تا در صورت امکان مورد استفاده قرار گیرد. پیروز باشید

س. مستجابی - سراب

در نامه بعدی برایم بنویسید که دقیقاً مشکل چیست؟ تا بتوانم بخشی از نامه شما را به دست چاپ برسانم.

مسعود ذوالفقاری - قائم شهر

یکی از کلمات قصاری که در نامه شما بود تقدیم به همه مادران می شود:«نمونه و سرمشقی که مدام در برابر دیدگان کودک قرار دارد، مادر است. هیچ موجودی به جز مادر در زندگی پیدا نمی شود که عشق و جوانی و مال و آرزوی خود را بی هیچ چشمداشتی در اختیار کسی بگذارد.»

جهانبخش محمدی - مسجد سلیمان

نامه شما در نوبت چاپ قرار گرفت. سرافراز باشید.

تا حق هر صاحب حقی را ادا نکنی، توبه ات پذیرفته نمی شود

امام باقر(ع)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hassanfathi96@yahoo.com

مصر، افراط‌گرایی در بهار عربی

*** برخی از گروه‌های مسیحی مصر بر تجزیه این کشور تأکید می‌ورزند**

استبداد طولانی مدت اگر چه از سوی برخی از تحلیل گران می‌تواند زمینه‌ساز ثبات و رفاه نسبی در یک جامعه و کشور شود ولی بزرگترین لطمه را به دموکراسی، مردم‌سالاری و حقوق ملت‌ها وارد می‌سازد. به همین دلیل همواره سقوط دیکتاتوری‌ها، با اعتراض‌ها و بیان خواسته‌های مختلف و حتی گاه تجزیه‌طلبانه مواجه می‌گردد که استمرار این اقدامات و فعالیت‌ها قادر است تمامیت ارضی را با مشکل مواجه ساخته و هیأت حاکمه را وادار به اتخاذ شیوه‌های سخت و آهنین نماید.

این واقعیت را باید پذیرفت که در جوامعی که سال‌ها فاقد شهروندمداری و آزادی بوده نهادهای مدنی که رابط مردم و مسؤولین هستند تشکیل نمی شوند و احزاب راستین شکل نمی گیرند و اگر هم نهاد و حزبی وجود داشته باشد وابسته به دولت و دیکتاتور بوده و در حقیقت سنگ او را به سینه می‌زند. لذا در جوامع از بند رسته باید تلاش‌های وسیعی صورت بگیرد تا آزادی و مردم‌سالاری نهادینه شده و احزاب راستین شکل گرفته و قدرت و ثروت به طور عادلانه تقسیم شود.

در چنین جوامعی دوران گذر از اهمیت بسیاری برخوردار بوده و حاکمان جدید که پس از انقلاب به قدرت رسیده‌اند نقش بسزایی در این مقطع زمانی ایفا می کنند. زیرا اگر آنها تمایلات دیکتاتوری داشته باشند انقلاب را به سوی انحصارطلبی‌های جدید و دوران سرکوب نوین سوق خواهند داد ولی در صورتی که عدالت‌خواه باشند سعی خواهند کرد از غلطیدن کشور به سوی استبداد و انحصارطلبی جلوگیری کرده و زمینه مساعدی برای تغییرات و تحولات زیربنایی مهیا سازند.

دیکتاتوری‌ها و حکومت‌هایی که ارزش و بهایی به نقش ملت‌ها و مردم نمی‌دهند معمولاً از الگوی توسعه چینی بهره می‌گیرند.

در **الگوی چینی** که امروزه متأسفانه توانسته حامیان بسیاری در جهان سوم و کشورهای در حال توسعه به دست بیاورد. آنچه اهمیت دارد صرفاً رشد و توسعه اقتصادی بوده و سیاست و مردم‌سالاری و دموکراسی اهمیتی نداشته و به هیچ انگاشته می‌شود.

الگوی دیگر الگوی هندی است.

در **الگوی هندی**، رشد اقتصادی به تنهایی مورد توجه نبوده و در کنار آن باید رشد سیاسی هم صورت بگیرد تا اعتدال رعایت شده و مردم بتوانند درباره آینده خود تصمیم گرفته و اظهار نظر کنند. به همین دلیل است که هندوستان را با بیش از یک میلیارد جمعیت می‌توان یک نمونه دمکراتیک سیاسی به حساب آورد.



این وضعیت خصوصاً در جوامع چندفرهنگی که دارای جمعیت یک دست و یکپارچه نیست باید بیش از دیگر جوامع رعایت شود. زیرا رهایی از سلطه مستبدها همان گونه که عنوان شد باعث بیداری ملت‌ها و شکل گیری گرایشات مختلف در میان آنها می‌گردد که مشابه آن را پس از فروپاشی امپراتوری شوروی شاهد بودیم بطوری که هنوز هم روسیه با این گونه مشکلات در چچن و اینگوش مواجه است.

مصر را باید قدرتمندترین کشور جهان عرب در زمینه‌های سیاسی، اقتصادی و نظامی به حساب آورد که دارای جایگاه ویژه‌ای در این منطقه حساس و استراتژیک است. این کشور که در همسایگی **اسراییل** قرار داشته و کنترل کانال سوئز را در دست دارد نقش بسزایی در موفقیت‌های کنونی جهان عرب داشته و سبب پربارتر شدن بهار عربی گردیده است. ولی اخباری که از این کشور به گوش می‌رسد چندان امیدوار کننده نیست. دلیل آن هم دوران طولانی حکومت استبدادی نظامیان و مشکلاتی بوده که بر سر راه مردم‌سالاری و قانون‌مداری در این کشور به وجود آمده است.

رشد افراطی گری پس از هر انقلابی اجتناب‌ناپذیر است و در دوران گذر، احزاب و گروه‌هایی شکل می گیرند که سعی می کنند با مطرح کردن شعارها و خواسته‌های افراطی نبض جامعه و حرکت را در دست گرفته و با تحریک مردم خصوصاً جوانان، خود را به راس هرم قدرت نزدیک سازند و از آنجا که اصولاً افراط گرایی با قلع و قمع و سرکوب همراه می‌شود و هدفش مهیا ساختن زمینه برخورد به رقبا و خالی کردن میدان برای خود است اگر این اندیشه‌ها و حرکت‌ها مهار نشوند، انقلاب و جامعه را به بیراهه سوق داده و دچار بحران خواهند ساخت.

آنچه امروزه در مصر دیده می‌شود و متأسفانه در حال رشد است افراط گرایی نه فقط میان مسلمانان که اکثریت مردم این کشور را تشکیل می دهند بلکه در میان اقلیت مسیحی قبطی است که اوضاع مصر را خطرناک کرده و سبب گردیده دولت موقت و شورای حاکم نظامی برای مهار آن به سرکوب شدید روی بیاورد. اگر چه ممکن است عده‌ای این برخورد دولت را باز گشت به دوران استبداد و چنگ و دندان نشان دادن به انقلاب و مردم تلقی کنند اما در صورتی که هیأت حاکمه ساکت نشسته و صرفاً نقش ناظر را ایفا کند اوضاع بیش از پیش به وخامت گراییده و کنترل اوضاع از دست آنها خارج خواهد شد.

اصولاً هر جامعه‌ای با توجه به روابط، علایق و دیدگاه‌های سیاسی، مذهبی و اجتماعی، نیاز به قوانین و مقررات خاص خود را دارد به همین دلیل برخلاف برخی دیدگاه‌ها که مدعی هستند با یک فرمول و الگو می‌توان کشورهای مختلف را اداره کرد دچار اشتباه شده و به بیراهه می‌روند. لذا زمانی که مسأله صدور انقلاب مطرح می‌شود باید به تفاوت‌ها توجه کرد و فرهنگ‌ها را مدنظر قرار داد.

در این رابطه می‌توان به مقایسه دو رژیم کمونیستی شوروی و چین پرداخت. در **شوروی**، حکومت کمونیست از ابتدا نتوانست موفقیت چندانی به دست بیاورد و اگر سیاست مشت آهنین استالین نبود و یا کشورگشایی‌های ارتش سرخ در جریان جنگ دوم به فریاد مسکو نمی‌رسید در همان سال‌های اولیه، بلشویک‌های حاکم ناگزیر می‌شدند رویه و شیوه حکومت خود را تغییر دهند در نهایت نیز این امپراتوری که ابرقدرت شرق بود از بین رفته و جای خود را به ۱۵ جمهوری ورشکسته داد.

اما در چین، شرایط متفاوت بود. در این کشور **مائو و چوئن لای** توانستند اندیشه‌های کمونیستی را با فرهنگ بومی چین تلفیق کرده و رژیمی را به وجود بیاورند که این کشور را از گزند حوادث مصون نگه دارد. اگر چه چین توسعه سیاسی را به فراموشی سپرده و در مسیر سرمایه‌داری دولتی به پیش رانده اما امروزه توانسته به یک قدرت برتر اقتصادی در جهان تبدیل شود.

لذا صدور انقلاب و یا ایدئولوژی به صورت یک بسته فرمایشی و اجرای آن دستورالعمل‌ها و توصیه‌ها در دیگر کشورها کاری عبث و نشدنی می‌باشد. به همین دلیل کشورهای عرب باید با توجه به باورها، فرهنگ‌ها و دیدگاه‌های مردم خود آینده را پایه‌ریزی کرده و در همان مسیری حرکت کنند که با خواسته مردم مطابقت دارد.

درگیری با قبطی‌ها

اصولاً باید این واقعیت را پذیرفت که اداره یک جامعه چندفرهنگی و چندمسلکی با یک کشور و جامعه تک‌فرهنگی تفاوت اساسی دارد. به همین دلیل شیوه‌های مختلف حکومتی ارائه شده و یا در جهان دیده می‌شود که می‌تواند با تغییراتی در کشورهای عربی نیز الگو قرار گرفته و به آن عمل شود.

به طور مثال **عراقی‌ها** که دارای قومیت‌های قوی کرد، شیعه و سنی هستند قبل از سقوط صدام و رژیم بعث به این توافق رسیدند که باید کشورشان دارای حکومت فدرالی بوده و فدرالیسم بر آن حاکم شود. در حالی که سودان پس از ده‌ها سال جنگ و خونریزی، نتوانست

فدرالیسم را پذیرفته و عاقبت به چاقوی جراحی سپرده شده و تجزیه گردید. هر چند تجزیه و جدا شدن بخشی از یک کشور اقدامی بسیار دردناک است ولی گاهی اوقات این اقدام می‌تواند مثبت تلقی شود و راهگشا باشد.

این واقعیت را باید پذیرفت که آنچه رابطه بین ملت‌ها و حکومت‌ها را تنظیم کرده و آنها را با یکدیگر هماهنگ می‌سازد تعامل بین آنهاست. اگر تعامل وجود نداشته و جامعه و کشور به سوی تک صدایی و استبداد سوق داده شود زمینه مساعدی برای تفرقه و جدایی فراهم خواهد شد.

مصر قبل و پس از کودتای افسران آزاد در سال ۱۹۵۲ که در نهایت به حکومت عبدالناصر منتهی شد دارای ۲ نوع حکومت متفاوت بوده است.

قبل از آن، مصر دارای حکومت پادشاهی بود که در آن احزاب تا حدی اجازه فعالیت داشته و می‌توانستند بر روند فعالیت‌ها تأثیرگذار باشند.

ـ پس از روی کار آمدن نظامیان اگر چه نظام حکومتی به جمهوری تغییر یافته و ملک فاروق به تبعید فرستاده شد اما خبری از جمهوریت در آن دیده نشده و در نهایت به استبداد روسای جمهور مادام‌العمر واحزاب حاکم کشیده شد.

در این سال‌ها سیاست به گونه‌ای بود که همه راه‌ها به رییس جمهوری مادام‌العمر که باید این نوع حکومت را جمهوری پادشاهی نامید ختم شده و مردم با زور و استبداد عریان مواجه بوده و ناگزیر تابع مطلق شدند. حکومت در پایان نظامیان و استبداد، ضربات جبران‌ناپذیری به مصر وارد آورده به طوری که آنچه این روزها در این کشور دیده می‌شود را می‌توان از نشانه‌ها و بازتاب‌های منطقی آن دوران سرکوب به حساب آورد.

ولی همان گونه که عنوان شد اگر جلوی برخوردهای خشونت آمیز و افراطی گرفته نشود کشور به سوی استبداد جدید و تقابل ملت‌ها پیش خواهد رفت. زیرا مصر دارای جمعیت و مردمانی یک دست و هماهنگ نیست بلکه در این کشور سال‌هاست که مسلمانان در کنار مسیحیان قبطی در کنار هم زندگی کرده و از مواهب این سرزمین بهره‌مند شده‌اند. در حالی که متأسفانه مدتی است حمله به کلیسا و به آتش کشیدن کلیساها و مساجد باب شده و سبب گردیده این دو گروه رویاروی هم صف آرایی کنند.

حوادث هفته‌های پیش در مصر که به درگیری خونین قاهره با ۲۴ کشته و ده‌ها مجروح انجامید بر این واقعیت صحه گذارد که اوضاع در مصر چندان رو به راه نبوده و اگر این روند ادامه یابد باید شاهد از دست رفتن دستاوردهای انقلاب و بهار عربی و استقرار مجدد استبداد بود یا این که زمینه برای جنگ داخلی و تجزیه مهیا خواهد شد. مصر که خود را برای برگزاری انتخابات پس از دوران مبارک آماده می‌سازد با اقداماتی نظیر حمله به کلیساها، سفارتخانه‌ها و مساجد و اقوام مختلف از مسیر اصلی خود دور شده و در جاده ناآرامی قرار خواهد گرفت. زیرا این واقعیت را باید پذیرفت که اصلاحات و ترمیم قوانین و روابط نیاز به آرامش و گذر از نافرمانی به قانون‌مداری دارد در غیر این صورت باید شاهد دورانی از هرج و مرج باشیم که نهایت آن مردم‌سالاری نخواهد بود.

به طور مثل **انقلاب کبیر فرانسه** به دیکتاتوری و **امپراتوری ناپلئون** منجر شده و انقلاب ۱۹۱۷ روسیه با دیکتاتوری استالین همراه می‌گردد. در جهان سوم نیز انقلاب‌های بسیاری را می‌توان نام برد که در حالی که ملت‌ها در آرزوی تحقق عدالت و قانون‌مداری بودند به شخص محوری و استبداد جدید منجر شد که از آن جمله می‌توان به انقلاب‌های کوبا و الجزایر اشاره کرد.

به همین دلیل هوشیاری و درایت مسؤولین، مردم، احزاب و گروه‌ها در این مقطع زمانی در مصر از اهمیت به سزایی برخوردار است زیرا استمرار این وضعیت می‌تواند سبب جدایی صف ملت‌ها و اقوام گردد.

یکی از صحنه‌های جالبی که پس از حوادث خونین قاهره دیده شد شعار «مسلمان ـ قبطی کرد در کنارهم» بود و در حالی که بسیاری از مردم سلفی‌های افراطی را عامل این درگیری‌ها و حمله به کلیساها می‌دانستند آنها ضمن محکوم کردن این اقدامات، حضور در برخوردها را تکذیب کردند.

ولی این واقعیت را باید پذیرفت که عده‌ای در کشورهای عربی درصدد آشفته کردن اوضاع برآمده و تمایلی به برقراری نظم و آرامش در این جوامع ندارند. بمب گذاری و حمله به کلیسا در عراق و یا آنچه در مصر بروز کرده باید زنگ خطر را برای دولت‌ها و ملت‌ها به صدا درآورد. در این شرایط است که برخی از گروه‌های قبطی در خارج از مصر طرح‌هایی مشابه تجزیه سودان و یا منطقه خودمختار کردستان عراق ارائه داده و خواستار تعیین تکلیف مسیحیان قبطی می‌شوند.

مسیحیان در جامعه ۸۰ میلیونی مصر حدود ۱۰ الی ۱۵ درصد جمعیت را شامل می‌شوند ولی این عده تأثیر به سزایی بر سیاست، اقتصاد و امور اجتماعی این کشور داشته و یک قطب قدرتمند به شمار می‌روند به طوری که اکثر اقتصاددانان، پزشکان ماهر، دانشمندان هسته‌ای و ثروتمندان مصری را قبطی‌ها تشکیل می‌دهند. این گروه از نظر عقاید مذهبی به کلیسای ارتدوکس نزدیک‌تر است و از دولت موقت مصر خواستار برخورد با کسانی شده‌اند که به کلیساها حمله‌ور شده و یا دست به اقدامات تروریستی علیه قبطی‌ها می‌زنند.

این وظیفه نه تنها دولت موقت یا شورای حاکم نظامی، بلکه تمامی احزاب، گروه‌های سیاسی و سیاسیون و محافل مذهبی مصر است که به نفی افراط گرایی پرداخته و زمینه مساعدی را برای آشتی ملی فراهم آورند. در این رابطه هم دیدار رییس الازهر با رهبر مذهبی قبطی‌ها از اهمیت بسیاری برخوردار است که استمرار این اقدامات می‌تواند افراط گرایی را مهار کرده و راه را به روی استبداد جدید سد سازد.

مصر باید خود را با شرایط جدید هماهنگ سازد ولی این مسیر نباید از خون و سرکوب بگذرد بلکه آنچه اهمیت داشته و می‌تواند یکپارچگی ملی را حفظ کند عبور با گفتمان و تعامل و مدارا است عبوری مطمئن و مثبت.

■

ایران و جهان

- اعضای کمیسیون امنیت ملی مجلس به طور سرزده به زندان اوین رفتند.
- رییس کل بانک مرکزی نسبت به انتقام جویی‌ها هشدار داد.
- رحیمی معاون اول رییس جمهوری از اژه‌ای شکایت کرد.
- وزیر کشور شایعه برکناری خود را جوسازی دانست.
- اژه‌ای: نمی‌دانستیم خاوری تابعیت دوگانه دارد.
- ایران از روسیه درباره لغو قرار داد. خرید موشک‌های اس ـ ۳۰۰ شکایت کرد.
- دو تن از مستندسازان بازداشتی آزاد شدند.
- به گفته وزیر اقتصاد، مدارک ۱۷۳۰ میلیارد تومان تخلف وجود ندارد.
- دو عضو کمیسیون برنامه و بودجه مجلس درباره سهام عدالت تفحص می کنند.
- کواکبیان تبانی روسیه و غرب علیه ایران را افشا کرد.
- گاز پروم روسیه از میدان نفتی آذر اخراج شد.
- روزانه ۴ ایرانی در حوادث کار جان خود را از دست می‌دهند.
- پالیزدار که ماهها پیش سخن از سوءاستفاده تعدادی از مسؤولین گفته بود مخفی شد.
- وزیر ارشاد گفت کسانی که از ممیزی‌ها گله دارند به دفتر من مراجعه کنند.
- رییس دادگاه حریری استعفا کرد.
- حزب حاکم لهستان در انتخابات پیروز شد.
- پادشاه بحرین سربازان عربستان را عامل خیر دانست.
- مالکی درصدد ادامه حفظ حضور نظامیان آمریکا در عراق است.
- بشار اسد اصلاحات در سوریه را جدی دانسته و بر ادامه آن تأکید کرد.
- دالایی‌لاما دولت چین را ریاکار دانست.
- قانون انتخابات مصر اصلاح شد.
- سودان جنوبی و شمالی آشتی کردند.
- مخالفان یمنی از جامعه جهانی خواستند رییس جمهوری کشورشان را جدی نگیرند.
- مخالفان لوکاشنکو در روسیه سفید به خیابان‌ها آمدند.
- پوتین برای یک دیدار استراتژیک به چین رفت.
- پایتخت دوم قذافی سقوط کرد.
- کرزای پس از سال ۲۰۱۴ کناره‌گیری می‌کند.
- در این سال قرار است نیروهای آمریکایی هم از افغانستان خارج شوند.
- تونس خود را برای برگزاری انتخابات آماده می کند.

از خشم و غضب پرهیز زیرا غضب شخص را به مذلت پوزش طلبیدن وادار می سازد
● امام صادق(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

جایی که به تظاهر کنندگان کادو می‌دهند

اعتراضات علیه شرایط اقتصادی ایالات متحده آمریکا زمانی که وارد چهارمین هفته شد، حتی مردم شهر لس آنجلس هم به این موج اضافه شدند و آخرین آمار غیررسمی می گویند که مردم تا کنون در هفتاد شهر ایالات متحده آمریکا تظاهرات برپا کرده‌اند و خواستار تغییر شرایط اقتصادی هستند. تظاهرات در شهر به ظاهر ثروتمند لس آنجلس زیر باران انجام گرفت و شهردار این شهر که به دلیل قوانین آمریکا و ساختار مدیریتی در این کشور، چندان وابسته به حکومت نیست، برای آنکه حمایت خود را از تظاهر کنندگان اعلام کند، دستور داد تا مأمورین شهرداری، میان تظاهر کنندگان مانده زیر باران، «بارانی» توزیع کنند تا معترضین، کمتر خیس شوند! صدای اعتراضات چنان بالا رفته و احساس خطر از تبعاتش چنان زیاد شده که حتی رییس نمایندگان دمکرات کنگره آمریکا هم اعلام کرده که از تظاهر کنندگان حمایت می کند و این طور فکر می کند که با این حرکت تظاهر کنندگان، تغییرات آغاز شده و این شرایط اقتصادی، دیگر برای آمریکا قابل تحمل نیست. اعتراض به نظام سرمایه‌داری پایتخت‌های برخی کشورهای اروپایی مثل لندن را هم در نوردیده و باید منتظر ماند و دید که این حرکت‌ها مانند مصر و لیبی نظام سرمایه‌داری را دگرگون خواهد کرد یا مانند بحرین، این صداها سرکوب خواهند شد و به لایه‌های پنهان جامعه فرار می کنند و منتظر فرصتی در آینده خواهند ماند یا اینکه سرنوشت تظاهرات علیه نظام سرمایه‌داری در اروپا و آمریکا با آنچه در کشورهای عربی روی داد متفاوت خواهد بود. در این میان آنچه برای ایران و ایرانیان جالب توجه است، سرنوشت نظام اقتصادی بزرگی است که پس از حدود یک صد سال که توانست در بسیاری از کشورهای جهان، به عنوان الگویی موفق اجرا شود، امروز مردمان همان کشورهایی که این نظام در آنها متولد و به دیگر کشورها صادر شد، با صدای بلند فریاد می زنند که دیگر دوستش ندارند، نظامی که در آن سرمایه بسیار محترم بود، بانک‌ها بیشترین درآمد و ثروت را داشتند، جیب‌های پرپول



قدرتمندترین بازوها را به صاحبانش هدیه می کرد، کارخانجات و تولید کنندگان روز و شب مردم را تشویق می کردند تا بیشتر بخرند و مصرف کنند و خلاصه اینکه پول و سرمایه بود که می توانست بیشترین تعداد لبخند را بر لبان مردمانش بنشاند. این جملات آخرین ظاهراً توصیفی از نظام سرمایه‌داری بود ولی به نظر خیلی دور و مربوط به مردمانی در دور دست و کشورهایی که هزاران کیلومتر از ما دورترند و یا نظام‌های اقتصادی که چندان با آنچه دور و بر ما می گذرد ربطی ندارند، نبود! در جامعه امروز ایران هم، پول و ثروت، کم قدرتمند نیست. شعبه‌ها و تبلیغات بانک‌ها هم به نظر هر روز بیشتر و فربه‌تر می شوند. تبلیغات مصرفی کالاها هم دور تا دور شهرها و خانه‌هامان را گرفته‌اند و خیلی‌ها

سازمان سواحل جنوب و شمال

پس از اینکه دو همسایه شمالی و جنوبی یعنی امارات متحده عربی و ترکیه در سواحلشان، آنچه می توانستند سرمایه گذاشتند تا گردشگران ایرانی را به سمت خود جلب کنند و پول ایرانیان را به سمت خود سرازیر، سرانجام استاندار مازندران از طرحی سخن می گوید که دولت به دنبال اجرای آن است تا با ایجاد سازمانی که نامش را سازمان عمران سواحل و جنوب گذاشته‌اند، وضعیت هزاران کیلومتر ساحل جنوبی و شمالی ایران را که در تمام طول سال برای مشتاقان، قابل استفاده است راسامان دهند و از شرایط کنونی خارج کنند. در حالی که این روزها سواحل جنوب ایران به حال خود رها شده و جز چند تکه از جزیره کیش و قشم، تقریباً هیچ ناحیه معتبر و قابل اشاره‌ای در این مرز طولانی آبی وجود ندارد تا گردشگران امکان استفاده از تفریحات آبی و بهره گیری از زیباییهای ساحل را به شکل برنامه‌ریزی شده و با فراهم آمدن مقدماتی داشته باشند. سواحل شمال هم گر چه قیمت فراوانی پیدا کرده‌اند و برای خرید یک تکه زمین مرغوب مشرف به ساحل باید صدها میلیون تومان پول کنار گذاشت اما در اینجا هم تقریباً هیچ منطقه‌ای وجود ندارد که از نظر امکانات فراهم شده در آن، بتواند رقیب امکانات سواحل کشورهای همسایه ایران باشد. مطابق معمول اولین گام برای ایجاد چنین ساماندهی و امکاناتی بودجه است. بودجه‌ای که استاندار مازندران می گوید، ابتکاری در دولت به خرج داده شده تا از طریق فروش تأسیسات و پلاژهای دولتی، بودجه اولیه این سازمان به چنگ آید و با کمک مجلس، ادامه راه با بودجه‌های اختصاص یافته از سوی مجلس طی شود و از این پس دست کم مرجعی در کشور وجود داشته باشد که در مورد وضعیت ناامید کننده سواحل جنوب و شمال کشور بتوان از او سوال پرسید و منتظر بود که اتفاق خوشایندی به دست آن سازمان روی دهد. وضعیت این سواحل عزیز آنقدر تأسف‌انگیز هست



که اگر برای هر نماینده مجلس تشریح شود، ایشان حاضر به فشردن دکمه موافق باشند تا با تخصیص بودجه، گامی برای بهره برداری از این نعمت خدادادی برداشته شود و میلیونها دلار که صرف گشتن در سواحل همسایه‌ها می‌شود، دست کم بخشی از آن در ایران و سواحلش باقی بماند. یادمان باشد که شرکت‌های خدمات گردشگری در ترکیه، همین امروز برای آنکه یک گردشگر ایرانی را حدود ۲ ساعت روی آب‌های ساحلش بگردانند و او را تا جزیره‌های گردشگری اطراف ساحل برسانند، تنها ۲ هزار

آخرین لحظه‌های یک «ماهی»

یک تولید کننده کنسرو ماهی در کشور انگلستان برای رسیدن به این هدف که مشتریان را قانع کند محصولات این شرکت را انتخاب کنند روش جدیدی به کار می گیرد که هیچ بعید نیست از این پس به روشی معمول برای ارائه محصولات خوراکی به بازار تبدیل گردد. شماره‌ای بر روی هر قوطی نوشته شده تا خریدار در سایت اینترنتی این شرکت وارد شده، شماره را وارد کند و این اطلاعات را دریافت کند:

۱ ـ ماهی کی صید شده است؟

۲ ـ ماهی از کدام منطقه صید شده است؟

۳ ـ ماهی توسط کدام کشتی صیادی این شرکت صید شده است؟

تا اینجا مشتری مطمئن خواهد شد که محصول ضمن اینکه تازه و از صیدهای اخیر شرکت است، از طریق صیدهای غیرمجاز هم به دست نیامده و شرکت احترام کاملی برای قوانین و حریم‌های محیط زیست قائل است.

پس از این شرکت تصاویر کاملی از مراحل فرایند تبدیل این ماهی صید شده به یک قوطی کنسرو ماهی در داخل این شرکت را درون همین سایت اینترنتی به خریدار نشان می‌دهد تا خریدار نسبت به پاکیزگی مراحل و سلامت این روند نیز اطمینان کامل پیدا کند و به این ترتیب اندک اندک دیوارهای کارخانجات



دیگر هیچ تردیدی ندارند که از میان علم و ثروت کدام بهتر است! جامعه‌شناسان و اقتصاددانان، ویژگی‌های فراوانی برای نظام‌ها و جوامع سرمایه‌داری که امروز مورد اعتراض سخت مردم آمریکا و اروپا قرار گرفته، در کتاب‌ها و کلاس‌هاشان به دست می‌دهند، اما هر چه بیشتر این ویژگی‌ها را مرور کنیم، بیشتر می‌بینیم که انگار جامعه امروز ایران هم تعداد قابل توجهی از این ویژگی‌ها را در خود احساس می‌کند. که اگر چنین باشد دیگر نباید خوشحال بود از اینکه اقتصاد ایران با الگوی پیش‌رو، هر روز به اقتصاد کشورهای پیشرفته، در حال نزدیک‌تر شدن است و اینکه از نظر بانک جهانی که محصول نظام سرمایه‌داری است، نشانه‌های مثبتی در اقتصاد ایران دیده شده و بپذیرند که ایران هم به عضویت همان اتحادیه‌ها و انجمن‌هایی در آید که کشورهای پیشرفته جهان، نام خود را در فهرست تشکیل دهندگانش نوشته‌اند. تظاهرات ضد نظام سرمایه‌داری غرب ظاهراً هیچ ارتباطی به ایران ندارد، اما اگر هوشمندانه‌تر به این صدها گوش فرادهیم، کلماتی در آن هست که با آنچه نظام اقتصادی ایران به سویش می‌رود اصلاً بی‌ارتباط نیست. ■

تومان از او مطالبه می‌کنند و در سواحل ایران قیمت سوار شدن همین مقدار ساعات بر قایق‌های کوچک گردشگری، از یکصد هزار تومان هم می‌گذرد. به هر رو با تمام نیات خیر و مقاصد خوبی که از تأسیس سازمان سواحل جنوب و شمال در ذهن پیشنهاد کنندگانش وجود دارد، این سوال جدی در شروع به کار این وعده جدید مطرح است که دولت سالها پیش وعده‌های جدی می‌داد که سواحل شمال را آزادسازی خواهد کرد و ساختمان‌هایی که تقریباً تمام سواحل زیبای شمال را از دسترس مردم خارج کرده و بر خلاف قانون ساخته شده‌اند را تخریب خواهد کرد، اما امروز پس از گذشت سال‌ها تنها چند ساختمان تخریب شد و همچنان حریم قانونی ۶۰ متری ساحل شمال در بخش بزرگی از این سواحل در دست غاصبان، باقی مانده، حال چگونه می‌توان خوش‌بین بود که پلاژهای دولتی فروخته خواهند شد تا سواحل جنوب و شمال آبادتر باشند؟ ■

تولیدی از مقابل چشم مشتریان برداشته می‌شود تا هیچ نکته‌ای در فرایند تولید از چشم مصرف کننده دور نمانند و به این ترتیب یک گام جدید دیگر در رعایت حقوق مصرف کننده برداشته شود. این الگویی قابل توصیه است برای برخی تولید کنندگان داخلی که برای نمونه پس از گذشت حدود ۴۰ سال از ورود صنعت تولید فراورده‌های گوشتی (سوسیس و کالباس) هنوز هیچ فیلم کامل و دقیقی از مراحل عجیب و دیدنی تولید کالباس و سوسیس در یکی از این کارخانجات محترم به میلیون‌ها مصرف کننده ایرانی نشان داده نشده است. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری



گیج انگاری در زبان فارسی

ادامه قطره پیش

گیج‌انگاری تجاهلی:

در این گیج‌انگاری، وانمود می‌کنند که به کُنه قضیه پی نبرده‌اند. یعنی دوزاری‌شون نیفتاده. بنابراین چیزهایی می‌گویند که به موضوع ربط ندارد. مردم به آن می‌گویند کبک‌بازی زیرا گیج‌انگار سرش را مانند کبک زیر برف کرده و چون خودش کسی را نمی‌بیند، کارش را می‌کند و به رویش هم نمی‌آورد. بی‌گمان شما نیز کسانی را می‌شناسید که تجاهل می‌کنند. این تجاهل با تجاهل‌العارفی که در آرایه‌های ادبی هست، فرق می‌کند.

در ادبیات فارسی تجاهل‌العارف‌های بسیار زیبایی هست که گرچه گوینده خود را به نادانی می‌زند، سخنش چنان ظریف و زیباست که شنونده را به تحسین وامی‌دارد. قرآن می‌فرماید: وَ ما تلکَ بِیَمینِکَ یا موسی؟ یا موسی! در دست چه داری؟ واضح است که در دستش عصا دارد. پس منظورش عصا نیست. به عطا کننده عصا اشاره می‌کند و این که چه افتخارات و نیروهایی در آن عصا جاری است.

تجاهل العارف داری تخیّل، تشبیه و مبالغه است. سعدی ژرف‌نگر می‌گوید:

باد بهشت می‌گذرد یا نسیم باغ
یا نکهَت دهان تو، یا بوی لادن است؟

اما در زبان مردم و در بخش گیج‌انگاری، این تجاهل بی‌هیچ تشبیه و تخیلی همراه است و فقط برای به کرسی نشاندن حرف خود، در پررویی مبالغه کند.

مثال: اولی: تو که باز تو اتاق بیمارستان سیگار کشیدی!

دومی: من؟ چرا تهمت میزنی؟ من سه روزه سیگار نکشیدم. اولی: وا..! خودم امروز صبح دیدمت کنار پنجره داشتی سیگار می‌کشیدی. دومی: حتما یکی دیگه بوده. من امروز تا ظهر خواب بودم.

اولی: عجب حرفی میزنی! یادت نیست امروز ساعت هفت صبح از رستوران بیمارستان چایی و قند گرفتی؟

دومی: مطمئنی من بودم؟ اولی از اینا گذشته، لباسات و نفست از سه متری بوی سیگار میده. دومی: اشتباه می‌کنی. این بوی سیگار نیس. بوی عطریه که از دکتر محمودی گرفتم... اگر این کل کل ادامه‌دار شود، دومی زیر بار نمی‌رود و به دکتر محمودی هم اصرار می‌کند که این عطر شماست که بوی نیکوتین می‌دهد.

گیج‌انگاری تجاهلی با گیج‌انگاری عذر بدتر از گناه فرق می‌کند زیرا در عذر بدتر از گناه، سرانجام دومی می‌پذیرد که کارش اشتباه بوده و نباید بیش از این آن را توجیه کند.

مثال: ناصرالدین شاه از بزرگان پرسید: کدام پدرسوخته‌ای می‌تواند برای عذر بدتر از گناه مثال خوبی بیاورد؟

بزرگان ده‌ها مثال آوردند و سلطان هیچ‌یک را نپسندید. فردایش جناب ظل‌الله در باغ روی صندلی نشسته بود و شعر مرتکب می‌شد. کریم شیره‌ای آهسته و از پشت سر به ناصرالدین شاه نزدیک شد و ماچ آبداری بر لُپّ شاه کاشت. سلطان عظیم‌الشأن فریاد کشید: ای کریم پدرسوخته بی‌تربیت! این چه کاری بود که کردی؟ کریم می‌گوید: ای وای خاک به گورم! شما هستید؟ من فکر کردم شخص دیگری است. سلطان پرسید: تا زبانت را از حلقومت بیرون نکشیده‌ام، بگو فکر کردی من کیستم که مرا این گونه عاشقانه بوسیدی؟ کریم گفت: فکر کردم مادر شماست. سلطان خواست جلاد را بانگ بزند ولی کریم گفت: قربانِ سبیل چخماقی و مردانه‌ات بروم الهی من همه‌ش! این همان بهترین مثالی بود که برای عذر بدتر از گناه می‌خواستی. سلطان با دهان مبارکش خندید و کیسه‌ای زر به کریم عطا فرمود... خدای من! این قبیل قاجار چه عتیقه‌هایی بودند!

همین گیج‌انگارهایی که خود را تا حد تیم ملی به نادانی می‌زنند، وقتی که آب می‌بینند، چنان باهوش و حسابگر می‌شوند که شاعر به وادی حیرت می‌رود و می‌فرماید:

کی هستی و چی هستی؟ فقط خدا میدونه
حل این معما منو دیوونه کرده.

مثال: مبتلایی به محبوبش گفت:

دوست داری به تو اسبی بدهم یا گاوی و غلامی یا باغی وَ یا روستایی؟

محبوب، رطب از رطب گشود و فرمود: منظورتو نمی‌فهمم و نمی‌دونم درباره چی می‌حرفی فقط میدونم که از بچگی دوس داشتم سوار اسب بشم و به باغی که نزدیک روستای خودم دارم برم و به غلامم دستور بدم گاوم رو ببره بفروشه!

ادامه دارد

هر کس گفتارش راست باشد بزرگیش افزونی یابد • حضرت امیر(ع)

خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی - طاهره رفیع زاده کسمایی

صومعه‌سرا؛ دل انگیزترین شهر گیلان

شهرستان زیبای صومعه‌سرا یکی از مهمترین و دل‌انگیزترین شهرهای غرب استان گیلان یا به تلفظ بومی و محلی خود «سوماسرا» همواره به عنوان قطبی مهم در گیلان حایز اهمیت است. این شهرستان با مساحت ۷۲۰/۵۶۳ کیلومتر مربع در ۲۵ کیلومتری غرب شهرستان رشت و ۶ کیلومتری شهر فومن قرار دارد. از غرب به شهرستانهای ماسال، رضوانشهر و تالش و از شمال به تالاب بین‌المللی محدود می‌شود. طبق آخرین آمار جمعیت این شهرستان ۱۳۰۸۰۲ نفر بوده است. نام صومعه‌سرا به قولی بر گرفته از نام عارف قرن چهارم و پنجم هجری قمری (شیخ عبدالله صومعی) است و به قولی دیگر وجود صومعه‌هایی که در این شهر بوده، علت اصلی این نامگذاری بوده است. این شهر با موقعیت جلگه‌ای، یکی از شهرهای تازه تأسیس یافته استان گیلان است که در گذشته یکی از روستاهای کسما به شمار می‌رفت و نسبت به آبادیهای اطراف خود از اهمیت کمتری برخوردار بود. اما امروزه به دلایل مختلف از جمله موقعیت جغرافیایی آن که از غرب به ماسال شاندرمن و تالش دولاب و از شمال به انزلی و از مشرق به رشت متصل است و همچنین عبور کانال آب بر فومن و نقش آن در آبیاری این شهرستان، از روستاهای اطراف خود پیشی گرفته و به عنوان مرکز شهرستان از اعتبار زیادی برخوردار است.



مردم صومعه‌سرا به گویش گیلکی (بیه پس) تکلم می‌کنند و مرواربافی (سبدبافی) و کشاورزی از عمده فعالیت های عمده آنها است. از مهمترین محصولات کشاورزی این منطقه برنج، توتون و محصولات جالیزی را می‌توان نام برد. پرورش کرم ابریشم و زنبور عسل نیز در این شهرستان دارای موقعیت ممتاز کشاورزی است. در بخش منابع طبیعی و از نظر کاشت صنوبر و تولید چوب رتبه اول را دارا است ولی در زمینه دامداری به دلیل کم بودن وسعت، رشد چندانی نداشته است.

این شهرستان بر اساس آخرین تقسیمات دارای سه بخش مرکزی، تولمات و میرزا کوچک جنگلی و هفت دهستان کسما، طاهر گوراب ضیابر، هندخاله، گوراب زرمیخ، مرکیه و سه شهر صومعه‌سرا، مرجقل، گوراب زرمیخ و ۱۵۲ روستا می‌باشد. معماری سنتی روستایی در صومعه‌سرا به تجربه گرانبهای گذشتگان تکیه داشته و هماهنگ با عوامل محیطی پدید آمده است که در چگونگی معماری عوامل آب و هوایی همچون باران مدام، وزش بادها و طبیعت در دسترس، نقشی اساسی دارد و در بعضی مناطق نوع خانه‌ها مانند: تلمبار، کندوج و... در ارتباط مستقیم با کار کشاورزی است.

آداب و رسوم:

از آداب و رسوم رایج در شهرستان صومعه‌سرا را که برخی از آنها به فراموشی سپرده شده، می‌توان به شرح زیر بر شمرد:

* لافندبازی که بیشتر در جشنهای عروسی، عید نوروز و یا در بازارهای هفتگی اجرا می‌شد.

* کشتی گیله مردی که امروزه همچنان پابرجا است و یادگار قدرت و دلاوری مردم این خطه است.

نوروزخوانی که از رسوم آخر هر سال است و هم اکنون کم و بیش رواج دارد و نماد ورود بهار می‌باشد.

* و عروس گوله از دیگر مراسم قبل از حلول سال نو به شمار می‌رفت.

وجود بیش از ۱۸۰ مسجد بقاع متبرک که دراقصی نقاط شهرستان معرف مذهبی بودن این دیار و علاقه آنان به ائمه اطهار است.

شهرستان صومعه‌سرا از مناطق زیبا و دیدنی استان گیلان است که به دلیل ناشناخته بودن از دید مسافران و حتی مردم این شهرستان دور مانده است.

این شهر به دلیل قرار گرفتن در حاشیه جنوبی تالاب انزلی سالانه پذیرای پرندگان مهاجری از قبیل کیلار، فیلوش، خوتکای پرسفید و معمولی است.

منطقه زیبا و کوهستانی «تنیان» واقع در بخش میرزا کوچک یا گوراب زرمیخ صومعه‌سرا از نقاط زیبای طبیعی به شمار می‌رود که به دلیل طبیعت فرح‌انگیز و نشاط‌آور، منحصر به فرد و از جاذبه‌های طبیعی صومعه‌سرا محسوب می شود.

جاذبه‌های گردشگری و تاریخی:

تالاب هندخاله، نرگستان و سیاه درویشان، باغات چای و مزارع توتون، دهکده ییلاقی تنیان، پارک جنگلی سیاه کوه، خرابه‌های قدیمی گسکر، هفت دغنان، مناره آجری گسکر، پل خشتی پردسر یا خشت پل، اثر باستانی مناره بازار و سید خروسه از جاذبه‌های دیدنی و تاریخی صومعه‌سرا است.

حمام قدیمی کسما

این حمام با بافت قدیمی و سنتی و پیشینه تاریخی ۷۰ ساله خود، یکی از بناهای تاریخی صومعه‌سرا به شمار می‌رود که در کنار راه جاده کنونی کسما واقع شده است.

زیارتگاهها و اماکن مذهبی:

مزار بی‌بی فاطمه معروف به خیرالنساء دختر شیخ عبدالله صومعی عارف بزرگ می‌باشد که مادر عبدالقادر گیلانی مؤسس فرقه قادریه بوده و همین امر سبب گردیده زایران فراوانی از کشورهای آسیای صغیر، بنگلادش، پاکستان، مراکش، هند و دیگر نقاط برای زیارت مزار به این منطقه سفر کنند.

بقعه آقا سید جعفر آقا از نوادگان امام موسی کاظم(ع) در مرکز شهر صومعه‌سرا، بقعه آقا سید مهدی از نوادگان امام موسی کاظم(ع) در مرکز شهر صومعه‌سرا، بقعه پیر ولی خان (محمود خوارزمی)، بقاع متبرک که سیدزکی، سیدسلمان، سید جلال‌الدین از اماکن مذهبی این شهرستان هستند. ■

عجایب ایران زمین

دق بیارجمند



کویر کوچکی است که در بخش شرقی کویر دامغان قرار گرفته است. ۱۰۵۵ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. این کویر به طور فصلی خشک شده و چشمه‌های پراکنده چندی نیز در بخش شرقی آن گسترش دارند. لایه های باد کرده و وجود چشمه‌های فوق‌الذکر در اطراف آن نشان‌دهنده آن است که سطح آبهای زیرزمینی در این کویر بالا است. مجاری خروجی این کویر به وسیله مخروط افکنه متعلق به دامنه‌های شمالی و جنوبی این دره تنگ شده است. این مخروط افکنه‌ها بر روی سطح کویر نیز گسترش دارند.

بزرگترین شهر دنیا



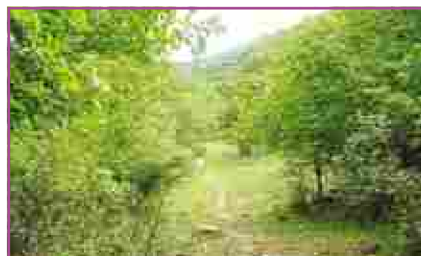
امروزه معدود بازمانده‌های بناهای تاریخی ری، در میان ساخت و سازهای شهری تهران، پنهان و مهجور مانده و کل آن شهر بزرگ که به چشم اعراب فاتح آن، بزرگترین شهر دنیا بود، آخرین منطقه از مناطق بیست گانه تهران است.
اما این بخش کوچک در جنوب شرق پایتخت، آن ری کهنی نیست که در کتابهای تاریخی می‌خوانیم. آنچه امروزه ویرانه‌هایش برجا مانده، از نظر قدمت، نظیر بابل و نینوا و از نظر اهمیت، جزو بزرگترین مراکز دولت ماد، امپراتوری اشکانی و بعدها تمدن اسلامی بوده و در دوره‌های مختلفی پایتخت ایران شده است. برای دانستن اهمیت ری فقط کافی است بدانیم که نام این شهر در عهد عتیق (کتاب دوم پادشاهان)، اوستا (وندیداد) و نیز در کتیبه بیستون آمده است. البته آن وقتها نام شهر «راگا» بوده و نام «ری» از دوره اسلامی رواج یافته است. در آن دوره، ری مرکز ایالت جبال یعنی تمام مناطق غربی ایران بود و در عهد عباسی‌ها، ولیعهد به امارت آن می‌رفت.

سومین خلیج بزرگ جهان



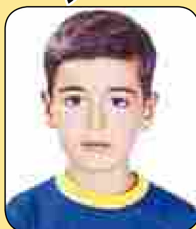
خلیج فارس یا خلیج پارس، آبراهی است که در امتداد دریای عمان و در میان ایران و شبه جزیره عربستان قرار دارد. مساحت آن ۲۳۳ هزار کیلومترمربع است و پس از خلیج مکزیک و خلیج هودسن سومین خلیج بزرگ جهان به شمار می آید. جزیره لاوان از شمال شرقی به بندر مقام، از شرق به جزیره شتور و از جنوب به حوزه‌های نفتی رسالت، رشادت و سلمان محدود می‌شود. وسعت این جزیره ۷۶ کیلومترمربع است و پس از قشم و کیش بزرگترین جزیره ایران در آبهای خلیج‌فارس است. فاصله این جزیره تا بندر لنگه ۹۱ و تا بندرعباس حدود ۱۹۸ مایل دریایی است. جزیره لاوان دورترین جزیره نسبت به مرکز استان هرمزگان است. آب و هوای آن گرم و مرطوب و دمای آن در تابستان به حدود پنجاه درجه سانتی گراد می‌رسد و رطوبت هوای آن نیز بسیار زیاد است. ذخایر نفتی آبهای نزدیک جزیره لاوان بسیار قابل توجه است. در حال حاضر صنایع جزیره منحصر به تأسیسات نفتی است که با نام «مجتمع پالایشی لاوان» فعالیت دارد.

رویای ارسباران



ارسباران یک ناحیه رویایی کوهستانی است که در شمال استان آذربایجان شرقی و جنوب رودخانه ارس واقع شده است. این ناحیه سرزمین وسیعی است که از شمال به رود ارس و از مشرق به مشکین شهر و مغان و از جنوب به سراب و اوجان و از مغرب به مرند و تبریز محدود است و شهرستان اهر را در بر می گیرد. ارسباران عنوان جدیدی است و در گذشته به آن ناحیه «قره‌داغ» یا «قراجه داغ» می گفتند. ساکنین دشت مغان و اطراف مشکین شهر هنوز هم این لفظ را بکار می‌برند. ارسباران از عرصه‌های مهم جنگ‌های ایران و روس بوده است. بخش مهمی از تدارکات و افراد قشون ایران از این نواحی تأمین می‌شده است. عطاالله خان (آتاخان) ایلخان شاهسون در جنگ مذکور سالیان دراز در رکاب عباس میرزای ولیعهد، قره‌داغ را به مرکز مقاومت با روس‌ها تبدیل کرده بود. رحیم‌خان چلبیانلو (از مستبدین) و ستارخان و باقرخان از چهره‌های سرشناس در انقلاب مشروطیت از مردم این ناحیه بوده‌اند. رحیم‌خان در همین ناحیه از یپرم خان شکست خورد.

شکوفه های زندگی

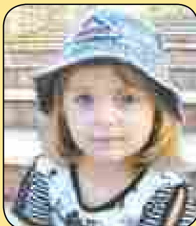

مهرشاد شیعتی


آرش گلشاهی


ابوالفضل گلشاهی


مهشید گلشاهی


دانیال شربتی


ثناء شیرازی

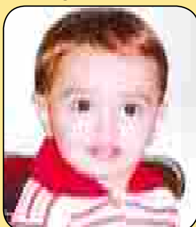

سیدکوثر موسوی

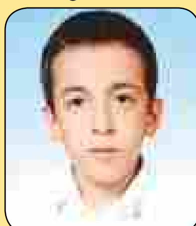

فاطمه حسن نیا


میثم لطیفی


مهیار لطیفی


تینا زارعی


امیرمحمد فرهادی


امیرمهدی قاسمی


زهره دلگرم

ای مادر، تو مانند ستاره مقدس در آسمان ابدیت ثابت و درخشان خواهی ماند

● ایرمان

اتفاق‌ها و شگفتی‌های ورزشی معمولاً شیرین‌ترین داستان‌ها را تشکیل می‌دهند، اما واقعه‌ای که شرح آن آمده حتی از حوادث غیرمنتظره هم غیرمنتظره‌تر است

مشت‌زن شیرفروش



به دنبال یک قهرمان

پس از پایان جنگ جهانی دوم و به ویژه در دهه ۵۰ میلادی، انگلیسی‌ها به ملتی ورشکسته تبدیل شده بودند. بر اثر بمباران‌ها و خرابی‌های ناشی از جنگ، کارخانه‌ها از کار افتاده و مردم بیکار شده بودند، ضمن آنکه تلفات بالای ناشی از جنگ هم جمعیت مرد را دچار کمبود کرده بود که نتیجه آن کاهش ازدواج در جامعه بود. بنابراین انگلیسی‌ها علیرغم اینکه یکی از فاتحین جنگ جهانی دوم محسوب می‌شدند، اما هیچ گونه شباهتی به ملت فاتح نداشتند، مضافاً آن که یک افسردگی فراگیر هم جامعه را تحت تاثیر قرار داده بود. در این میان ناگهان یک مشت‌زن انگلیسی در دسته میان‌وزن به نام «جیمز دانلی» با شکست دادن رقبا، خود را به یک قدمی عنوان قهرمانی جهان رسانده بود که در دست یک بوکسور شکست‌ناپذیر آرژانتینی به نام مندز بود. در واقع همین که دانلی قرار بود تا بر سر عنوان قهرمانی جهان در دسته میان‌وزن در برابر مندز قرار گیرد، خود باعث هیجانی در میان انگلیسها شده بود که طی شش سالی که از جنگ جهانی دوم می گذشت، کاملاً بی‌سابقه بود اما حتی در این مورد هم سرنوشت خواب دیگری را برای انگلیسیها دیده بود.

اوج گیری جیمز دانلی

جمیز دانلی در دوران جنگ به عنوان سرجوخه در ارتش انگلیس یا به عبارت دیگر ارتش متفقین خدمت می کرد اما آنچه که دانلی را در میان نظامی‌ها در جبهه مشهور کرده بود استعداد او در ورزش مشت‌زنی بود. او در تمامی مسابقاتی که در پشت جبهه میان نظامی‌ها ترتیب داده می‌شد، به پیروزی می‌رسید و ناگفته نماند که در زمان جنگ بهترین، مستعدترین و قدرتمندترین مشت‌زنان در بخش‌های مختلف در ارتش خدمت می کردند بنابراین پیروزی‌های دانلی، خود ارزشی در حد و اندازه‌های مسابقه‌های ملی داشت و فدراسیون بوکس انگلستان هم در رده‌بندی‌های خود مسابقات میان نظامیان را نیز دخالت می‌داد. پس از آن که جنگ به پایان رسید، دانلی که ۲۳ سال داشت به زادگاه خود در حومه لندن بازگشت و مانند سایر سربازهای بازگشته سعی کرد تا زندگی خود را از سر گیرد، اما وضعیت ناگوار اقتصادی باعث شد تا هر جا که او برای کار و مشغله مراجعه می کرد نتیجه‌ای عایدش نشود. سرانجام پس از آن که یک سالی نزد پدر و مادرش آن هم در بیکاری گذراند، به ناچار به یکی از ترتیب دهندگان مسابقات مشت‌زنی حرفه‌ای که چند ماهی به دنبال دانلی بود، پاسخ مثبت داد و از دنیای آماتوری خداحافظی کرد. در این میان به دلیل وجود بیکاری و وضعیت نامطلوب اقتصادی تعداد کسانی که به ورزش مشت‌زنی روی می آوردند افزایش یافته بودند و در نتیجه جیمز باید با حریفان بسیاری مواجه می‌شد و به همین خاطر هم نیاز به یک مربی باتجربه و کارکشته داشت. «بوج» از مشت‌زنان سال‌های گذشته و یک سیاه‌پوست برمودایی بود و از آنجا که برمودا مستعمره انگلستان محسوب می‌شد، او هم به عنوان تبعه انگلستان پس از جنگ در لندن سکونت اختیار کرده بود و پس از آن که به دانلی معرفی شد، مشت‌زن احساس کرد به آن چه که از نظر مربی گری نیازمند است دست یافته و بدین ترتیب بود که اوج گیری جیمز دانلی آغاز شد.

او یکی پس از دیگری حریفان خود را مغلوب کرد. ضمن اینکه پس از هر ۴ یا ۵ پیروزی بر اثر بی تجربگی شکستی هم عاید او می شد و این شکست‌ها باعث می شد که او دوباره به آخر صف مدعیان نزول کند. اما او از پای نمی‌نشست و حریفان خود را باز هم یکی پس از دیگری مغلوب می کرد تا اینکه سرانجام جیمز دانلی به عنوان قهرمانی دسته میان‌وزن انگلستان دست یافت. پس از این قهرمانی او طبیعتاً باید وارد صف مدعیان قهرمانی جهان می‌شد. قهرمان جهان در دسته میان‌وزن در آن زمان یک آرژانتینی به نام **سیلویو مندز** بود که طی ۶ سالی که مقام قهرمانی جهان را یدک می کشید شکست‌ناپذیر باقی مانده بود. البته دانلی باید قبل از رودررویی با مندز دیگر مدعیان بین‌المللی را نیز مغلوب کند و او در طی سه مسابقه سخت توانست مشت‌زنانی از فرانسه، آمریکا و ایتالیا را شکست دهد و خود را به عنوان مدعی شماره یک قهرمانی جهان در میان‌وزن مطرح سازد و چنین شد که قرار و مدارها برای انجام یک مبارزه فراموش نشدنی میان دانلی و مندز گذاشته شد و قرار شد که این مسابقه در شب قبل از کریسمس سال ۱۹۵۱ در سالن بزرگ لندن انجام گیرد. همین که ترتیبات مسابقه داده شد، تمامی ۱۷ هزار بلیط مبارزه به فروش رفت و حتی بازار سیاهی برای بلیط‌ها به راه افتاد. مندز برای آشنایی با آب و هوا و شرایط لندن که تفاوت فراوانی با آرژانتین داشت از یک ماه پیشتر از مسابقه به اتفاق هیأت همراه خود در لندن ساکن شده بود و تمرینات سخت خود را در لندن پیگیری می کرد. هیجانی که برای این مسابقه در انگلستان ایجاد شده بود از جنگ جهانی دوم تا آن زمان بی‌سابقه بود و اگر چه شرط‌بندی‌ها روی مندز بود و پیش‌بینی می‌شد که او به آسانی دانلی را از پیش روی بردارد، اما مردم همچنان تشنه یک مبارزه جانانه از جانب دانلی بودند، حتی اگر به شکست می‌انجامید. اما در حالی که تنها یک هفته به انجام این مبارزه مانده بود و در کوچه و بازار همه جا صحبت از نبرد مندز ـ دانلی بود، ناگهان یک حادثه عجیب نقشه‌ها را بر هم زد.

دستی وبال گردن

در حالی که درست یک هفته به مسابقه باقی مانده و لندن هم غرق هیجان شده بود، ناگهان در یک حادثه غیرمترقبه و عجیب، جیمز دانلی دچار شکستگی دست از دو نقطه شد. در آن روزها هنوز هم درشکه‌های اسبی به عنوان نوعی تاکسی در خیابان‌های لندن تردد می کردند. بر اثر صدایی که از لوله اگزوز یک اتومبیل کهنه بلند شده بود (که بی شباهت به صدای انفجار هم نبود)، اسب درشکه‌ای که جیمز دانلی سوار آن شده بود دچار حالتی عصبی و پرخاشگرانه شده و روی دو پای عقب خود بلند شده بود که نتیجه آن سرنگونی اتاقک درشکه و شکستگی دست دانلی بود. این خبر ناگوار مانند بمبی در لندن منفجر شد. از سویی برگزارکنندگان مسابقه نمی‌دانستند که چه کنند، و از طرف دیگر اعضای هیأت مندز که از سه هفته پیشتر با هزینه‌های فراوان در لندن مستقر شده بودند نیز از به هم خوردن نبرد بسیار خشمگین شده و حتی تهدید کرده بودند که برای دریافت غرامت ترتیب‌دهندگان انگلیسی را به دادگاه می کشانند. از روی ناچاری هیأت بوکس حرفه‌ای در انگلستان راه حل دیگری را انتخاب کرد، و آن انتخاب یک مشت‌زن دیگر به جای دانلی بود، تا حداقل همه چیز مانند آن چه که برنامه‌ریزی شده بود انجام گیرد و تنها تغییر در نام رقیب مندز پدید آید. مسؤولان انگلیسی به درستی روی این نکته حساب می کردند که در میان مشت‌زنان دیگر که شانسی ولو ناچیز در برابر مندز داشته باشند باید از بهترین‌ها البته پس از دانلی بهره گیرند. اما در این میان یک مشکل دیگر به

وجـود آمد، هیچ کدام از مشـت‌زنان قدرتمند و مدعی حاضر نمی‌شدند تا بدون تمرین و آمادگی و آن هم تنها در یک مهلت شـش روزه با قوی‌ترین مشـت‌زن جهان روی رینگ ظاهر شـوند و هیأت انگلیسـی که یکی پس از دیگری به مدعیان شماره دو تا شماره هشت مراجعه کرده بود از همه آنها پاسـخ یکسـان دریافت کرد. آنها معتقد بودند که مسـابقه با مندز آن هم بدون تمرین و آمادگی بدنی برابر با خودکشـی اسـت. و چنین شد که اوضاع باز هم بیشـتر در هم ریخته شـد. از سویی هیأت مشت‌زنی حرفه‌ای در انگلستان از آن واهمه داشت که بر اثر کنسـل شـدن مسـابقه علاوه بر خسارتی که باید به مندز بپردازد، ممکن بود از سـوی فدراسیون جهانی هـم مورد محکومیت قرار گیرد، چرا که نتوانسـته بود جانشـینی برای دانلی پیدا کند. تازه این همه مشـکلات نبـود. ۱۷ هزار نفر که بلیط در دسـت داشـتند نیز هر کـدام یک مدعی محسـوب می‌شـدند. وحتی آنها هم تهدید به شکایت از مسؤولان کرده بودند. بدین ترتیب جسـتجوی عاجزانه برای یافتن یک حریف برای مندز شـروع شـد و سـرانجام تنها زمانی که ۴ روز به موعد مقرر مانده بود یک مشت‌زن قدم پیش گذاشت و پاسخ مثبت داد.

سام شیرفروش

«**سـام دلکو**» کـه اجدادش از مهاجریـن ایتالیایی تبـار بودند، جوانی ۲۹ سـاله و مجرد بـود که به عنوان شـیرفروش سیار در یکی از مناطق حومه لندن مشغول بـه کار بـود. او همه روزه از سـاعت ۶ بامداد سـوار بر اتومبیل حمل شـیر کـه متعلق به کارخانه تولید شـیر بـود، بطری‌های شـیر را در برابـر خانه‌های خریداران قرار می‌داد و در عوض شیشـه‌های خالی را جمع آوری می‌کرد. او از سـاعت ۶ تا ۱۰ بامداد کار شیرفروشـی را به اتمام می‌رسـاند و سـپس بقیه روز را به عنوان کارگر در همان کارخانه مشـغول به کار می‌شـد. سام دلکو از کودکی علاقه فراوانی به مشـت‌زنی داشت، اما تا زمانی که به ۲۵ سالگی رسیده بود نتوانسته بود به طور رسمی با مربی و در باشـگاه به این ورزش بپردازد و سـرانجام یکی از دوسـتانش باعث شـد تا او در باشگاهی ثبت نام کرده و تمرینات مشـت‌زنی را در ۲۵ سالگی آغاز کند. ضمن آنکه همین دوست او هم که از کودکی یار دبستانی سـام بود و جورجی نام داشت، خود به عنوان مربی سام مشغول شـده بود. اولین سری مسابقاتی که سام در آن شـرکت کرد مسـابقات باشـگاهی در لندن بود که در مجموع سـام با ۵ پیروزی و دو شکسـت در وزن خود به مقام سـوم رسـیده بود. او این مقام را طی دو سال بعد هم تکرار کرد و اکنون در سـال چهارم به دنبال آن بود که مقام بهتری به دسـت آورد. او به دلیل مشغله‌اش قادر به تمرینات فشـرده نبود و بیشتر از دویدن و یک کیسه بوکس در خانه استفاده می‌کرد و به دنبال عضله سازی، بدن‌سـازی و امثال آن نبود. او فقط این آرزو را داشـت که در مسـابقات باشـگاهی آماتوری در لندن به مقام قهرمانی برسـد و سـپس مشت‌زنی را برای همیشه رها کند چرا که در آسـتانه ۳۰ سـالگی او تصور می‌کرد که باید به فکر آینده‌اش باشد.

یک عشق

اما نرسیدن به مقام قهرمانی باشگاه‌های آماتور تنها مشـکل سـام نبود. او از زمانی که خود را شـناخته بود عاشـق همسایه‌اش یعنی دختری به نام لوییزا شده بود. البتـه لوییزا از ایـن علاقه به خودش مطلع بود، اما حس عجیبی به او می‌گفت که نمی‌تواند به سـام اعتماد کند. در این میان تنها طی ۵ سـال گذشـته سام حدود صد بار از لوییزا تقاضای ازدواج کرده بود اما همه جواب‌ها یکی بود. لوییزا، سـام را متهم به سـر به هـوا بودن و در عالم کودکی به سـر بـردن می‌کرد و به ویژه علاقه سـام به مشـت‌زنی را نشانه ناقص‌العقل بودن سام می‌دانست. و همیشـه به سـام می‌گفت که هیچ عقل سلیمی صورت و جمجمه خود را در برابر باران مشـت‌ها قرار نمی‌دهد. لوییز اسـرانجام به سـام گفت که اگر مانند یک انسـان عادی یک شـغل مناسب صبح تا عصر را به دست آورد و از اعمال کودکانه و وحشـی بازی‌هایی چون مشت‌زنی دست بردارد، آنگاه این شانس وجود دارد که لوییزا به او پاسخ مثبت دهد. در حقیقت در ذهن سام این گفته‌های لوییزا نشـانه علاقه دختر بـه او بود. در همین احوال که سـام بـه دنبال آن بـود تا با انجام آخرین مسـابقات از ورزش مشـت‌زنی خداحافظی کند و به دنبال ازدواج با لوییزا باشـد، جورجی دوست و مربی سام که او هم اتفاقاً از نظـر لوییـزا ناقص‌العقلی بیش نبود، خبری بس تکان دهنده به سام داد.

نبردی غیرمنتظره

جورجی هم مانند سام بسیار ساده‌لوح بود و کودکانه عمـل می‌کـرد و زمانی که به سـام گفت که باید خود را برای مبارزه با مندز آماده کند، تصور سام بر این بود که جورجی مانند همیشـه شـوخی می‌کند، و سعی می‌کند سـام را از حالـت غمگینانه خود خـارج کند. اما پس از چند دقیقه که جورجی روی خبر اصرار کرد، سام متوجه شـد که شـوخی در کار نیسـت و او باید طی ۴ روز برای مبارزه با مندز قدم روی رینگ بگذارد. البته سام انسان ترسویی نبود. او از مندز واهمه نداشت اما آنچه که سام را دچـار تردیـد کرده بود این بود کـه روی رینگ و در طی مسـابقه آبروریزی کند و بیشـتر از همه باعث شود تا لوییزا نسـبت به او خشمگین شود. سرانجام جزییات ماجرا برای سـام آشـکار شـد. او باید طی یک مسابقه ۱۲ رانـدی در برابر مندز قرار گیرد. البته جورجی که از مربیگری حرفه‌ای هیچ اطلاعی نداشـت، به سام گفت که سـعی کند تا در تمام طول مسـابقه از برابر مندز فرار کند، چرا که یکی از مشـت‌های مندز کافی بود تا سام را از روی رینگ به سـوی صندلی‌های تماشاگران پرتاب کند، غیرت سام با شنیدن صحبت‌های جورجی به جوش آمد. او به دوسـتش پاسخ داد که سعی می‌کند تا مردانه در برابر مندز ظاهر شود که در صورت شکست هم یک مغلوب سـربلند باشد. عصر همان روز در حالی که سام مشغول تمرین بود، بوچ، مربی دانلی به کنار رینگ آمد و برای سام یک برنامه تمرینی فشرده وسه روزه را طراحی کرد. او به سام گفت که بیشتر از هر چیز نیاز به آمادگی بدنـی دارد. چرا که از نظر تکنیک و قدرت مشـت‌زنی هرگز به پای مندز نخواهد رسید. اما اگر آمادگی لازم را به دسـت آورد و از نفس کم نیاورد می‌تواند چند راندی را در برابر مندز مقاومت کند. برنامه تمرینی سـه روزه سـام بدین شکل بود که در بامداد شش ساعت دویدن روی ماسه‌های کنار دریا باید انجام می‌شد و عصر هنگام هم او سـه سـاعت باید شنا می‌کرد، و بدین شکل بود که سام تمرینات دیکته شده را آغاز کرد.

در این میان واکنش لوییزا بسـیار عجیب بود، او در روزنامه جریان انتخاب سام شیرفروش را در برابر مندز خوانده و سراسیمه خود را به سام رسانده بود. او با تحکم به سـام گفت که قبلاً عقلش را که از دسـت داده و حالا به دنبال آن اسـت که جسـمش را هم فدا کند. نگرانی واضطراب لوییزا باعث شـد تا سـام برای نخسـتین بار متوجه این نکته شـود که لوییزا هم عاشـق او است. سام به لوییزا گفت که نبرد با مندز در واقع خواست خدا بوده که در برابر او قرار گرفته است و او وظیفه دارد تا حداقل انتظار مردم را برآورده کند. اما این قول شـرف را هم به لوییزا داد که مسـابقه با منـدز آخرین باری خواهد بود که سام روی رینگ ظاهر شود و پس از آن برای همیشه بوکس را کنار خواهد گذاشت و به دنبال تشکیل زندگی مشترک با لوییزا خواهد بود. آنچه که سام گفت در واقع خوش‌ترین صحبتی بود که لوییزا از زبان سـام تا کنون شـنیده بود. اما روزنامه‌ها به گونه‌ای در مورد مسـابقه نوشته بودند که گویی خنده‌دارترین واقعه پس از جنگ جهانی دوم در شرف اتفاق بود. هر کدام از جراید به نوعی سقوط سام را در رینگ پیش‌بینی کرده و کاریکاتورهای مختلفـی را در ایـن باره طراحی کرده بودند. یکی از آنها سـام را نشـان داده بود که دراز بـه دراز بر کف رینگ افتاده بود ضمن آنکه شیشـه‌های شـیر شکسته هم در اطراف او جمع شـده و سـام زبان خود را از دهان بیرون آورده و مشـغول لیس زدن شیرهای روی زمین است. البته در مقالات روزنامه‌ها، بیشتر از آن که از دست سام شاکی باشند، نسـبت به برگزارکنندگان چنین نمایش مسـخره‌ای معترض بودند. و حتـی برخی عنوان کرده بودند که اگر بلایی بر سـر سـام نگونبخـت بیاید، باید برگزارکنندگان را به خط کرده و یک به یک آنها را اعدام کنند. در این میان انتقاد به شـخص سـام هم که شرکت در مسـابقه را پذیرفته بود، کم نبود. اما سرانجام آن سه روز هم سپری شد و روز نبرد فرا رسید.

بزرگترین نمایش مشت‌زنی

قبل از شـروع مسـابقه، مندز پیامی برای سـام در رختکن فرسـتاده و در آن گفتـه بود که می‌خواهد چند راندی به سام اجازه بدهد تا مقاومت کند، اما پس از راند پنجم او را به درک واصل خواهد کرد.

سام در هنگام ورود به رینگ در یک فرصت مناسب به مندز گفت که برایش بسیار مهم است که هر دویشان کار را جدی گرفته و خودشان باشند چرا که این آخرین مسـابقه ورزشی در زندگی سام خواهد بود و مندز هم از خدا خواسـته سـری به علامت تأیید تکان داد. و آن گاه صدای زنگ رینگ شاهدی بر آغاز مسابقه شد.

تاریخ ورزش مشـت‌زنی حرفه‌ای مملو از مبارزات بزرگ و به یاد ماندنی و انواع نتایج غیرمنتظره می‌باشد

بقیه در صفحه ۵۷

به هر کسی که می‌خواهد موفق شود می‌گویم اخلاق نیک را در خود پرورش بده

• اِرهوبرت

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

شادترین گریه عالم



براساس سرگذشت: سوسن

هیچ وقت نتوانستم با خانواده مهران کنار بیایم، احساس می کردم که فرهنگ خانوادگی من و آنها به اندازه زمین تا آسمان با هم فاصله دارد!

البته ما به لحاظ مادیات چندان فقیر نبودیم و یک خانه بزرگ داشتیم، اما از جهت مسایل فرهنگی، ما امروزی بودیم و متمدن و با کلاس، و آنها (سوای خود مهران) قدیمی بودند و سنتی! اینها را به خود مهران هم می گفتم، آن هم قبل از ازدواج:

ـ ببین مهران، من تو را دوست دارم و حاضرم به خاطرت هر سختی و کمبودی را تحمل کنم... اما از همین حالا بهت بگم که آب من و خانواده ات و مخصوصاً پدر و مادرت، با هم توی یک جوی نمیره! از حالا بگم که بعداً شاکی نشی!

و مهران، هر بار که این حرف ها را می شنید، ابتدا نگاه رنجیده اش را به چشمانم می دوخت و بعد با همان تبسم معصومش (که مرا عاشق کرده بود) سری تکان می داد و می گفت: باشه... اگر فکر می کنی این طوری راحتی من حرفی ندارم... ولی روزی که با خلق و خوی اونها و با اعتقاداتشان آشنا بشی، از این حرفهایی که امروز میزنی خجالت می کشی سوسن...

و من که (به قول مادرم) می خواستم گربه را دم حجله بکشم هر بار می گفتم: نه عزیزم... مطمئن باش هرگز این اتفاق نمی افته...!

راستش را بخواهید هیچ چیز خاص و عجیبی بین من و خانواده مهران وجود نداشت که اینقدر مرا از آنها بترساند، اما من چون دختر چهارم خانواده بودم، ناخودآگاه نصیحت های خواهرانم را به گوش می گرفتم که همیشه مادرشوهرانشان را «عزرائیل» می دانستند! از آنها بدتر مادرم بود که هر وقت صحبت مادر بزرگم «مادرشوهرش» می شد می گفت: «یادت باشه مادرشوهر خوب اونه که مرده، مثل مادر شوهر من!»

اینطوری بود که من با آموخته های آنها پا به زندگی مهران گذاشتم! اجازه بدهید از ابتدا برایتان بگویم، من و مهران در اروپا با هم آشنا شدیم. من سال آخر رشته معماری بودم که بنا بر یک اتفاق با مهران آشنا شدم، او که وکیل یک شرکت ایرانی بود [که شعبه نمایندگی یک شرکت بین المللی محسوب می شد] ظاهراً برای انجام کار حقوقی، به یک مأموریت شش ماهه آمده بود که در یک موزه با هم آشنا شدیم. آشنایی مان ابتدا مانند دو هموطن بود که در غربت همدیگر را یافته اند، بعداً دوستیمان ادامه پیدا کرد و موقعی به خودم آمدم که احساس کردم عاشق او شده ام! مهران جوان بسیار فهمیده و به قول خانواده ام «باکلاسی» بود که خیلی برای زن ها احترام قائل می شد، و این همان چیزی بود که من به عنوان یک مرد ایده آل در ذهن داشتم!

در همان اروپا حرفهایمان را زدیم و موقعی که من به او قول ازدواج دادم، مهران یک ماه بیشتر ماند تا با هم به ایران برگردیم. در حقیقت هر دویمان قبل از برگشتن به ایران به خانواده هایمان اعلام کرده بودیم که قرار است به زودی ازدواج کنیم. اما در همان فرودگاه ایران بود که من متوجه فاصله طبقاتی و همچنین تفاوت فرهنگی دو خانواده شدم، آنهایی که به استقبال من آمده بودند، آخرین مدل لباس را پوشیده و آخرین مدل ماشین را زیر پایشان انداخته بودند، در حالی که وضع ظاهری خانواده مهران طوری بود که من از خانواده ام خجالت کشیدم!

یکی، دو شب بعد از اینکه به ایران آمدیم، یعنی اولین شبی که خانواده مهران مرا «پاگشا» کردند [و البته اعضای خانواده ام هیچ کدام شأن خود را پایین نیاوردند و به این میهمانی نیامدند] هنگامی که تمام فک و فامیل مهران در منزلشان جمع بودند، پدر مهران که آن موقع ۶۲ سالش بود به آرامی پسرش را صدا زد و گفت: «به سوسن بگو این یکی، دو ساعتی که اینجاست یک روسری بندازه روی سرش... اینطوری هم به ما احترام می گذاره و هم خودش راحته!»

موقعی که مهران مرا به حیاط کشاند و حرف پدرش را یادآور شد، طوری به هم ریختم که می خواستم همان لحظه خانه را ترک کنم! بیچاره با چه زحمتی مرا راضی کرد که بمانم و یک شال روی سرم بندازم؟ این مهم نیست، آنچه اهمیت دارد این بود که همان شب فهمیدم با آنها نمی توانم کنار بیایم! اما مهران همچنان می گفت: «اینقدر زود قضاوت نکن سوسن پدرم که حرف بدی نزده... تو با شعوری و منطقی هستی... فکر می کنی در خواستی که ازت کرده خیلی عجیب بود؟

از شما چه پنهان گاهی اوقات احساس می کردم حق با مهران است، اما افسوس که عادت کرده بودم همه چیز را به خانواده ام بگویم! چرا که وقتی در حضور خواهرانم «حق را به مهران دادم» همگی علیه ام موضع گرفتند، اما از روی دلسوزی نصیحتم کردند که: «اگر از الان بهشون رو بدی، بعد از ازدواج بیچاره هستی!»

برخلاف رفتار خانواده ام، مهران هیچ وقت چیزی را به من تحمیل نمی کرد و همیشه می گفت: «من به دو چیز مطمئنم، اول اینکه میدونم پدر و مادرم آدم های خوبی هستند... و دوم در مورد تو، که می دونم منطقی هستی و خیلی هم با معرفت... یعنی موقعی که بفهمی اشتباه کردی غرورت را زیر پا می گذاری و لااقل به من خواهی گفت «اشتباه کردم...»

هر چه بود اوضاع و شرایط به نفع من داشت پیش می رفت، یعنی مهران که به معنی واقعی عاشق من بود، برای اینکه مبادا مرا از دست بدهد، با همه خواسته هایم موافقت می کرد.

به او گفتم باید برایم طلا بخرد، قبول کرد. خواستم که یک عروسی باشکوه برگزار کند پذیرفت و... فقط به یک درخواستم جواب مثبت نداد، موقعی که به او گفتم: «من خجالت می کشم که خانواده تو ـ یعنی مادر و خواهرانت ـ با چادر و مانتو و روسری در عروسی ما شرکت کنند!» مهران اولین «نــه» را به من گفت، اما طوری که من نتوانم «نه» بگویم! مهران گفت:

ـ باشه... حرفی نیست... من می گم اونها با لباس میهمانی بیان به عروسی... اما به شرط اینکه مراسم عروسی در دو سالن برگزار بشه... یعنی زنانه و مردانه جدا باشه...[و موقعی که من کوتاه آمدم او ادامه داد] سوسن تو چرا نمی خوای به اعتقادات دیگران اهمیت بدهی؟ اینها اعتقادات خانواده منه!

من نیز اگر چه اصرار نکردم، اما در جوابش گفتم: «من فقط نمی فهمم این اعتقاداتی که تو می گی چی هست؟»

مهران سری تکان داد و گفت: «شاید یکروز متوجه بشی... شاید هم هرگز معنی اش را نفهمی، فقط خدا کند وقتی می فهمی، همچنان با معرفت باشی و حقیقت را قبول کنی!

***

هر طور بود مراسم عروسی بدون هیچ مشکلی برگزار شد. اگر چه تا چند هفته من باید از خانواده‌ام عذرخواهی می‌کردم که نوع لباس پوشیدن و رفتار خانواده شوهرم، آبروی آنها را برده است!

با همه این تفاسیر، آنچه که باعث می‌شد من احساس خوشبختی کنم خود مهران بود، او گاهی اوقات آنقدر در حق‌ام مهربانی می‌کرد که من از رفتارم با خانواده‌اش احساس شرمندگی می‌کردم، چرا که با گذشت یک ماه از مراسم ازدواجمان، من فقط یکبار پا به منزل پدر و مادر شوهرم گذاشته بودم، این در حالی بود که هر بار به مهران می‌گفتم «برویم خونه ما» او حتی یکبار هم در جوابم نگفت «چرا؟»

***

دقیقاً هفتاد و چهار روز از ازدواجمان می‌گذشت که متوجه شدم «باردار» هستم. می‌دانستم که مهران هم از شنیدن این خبر خوشحال خواهد شد. وقتی هم به محل کارش زنگ زدم، در حالی که هیچ وقت آنقدر خوشحال ندیده بودمش گفت:

ـ الان بال می‌زنم و میان پیشت

اما ایکاش بال نزده بود... مهران هرگز به خانه نرسید، او بال زد... اما به سوی ابدیت!

***

لعنت به آن جوان که به خاطر خوردن قرص‌های روانگردان، در خیابان یکطرفه با ماشین مهران شاخ به شاخ تصادف کرد و باعث شد تنها عشق واقعی من قبل از اینکه فرزندش را ببیند به دیار باقی برود!

موقعی که خبر مرگ شوهرم را شنیدم [ساعت ۲ بعد از نیمه شب] طوری شوکه شدم که حتی نتوانستم گریه کنم. ساعتها به عکس مهران خیره می‌شدم و منتظر بودم که یک نفر داخل شود و بگوید اشتباه شده... بگوید مهران سالم است... یا در باز شود و خود مهران داخل شود و همان لبخند مهربان را بر لب داشته باشد و...

اما نه... مهران رفته بود تا من جانکاه‌ترین ساعت‌های زندگیم را تجربه کنم!

خیلی‌ها فکر می‌کردند قلبم از سنگ شده که گریه نمی‌کنم، اما انگار اشک از چشمانم فراری شده بود. اعضای خانواده‌ام در اطرافم بودند اما آنها را نمی‌دیدم وصدایشان را نمی‌شنیدم، همه جا فقط مهران را می‌دیدم و... اواخر شب بود که مادرشوهرم به منزلمان آمد. انگار کسی او را نشناخته بود که مانع ورودش نشدند [این را از واکنش چند دقیقه بعد خانواده‌ام فهمیدم] پیرزن آمد و کنارم نشست.

آنقدر اشک ریخته بود که صدایش در نمی‌آمد. اما انگار متوجه وضعیت من شد که سرم را روی شانه‌اش گذاشت و به آرامی در گوشم زمزمه کرد: «گریه کن عروس خوبم... می‌دونم از من خوشت نمیاد! اما... اما من به خاطر اینکه مهران تو را دوست داشت، دوستت دارم... گریه کن تا همه عالم بفهمند چقدر شوهرت را دوست داشتی...»

حرف‌های پیرزن بغضم را شکست و به گریه افتادم. صدای هق‌هق‌ام که به گوش خانواده‌ام رسید به سراغم آمدند و بابدترین شکل ممکن با مادرشوهرم برخورد کردند: «شماچرا اومدین اینجا...؟ حالا که همه چیز تمام شده بگذارین راحت باشه!»

پیرزن با چنان متانتی رفتار می‌کرد که اصلاً انگار آنها را نمی‌بیند، چادرش را بر سر کشید و قبل از خارج شدن حرفی زد که فهمیدم مهران در همان چند دقیقه حد فاصل تلفن من تا مردنش، خبر بارداری‌ام را به خانواده‌اش داده! پیرزن در گوشم زمزمه کرد:

«خوش به حال تو که یک یادگاری از مهران داری... من به جگر سوخته‌ام چه جوابی بدم؟»

اینها را گفت و رفت و موقعی که من حرف‌های او را باز گو کردم، خواهر بزرگم آتش به جانم انداخت: «داره تهدید می‌کنه بدبخت... منظورش این بود که بهت بفهمونه که قیمومیت بچه‌ات قانوناً به پدربزرگش می‌رسه... اونها می‌خوان بچه‌ات را ازت بگیرن...»

و آنقدر گفتند و گفتند تا آن پیرزن و پیرمرد در نظرم تبدیل به دیو شدند. تا جایی که حتی آنها را از زمان و مکان مراسم ختم مهران بی‌خبر گذاشتیم [و بعداً فهمیدم که خودشان یک مجلس یاد بود برای پسرشان برگزار کرده‌اند] چرا که می‌ترسیدم فرزندم را از من بگیرند!

اما هنوز مراسم چهلم مهران نرسیده بود که غم دوم به سراغم آمد، می‌گویند بلا وقتی می‌رسد، همه جورش می‌رسد، من معنی این جمله را موقعی فهمیدم که پدرم نیز در اثر سکته فوت کرد! انگار قرار بود همه سختی‌های عالم یکجا نصیب من شود.

***

مراسم چهلم پدرم که تمام شد مجال پیدا کردیم که بنشینیم و فکر کنیم، خواهر و برادرانم نقشه خوبی کشیده بودند: «اگر بچه‌ات به دنیا بیاد، پدر و مادر مهران او را از دستت در میارن... پس بهتره زودتر بزنی و از این مملکت بری تا دستشون بهت نرسه!»

و من که آن روزها باور داشتم که آنها خیرخواه و دوستدارم هستند، حرفشان را پذیرفتم و چون هنوز اجازه اقامتم باطل نشده بود، بلیط گرفتم و شرایط رفتنم را مهیا ساختم. تنها مسئله‌ای که نگرانم می‌کرد آینده‌ام در اروپا بود. شاید می‌توانستم با کار کردن شکم خود و فرزندم را سیر کنم، اما لااقل باید آنقدر پول می‌داشتم که بتوانم یک آپارتمان کوچک در بدو ورودم تهیه کنم، از این بابت نیز نگران نبودم، چرا که خواهر و برادرانم اقدام به انحصار وراثت کرده بودند و خوشحال بودم که لااقل از فروش خانه پدری، دست کم سیصد چهار صد میلیون سهم‌الارث من می‌شود!

چند روز مانده بود به تاریخ پروازم که آنها را جمع کردم و گفتم: «من که نمی‌تونم منتظر بمانم تا شماها کارهای قانونی را انجام بدهید و خانه را بفروشید... پس فعلاً سهم منو بدهید که بتونم برم...»

باید از طرز نگاههایشان می‌فهمیدم منظورشان چیست؟ اما حتی در مخیله‌ام نیز نمی‌گنجید که آنها می‌خواهند چه کنند؟ تا بالاخره خواهر بزرگم حرف دل بقیه را زد: «سوسن دنبال سهم خواهی نباش... بچه‌ها می‌گن حالا که کمک کردیم که بچه‌ات رو برداری و بری، تو هم بهتره از این فکرا بیای بیرون!»

حالا معنی حرفشان را می‌فهمیدم، آنها حق‌السکوت می‌خواستند! بعد خوب می‌دانستند که من به خاطر اینکه فرزند به دنیانیامده‌ام را به خانواده شوهرم ندهم، مجبورم با آنها کنار بیایم، و حدس‌شان هم درست بود!

با اینکه از آنها متنفر بودم و حالم از دیدنشان به هم می‌خورد، اما چاره‌ای جز سکوت نداشتم. تنها کسی که با من همدردی می‌کرد مادرم بود که اشک می‌ریخت و می‌گفت: «به خدا من زورم بهشون نمی‌رسه سوسن... بی‌معرفت‌ها حتی منتظر نموندن سالگرد پدرشون برسه و بعداً منو در به در کنند... واسه همین می‌ترسم اگر حرفی بزنم... آن «شندرغازی» هم که قراره از ارث پدرت بهم برسه نصیبم نشه و مجبور باشم به جای رهن کردن یک آپارتمان، دوران پیری‌ام را در خانه سالمندان به سر کنم... تو هم حرفی نزن و بلند شو برو دنبال سرنوشتت...»

حق با مادر بود و همان کار را کردم و آرام و بی‌صدا آماده رفتن شدم. تا آن شب فرا رسید، یعنی دوشب مانده بود به پروازم که در خانه نشسته بودم که زنگ زدم. وقتی مادرم گفت: «مادرشوهر و پدرشوهرت پشت در هستند» تنم لرزید... مطمئن بودم آمده‌اند در مورد نوه به دنیا نیامده‌شان حرف بزنند! چاره‌ای نبود و به خانواده‌ام گفتم مبادا هیچ حرفی در مورد مسافرتم بزنند؟ در را باز کردم و آنها داخل شدند. برخورد خانواده‌ام با آنها همچنان سرد بود. اما پدر و مادر مهران حتی داخل خانه نیز نشدند و از من خواستند چند دقیقه (دور از خانواده‌ام) داخل حیاط کنارشان بنشینم. هر لحظه منتظر بودم صحبت از قانون کنند و بگویند که نوه‌شان را می‌خواهند و... انگار آنها از حالت چهره‌ام متوجه وضع روحی‌ام شدند که پدر مهران به آرامی گفت:

ـ نگران نباش عروس جان... ما نیامدیم اینجا که باعث ناراحتیت بشیم. فقط یک امانتی پیش ما داشتی که باید بهت می‌دادیم [سپس یک عابر کارت از جیبش در آورد و به من داد و به ادامه گفت] مهران از همان روزی که تصمیم گرفت با تو ازدواج کنه، همه پول‌هاش رو جمع کرد و یک وام بانک هم گرفت تا یک خونه بخره... پسر ناکام ما قصد داشت به قول معروف تو را «سورپرایز» یا غافلگیر کنه... یعنی می‌خواست خونه رو به نام تو سند بزنه تا جلوی خانواده‌ات سربلند باشی! واسه همین بهت هیچی نگفت و هر چی پول جمع کرده بود سپرد دست مادرش تا موقع خریدن خانه ازش پس بگیره... حتی روزی که تو بهش تلفنی گفتی حامله‌ای و او بلافاصله به ما زنگ زد و خبر داد، به خود من گفت «قصد دارم تا موقع تولد فرزندمان خونه رو بخرم و وقتی سوسن بچه را به دنیا آورد سندش را بهش کادو بدم...» پیرمرد به سختی گریست و ادامه داد: «اما قسمتش نبود اون روزهای قشنگ را ببینه! با این حال من و مادرش با هم فکر کردیم و به این نتیجه رسیدیم که آخرین آرزوی مهران را خودمان برآورده کنیم، یعنی می‌خواستیم بعد از به دنیا آمدن نوه‌مان

بقیه در صفحه ۵۷

روزی که صبر در باغ زندگیت بروید به چیدن میوه پیروزی امیدوار باش

● مثل آلمانی

باریکتر از مو

همنشین موسی

روزی حضرت موسی در خلوت خویش از خدایش سئوال می کند: آیا کسی هست که با من وارد بهشت شود؟ خطاب می رسد: آری!موسی با حیرت می پرسد: آن شخص کیست؟ خطاب می رسد:او مرد قصابی است در فلان محله، موسی می پرسد: می توانم به دیدن او بروم ؟ خطاب می رسد: مانعی ندارد!



فردای آن روز موسی به محل مربوطه رفته و مرد قصاب را ملاقات می کند و می گوید: من مسافری گم کرده راه هستم، آیا می توانم شبی را میهمان تو باشم ؟ قصاب در جواب می گوید: میهمان حبیب خداست، لختی بنشین تا کارم را انجام دهم، آن گاه با هم به خانه می رویم، موسی با کنجکاوی وافری به حرکات مرد قصاب می نگرد و می بیند که او قسمتی از گوشت ران گوسفند را برید و قسمتی از جگر آنرا جدا کرد و در پارچه ای پیچید و... کنار گذاشت. ساعاتی بعد قصاب می گوید: کار من تمام است برویم، سپس با موسی به خانه قصاب می روند و به محض ورود به خانه، رو به موسی کرده و می گوید:لحظه ای تامل کن!موسی مشاهده می کند که طنابی را به درختی در حیاط بسته، آنرا باز کرده و آرام آرام طناب را شل کرد. شیئی در وسط توری که مانند تورهای ماهیگیری بود نظر موسی را به خود جلب کرد،وقتی تور به کف حیاط رسید، پیرزنی را در میان آن دید. با مهربانی دستی بر صورت پیرزن کشید، سپس با آرامش وصبر و حوصله مقداری غذا به او داد، دست وصورت او را تمیز کرد و خطاب به پیرزن گفت:مادرجان دیگر کاری نداری؟ و پیرزن می گوید: پسرم ان شاءالله که در بهشت همنشین موسی شوی. سپس قصاب پیرزن را مجدداً در داخل تور نهاده بر بالای درخت قرار داده و پیش موسی آمده و با تبسمی می گوید:او مادر من است و آن قدر پیر شده که مجبورم او را این گونه نگهداری کنم و از همه جالب تر آن که همیشه این دعا را برای من می خواند که

« انشاء الله در بهشت با موسی همنشین شوی!

چه دعایی!! آخر من کجا و بهشت کجا؟ آن هم با موسی؟

موسی لبخندی می زند و به قصاب می گوید:

من موسی هستم و تو یقیناً به خاطر دعای مادر در بهشت همنشین من خواهی شد!

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

قدرت مهر مادری

تا حالا قدرت مهر مادری رو دیده بودین؟

یه زن و شوهر که قصد خرید داشتن ماشینشون رو توی یک سر بالایی پارک می کنن که ناگهان ماشین خلاص می کنه و به سمت گودالی که برای ساختن برج بود و بیشتر از ۱۰۰ متر عمق داشت می ره در حالی که همه هاج و واج نگاه می کردن زن تو یه چشم به هم زدن خودشو به ماشین رسوند و سپر ماشین رو گرفت. با اون شیب و با اون سرعت شاید چهار تا و نیم مرد قوی هیکل هم نمی تونستن اون ماشینو متوقف کنن چه برسه یه زنه به اون لاغری، در حالی که همه خشکشون زده بود ماشین به همراه زن به سمت گودال می رفت همه داد می زدن که این کار خود کشیه و اون ماشین رو ول کنه. تنها یه متر مونده بود به گودال که زن با یه فریاد بلند ودر میان بهت همه، ماشینو نگه داشت. واقعا غیر ممکن بود ولی شد مردم سریع جمع شدن وماشینو زدن تو دنده وزن در حالی که تمامی ناخناش شکسته بود و خون ازش می ریخت به سمت در عقب رفت وبچه یک سالشو که رو صندلی عقب خواب بود بغل کرد جالب اینجا بود اون ماشینو وقتی می خواستن بیارن بیرون ۱۰،۱۲ نفر هل دادن تا اومد بیرون. تنها چیزی که اون ماشینو نگه داشت قدرت مهر مادری بود. بله اون زن به خاطر بچه اش جون خودشو به خطر انداخت.

آرمیدخت(م.ر)

اهریمن وسوسه گر

در دهکده استاد مردی بود که ثروت زیادی داشت . اما هر وقت برای خرید به بازار می رفت کمتر از مقدار مورد نیاز خودش بر می داشت و همیشه از بابت نداشتن پول کافی با فروشنده مشکل داشت . روزی در بازار اصلی دهکده به خاطر همراه نداشتن پول کافی دچار مشکل شد و از استاد که در کنار اوایستاده بود خواست تامبلغی به او قرض دهد تا بتواند خریدش را انجام دهد.استاد پول قرض را به این شرط داد که مرد ثروتمند همان روز به محض برگشتن به منزلش آن را به مدرسه باز گرداند.

مرد ثروتمند ناراحت و خشمگین به منزل رفت و پول قرض را برداشت و مستقیم به مدرسه استاد رفت و در حالی که به شدت عصبانی بود پول را مقابل استاد گذاشت و گفت:«همه اهل این دهکده می دانند که من ثروتی بی حد و حصر دارم و می توانم تمام این مدرسه را یکجا بخرم. تو در من چه دیدی که این قدر برای پس گرفتن پولت عجله داشتی.!؟»

استاد گفت:«یک اهریمن ولخرج که تو از ترسش پول کافی با خودت برنمی داری که نکند این اهریمن تو را وسوسه کند و بیشتر از آنچه باید در بازار پول خرج کنی. این نشان می دهد تو در رودررو شدن با این اهریمن وسوسه گر و ولخرج عاجزی و به همین خاطر باپول کم برداشتن سعی می کنی او را ناتوان سازی. وقتی تو خودت نمی توانی با این اهریمن وسوسه گر درون وجودت مبارزه کنی و با سخت گیری خود را از شر او خلاص می کنی، چگونه انتظار داری من به تو اعتماد کنم و از هدر رفتن پولم نترسم.!؟

ایثار حاتم طایی

سالی قحطی شد و تمام مردم در فشار و مضیقه بودند، و هر چه داشتند خورده بودند. زن حاتم می گوید: شبی بود که چیزی از خوراک در منزل ما پیدا نمی شد حتی حاتم و دو نفر از بچه هایم (عدی و سفانه) از گرسنگی خوابشان نمی برد. حاتم عدی را و من سفانه را با زحمت مشغول نمودیم تا خوابشان ببرد.

حاتم با گفتن داستان مرا مشغول کرد تا خواب روم، اما از گرسنگی خوابم نمی برد ولی خود را به خواب زدم که او گمان کند من خوابیده ام، چند دفعه مرا صدا کرد، من جواب ندادم.

حاتم داشت از سوراخ خیمه به طرف بیابان نگاه می کرد، شبهی به نظرش رسید، وقتی نزدیک شد دید زنی است که به طرف خیمه می آید. حاتم صدا زد: کیستی؟ زن گفت: ای حاتم بچه های من دارند از گرسنگی مانند گرگ فریاد می کنند.



حاتم گفت: زود برو بچه هایت را حاضر کن، به خدا قسم آنها را سیر می کنم وقتی که این سخن را از حاتم شنیدم فورا از جایم حرکت کردم و گفتم: با چه چیزی سیر می کنی ؟!

گفت: همه را سیر می کنم، برخاست و تنها یکی اسبی را که باقی مانده بود و وسیله بارکش ما بود آن را ذبح نمود و آتش روشن کرد و قدری از گوشت را به آن زن داد و گفت: کباب درست کن و با بچه هایت بخور. بعد به من گفت: بچه ها را بیدار کن آنها هم بخورند و سپس گفت: از پستی است که شما بخورید و یک عده در کنار شما گرسنه بخوابند.

آمد و یک یک آنها را بیدار کرد و گفت: برخیزید آتش روشن کنید، و همه از گوشت اسب خوردند؛ اما خود حاتم چیزی از آن نخورد و فقط نشسته بود و خوردن آنها را تماشا می کرد و لذت می برد.

احسان مرادی از ساوه

ترازو

امیر پرندک
Ketabekhob@gmil.com

پرورش قارچ خوراکی در رامهرمز

در راستای توسعه واحدهای اشتغال خانگی یک واحد پرورش قارچ خوراکی در رامهرمز مورد بهره برداری قرار گرفت. این طرح در نتیجه برگزاری کارگاه های آموزشی و ترویجی مدیریت جهاد کشاورزی توسط خانم صدیقه شریفی در روستای صندلی کنعان این شهرستان راه اندازی شد.

این کارگاه قارچ خوراکی در سالنی به مساحت ۳۵ متر مربع و با هزینه‌ای بالغ بر ۱۲۰ میلیون ریال به بهره برداری رسید. پیش بینی می شود در سال ۳۶۰ کیلوگرم قارچ خوراکی برداشت و روانه بازار نماید.

محمدعلی یوسفی ـ رامهرمز

افتتاح شبکه‌های آبرسانی و گاز

فرمانداری شهرستان چاراویماق طرح‌های افتتاح شده در هفته دولت را به شرح زیر اعلام کرد.

۱ ـ افتتاح فاز اول مجتمع آبرسانی مهمانلو ۱۹ روستا را از آب شرب بهداشتی بهره‌مند کرد.

۲ ـ افتتاح فاز اول مجتمع آبرسانی همزمان ۲۰ روستا را از آب شرب بهداشتی بهره‌مند کرد.

۳ ـ افتتاح فاز اول مجتمع آبرسانی سوغانچی کوه همزمان ۳ روستا را از آب شرب بهداشتی بهره‌مند کرد.

۴ ـ افتتاح شبکه آب شرب روستاهای یاغلی یلاغ و ناچیت کورانلو.

۵ ـ افتتاح شبکه گازرسانی به ۵ روستا (اوچدرق و قزل‌آباد و ایشلق کندی و خرمدرق و دوه یاتاقی).

۶ ـ افتتاح راه روستایی تریان.

۷ ـ افتتاح راه روستایی آغبلاغ کورانلو ـ بیگلر کندی.

۸ ـ افتتاح ساختمان اداره راه و ترابری.

۹ ـ افتتاح طرح‌هادی عمو اوغلی سفلی.

۱۰ ـ افتتاح ۱۵ واحد مسکونی کمیته امداد امام خمینی(ره).

۱۱ ـ افتتاح خانه بهداشت ۶ روستا (تریان و قلیچ‌خانکندی و دوه میدانی و گلی و عمو اوغلی و قره گنای سفلی).

۱۲ ـ افتتاح کانال آبیاری روستای قزل‌آباد.

شیخی ـ خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

پارک اختصاصی

مغازه‌داران شهر گنبدقابوس خودروهای شخصی‌شان را جلوی مغازه‌شان پارک می کنند و تا زمانی که مغازه‌شان باز است خودرو را از جایش تکان نمی‌دهند.

جالب اینکه برای جلوگیری از پارک سایر خودروها با جعبه و سایر اشیا فضای پارک را اشغال می کنند. واگر کسی ناخواسته از فرصت خالی بودن فضای کنار خیابان برای پارک خودرویش استفاده کند به وسیله نقلیه او صدمه می‌زنند.

آیا مغازه‌دارها حق دارند که جلوی مغازه‌شان را تبدیل به پارک اختصاصی کنند؟ راهنمایی ورانندگی چقدر به این مسأله توجه دارد؟ **علی حضوری**

بیداد گرانی

پس از هدفمند شدن یارانه‌ها، قیمت قبوض برق، آب، گاز خیلی افزایش یافت. بسیاری از هزینه‌های روزمره مردم نیز زیاد شده است. متأسفانه و از قرار معلوم هیچ نظارتی بر شرکت‌ها و عرضه کننده‌های اجناس وجود ندارد.

با وجود اینکه نان گران شده است اما همچنان کیفیتش پایین است. امیدواریم قیمت نان ثابت بماند. دولت فراموش نکند در چنین شرایطی باید حواسش به گروه کم‌درآمد و بادرآمد ثابت باشد. به خصوص بیکاری‌ها! **مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر**

یک سوال مهم!

آن طور که عکس نشان می‌دهد، به جای اینکه زباله‌ها داخل مخزن باشد اطراف آن به زمین پخش



شده است. این عکس در بزرگراه شهید محلاتی، خیابان شهید سعید شریفی، مقابل کوچه مسجد گرفته شده است. به نظر خوانندگان گرامی آیا این صحنه نشان دهنده فرهنگ فراموش شده مردم در استفاده از مخازن زباله است، یا سهل‌انگاری مأموران شهرداری در جمع آوری آن؟

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

فروش فیلم مبتذل و بیکاری

بعضی افراد فیلم‌های مبتذل و غیرمجاز را در خیابان پارسی گچساران به فروش می‌رسانند.

این افراد اغلب از بستگان و آشنایان مغازه‌دارها هستند. شب‌ها فیلم‌ها و اشیاء خود را داخل مغازه آنها نگهداری می کنند. هر چند که نیروی انتظامی با این افراد برخورد می کند اما آنها همچنان مثل قارچ می‌رویند! آیا بهتر نیست این افراد و فعالیتشان سر و سامان بگیرند؟

علی‌اکبر حیدری ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

کلمات اهل غربت

حقوق برادران مؤمن

مرحوم ملا احمد مقدس اردبیلی از علمای بزرگ، به سفری می‌رفت. یکی از مسافران و اهل کاروان که آن عالم دانشمند و متقی را نمی‌شناخته است، از او می‌خواهد که لباس‌هایش را برایش بشوید. مرحوم مقدس اردبیلی هم قبول کرده و جامه‌های او را می‌شوید.

هنگام تحویل لباس‌ها، آن مرد او را می‌شناسد و خجالت می کشد. مردم نیز که فهمیده بودند، اورا توبیخ می‌کنند. امام مرحوم ملا احمد می‌فرماید: «چرا او را ملامت می کنید؟ طوری نشده، حقوق برادران مؤمن بر یکدیگر بیش از اینهاست»

منبع: سیمای فرزانگان، ج۳، ص ۲۹۵

نتیجه توکل

در یکی از سال‌های قبل از رمضان و مصادف با زمستان، حضرت آیت‌الله العظمی بروجردی فرمودند: در این ماه، وجوهات نرسیده است و لذا بنادارم که به نماینده‌ام در نجف بنویسم که شهریه و نان حوزه نجف را ندهند و برای شهریه‌ی طلاب حوزه‌ی علمیه قم اگر وجه رسید، خواهیم پرداخت و گرنه، نخواهیم پرداخت.

اطرافیان بسیار اصرار کردند که با قرض کردن مسأله را حل کنند تا وقتی وجوهات رسید، پرداخت شود.

ایشان پاسخ فرمودند: «من تا کنون به غیر از خداوند تبارک وتعالی، به احدی اظهار حاجت نکردم واین کار را نمی کنم» دوروز گذشت، ساعت یازده شب، شخصی وارد شد و گفت: «ده دقیقه‌ای با آقا کار دارم» توسط خدمتکار پیغام دادم، آقا این شخص را به حضور پذیرفتند. طولی نکشید که این شخص از خدمت آقا برگشت و رفت. صبح معلوم شد که تا سه ماه شهریه‌ی قم و نجف و دیگر شهرهای ایران فراهم شده است.

منبع: مجله حوزه، ش۴۳، ص ۶۴

بوسه بر دست کارگر

انس بن‌مالک می گوید: پس از آن که پیامبر اکرم(ص) از جنگ تبوک باز گشت، سعد انصاری به استقبال آن حضرت شتافت و به پیامبر دست داد. پیامبر به او فرمودند:

چه صدمه و آسیبی به دست تو رسیده که دست زبر و خشن شده است؟

سعد عرض کرد: ای رسول خدا با طناب و بیل کار می کنم تا درآمدی برای معاش زندگی خود و خانواده‌ام کسب نمایم، از این رو دستم خشن شده است. رسول اکرم دست سعد را بوسیدند و فرمودند: این دستی است که آتش دوزخ با آن تماس نمی‌یابد.

گردآوری از: محمود جعفری کوهبنانی

آن تجارت رواست که به نفع مردم هم باشد • حجازی

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

سرانجام پس از سال‌ها تعقیب و گریز یکی از مخوف‌ترین و بی‌رحم‌ترین جنایت‌کاران قرن بیستم به دام افتاد اما حتی زندانی بودن او هم از وحشت مردم در شهر بوستون نکاسته است

مخوف‌ترین جنایتکار





«وایتی بلگر» را بشناسیم

بـرای وایتی بلگــر که البته جیم بلگر نام اصلی اوســت، تنها یک دهه زمان لازم بود تا خود را از یک انسان شرور و خلافکار معمولی به بالاترین شهرت در میان گروه‌های جنایتکار در شهر بوستون که پس از نیویورک دارای بیشترین میزان جنایت و خانواده‌های مافیایی در جهان است برساند. از آغاز دهه ۷۰ میلادی وایتی که در آن زمان ۴۰ ساله بود، تبدیل به جنایتکاری مخوف و بی‌رحم شد که نام او لرزه بر پشت هر شنونده‌ای می‌انداخت. البته این اقتدار و پیشرفت بدون دلیل نبوده و اکنون کاشـف به عمل آمده که اف.بی.آی، اداره پلیس و دادسـتانی و دادگستری در بوسـتون همه به نوعی با وایتی همکاری داشـته و شـرایط را برای او آسـان می‌کردند و فاش شدن چنین واقعیت‌هایی است که اهالی شهر بوستون را با یک شوک واقعی روبرو کرده است. شوکی که شامل ترس از وایتی حتی از پس میله‌های زندان می‌باشد.

برادر سیاستمدار

البته در این میان یک شـخصیت دیگر هم نقشـی اساسـی در گسـترش اقتدار وایتی ایفا کرده و آن هم بـرادر بزرگتـر وایتـی، یعنی ویلیام بلگر اسـت. او نه تنها به عضویت مجلس سـنا از ماساچوست، انتخاب شـد، بلکه خـود را به عنـوان یکـی از قدرتمندترین سیاسـتمداران در بوستون و ماساچوست تثبیت کرد و چنین سیاسـتمداری بدون تردید می‌توانسـت تا در نهادهای ایالتی دیگر مانند دادگسـتری، پلیس و حتی اف.بـی.آی نفوذ کرده و راه را برای اقدامات برادرش بازتـر کند. وایتی مبارزه قدرت را با سـایر گروه‌های جنایتکار از اواسـط دهه ۶۰ میلادی آغاز کرد و پس از یک دهه یعنی در سـال ۱۹۷۵ در حالی که ۴۵ ساله شـده بود به عنوان راس هرم جنایتکاران در بوسـتون خود را شناساند و دیگر گروه‌های جنایتکار که از شیوه بی‌رحمانه و مخوف وایتی در عمل آگاه شـده بودند، از آنجا که دیگر جرأت رودررویی با او را نداشـتند و به شدت هم از او بیمناک بودند، تصمیم گرفتند تا به جای رقابت و مقابله، به همکاری با وایتی بپردازند و او را در هر عمل جنایتکارانه‌ای مانند، سـرقت، شرط‌بندی و قمارهای غیرقانونی و همچنین اخاذی شـریک کنند. اما آنها ناخواسته با این خیال که با شریک کردن وایتی خود را از شـر دخالت‌هـای او خلاص کرده بودند، در حقیقت یک فرصت استثنایی دیگر را به وایتی بخشیده بودند تا با استفاده از آن حیطه اقتدار خود را حتی بیشتر کرده و یکه‌تاز صحنه جنایت در بوسـتون شـود. و این فرصت گرانبها هم چنین برای وایتی مهیا شده بود که او تصمیم گرفت تا در خصوص فعالیت‌های خلاف قانون سـایر گروه‌ها با پلیس و اف.بی.آی همکاری کرده و به عنوان یک خبرچین اسـتثنایی برای آنها فعالیت کند. البته از آنجا که از پیش با تمامی فعالیت‌های گروه‌های دیگر آشـنا بود و بر طبق موافقتی که با آنها داشـت، و از همـه گونه فعالیت‌هـای غیر قانونی آنها آگاهی پیدا می‌کـرد، این خبرچینی به ذائقـه پلیس و اف.بی.آی بسـیار شـیرین آمد. غافـل از اینکه وایتـی با نفوذ در پلیس و اف.بی.آی توانسـت تا فضای بسـیار امنی را بـرای فعالیت‌های جنایتکارانه خود مهیا کند و حتی از آنها مطالبه مصونیت هم داشـته باشـد و چنین شد که قـدرت او تا چند برابر افزایش یافت و ناگهان جنایات مخوف او آغاز شد.

قتل دبرا دیویس

در دهه ۷۰ میلادی شـریک عمده و یار گرمابه و گلسـتان وایتی، جنایتکار دیگری به نام «استیو فلمی» بود. اسـتیو فلمی طی شش سال گذشته نامزدی به نام دبرا دیویس داشـت که به او قول ازدواج داده بود، اما در یک روز سرنوشت‌سـاز در سال ۱۹۸۱ استیو فلمی سراسـیمه به نـزد وایتی رفت و بـه او گفت که تصور می‌کنـم که نامزدش یعنی دبـرا دیویس از خبرچینی کردن آنها برای اف.بی.آی آگاه شـده است. این یک مسئله جدی برای وایتی بود. چرا که ارتباط او با اف.بی. آی کاملاً محرمانه بود و اگر سایر گروه‌های جنایتکار از این ارتباط آگاه می‌شـدند آن گاه دیگر حیطه اقتداری که وایتی برای خود ایجاد کرده بود معنا و مفهومی پیدا نمی‌کـرد. چرا که او را به عنوان یک خیانتکار و کسـی که قسـم مشهور سـکوت مافیایی‌ها یعنی «اومورا» را زیر پا گذاشته بود، می‌شناختند و آنگاه از طرف تمامی گروه‌هـا افراد مختلف مأمور می‌شـدند تا وایتی را به قتل برسـانند. بنابراین وایتی بدون تأمل به همکارش فلمی می‌گوید که آن دختر را که در آن زمان ۲۶ ساله بود به خانه او واقع در خیابان سـوم بیاورد. استیو فلمی هـم می‌پذیرد و نامزدش را که طبیعتاً اعتماد کامل به او داشـت، به خانه وایتی می‌آورد. البته دختر از حضور وایتی در خانه مطلع نبود. اما به محض ورود به خانه این وایتی بود که بر روی دختر جهیده و دسـتان پرقدرت خود را دور گردن دختر نگونبخت فشـرد. ابتدا دختر که تقریباً نیمی از سن وایتی را داشت، مقاومت می‌کرد، اما وایتی او را در همان حالت به زیرزمین خانه کشانده و در آنجا کار او را تمام می‌کند.

و آنگاه با گازانبر، یک به یک دندان‌های دبرا دیویس را از دهـان او خـارج می‌کند تا جسـد او حتی از طریق دندان‌هایش هم شناسـایی نشـود. پس از آن وایتی و استیو جسد را در پتویی پیچیده و آن را در قبرستانی دور دسـت در کنار رودخانه ماساچوست خاک می‌کنند. حال در این میان پس از یکی دو روز که از غیبت دختر گذشـته بود این خانواده دبرا دیویـس از جمله برادر



بزرگتر او بودند که مجدانه به دنبال یافتن او افتادند. آنها حتی به نزد پلیس و اف.بی.آی رفته بودند. اما در یک اقدام خیانتکارانه و جنایتکارانه مأموران اف.بی.آی با آنکه می‌دانستند دبرا با جنایتکاری به نام استیو فلمی رابطه داشته، و حتی آن دو خیال ازدواج داشتند، نامی از او در برابر خانواده دیویس نمی‌برند و این یکی از نخستین همکاری‌های وایتی و مأموران مسؤول بود که در طول زمان بیشتر و بیشتر شد.

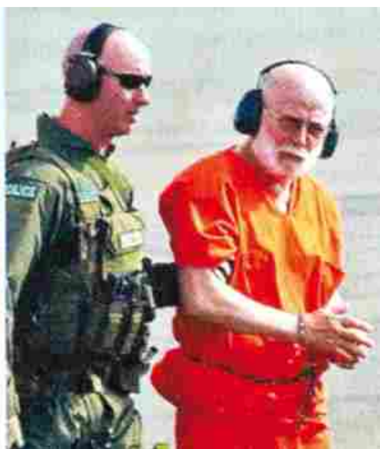
جنایت دیگر

در این میان خانواده دیویس با رشوه دادن به برخی از عوامل خلافکار سرانجام اطلاعات مربوط به رابطه میان وایتی، استیو و دبرا دیویس را به دست آورده، و به کمک همین اطلاعات مادر و برادر دختر نگونبخت شروع به تحت فشار قرار دادن پلیس و اف.بی.آی کردند. اما زمانی حساب کار به دست آنها آمد که در آخرین ملاقات آنها با یکی از مأموران اف.بی.آی در پاسخ به مادر دبرا دیویس که از او سوال می‌کرد چرا افرادی چون وایتی و استیو فلمی را به اتهام قتل دخترش مورد تعقیب قرار نمی‌دهند؟ مأمور اف.بی.آی به مادر چنین پاسخ می‌دهد: «شما چند فرزند سالم دیگر دارید. بروید و نگران آنها باشید.»

این سخن به منزله هشدار و تهدیدی برای خانواده دیویس تلقی می‌شد که دیگر به دنبال یافتن قاتل دختر خود نباشند، وگرنه اوضاع برای آنها وخیم‌تر خواهد شد و فرزندان دیگر آنها هم در خطر مرگ قرار می‌گیرند. و از آن پس بود که خانواده دیویس موقتاً به دنبال کردن پرونده قتل دبرا دیویس خاتمه دادند. اما وایتی زمانی که متوجه شده که حتی مأموران قانون دست او را برای جنایت باز گذاشته‌اند تصمیم گرفت تا از فرصت استفاده کرده و کلیه دشمن خود را نیست و نابود کند. بدین ترتیب از هنگامی که دبرا دیویس در سال ۱۹۸۱ به قتل رسید تا سال ۱۹۹۵ که وایتی فرار خود را آغاز کرد، جمعاً ۱۹ نفر را شخصاً به قتل رساند. یکی از تفکرات وحشتناک وایتی این بود که به هیچ وجه تمایلی نداشت تا اجساد قربانیانش را پیدا کنند. به همین دلیل از هر عملی برای مفقود کردن آنها استفاده می‌کرد. در واقع او اعمالی را که با مقتولین خودش انجام داده بود، بارها به عنوان تهدید در مورد بسیاری از کسانی که آنها را رقیب خود می‌دانست بر زبان آورده بود. او پس از کشتن افراد اجساد آنها را در کارخانه‌های تولید گوشت از چرخ گوشت‌های عظیم عبور می‌داد و سپس آنها را در چند کیسه پلاستیکی جای داده و به زباله‌دان‌های گوناگون در شهر بوستون می‌انداخت.

فرار وایتی

سرانجام فرار وایتی در سال ۱۹۹۵ و مفقود شدن او در برابر دیدگان زمانی رخ داد که یک بخش از دادگستری و اف.بی.آی که تحت نفوذ او نبودند، حکم دستگیری او را به اتهام چند قتل عمد صادر کردند. در این بین یک افسر ارشد اف.بی.آی که در واقع رابط اصلی اف.بی.آی با وایتی محسوب می‌شد به نام جان کانری سعی کرد تا به بهانه خبرچین بودن وایتی اتهامات او را لغو کند اما اصرار او در این کار سبب شد تا مسؤولان اف.بی.آی به شخص او مشکوک شده و این مأمور خیانتکار را هم بازداشت کنند. پس از بازداشت کانری بود که وایتی متوجه شد که دیگر مصونیت ندارد و لذا فرار را آغاز کرد.





«جان کانلی» مأمور اف.بی.آی که با قاتل همکاری می‌کرد

وایتی پس از بازداشت در ۸۵ سالگی

در واقع پنهان شدن او از چشم قانون ۱۶ سال به طول انجامید تا اینکه چند ماه پیش در طی عملیاتی پیچیده به دام افتاد. در حالی که هشتاد و یک سال داشته و در سلامتی کامل به سر می‌برد. او اکنون در زندان در انتظار محاکمه خود به سر می‌برد.

یک به یک جلو آمدند

پس از بازداشت وایتی به اتهام ۱۹ قتل، آنگاه ترس‌ها ریخته شد و یاران قدیمی و حتی دشمنان او برای شهادت علیه او قدم پیش گذاشتند. مهمترین فرد، یار دیرین وایتی یعنی استیو فلمی بود، که پس از آن که خودش به اتهام ۲۰ قتل بازداشت شد، با پلیس و دادستانی معامله کرد و در ازای تبدیل شدن حکم اعدام به حبس ابد شروع به شرح کلیه جنایت‌های وایتی کرد. از جمله پس از ۲۰ سال برای نخستین بار نسبت به قتل دبرا دیویس اعتراف کرد. و حتی از آن بیشتر استیو فلمی، مکان مخفی کردن اجساد را هم یک به یک برای مأموران فاش کرد. بدین ترتیب بود که پس از ۲۰ سال خانواده دیویس بقایای دخترشان را یافتند، که توسط پزشکی قانونی هم هویت او تأیید شد. در واقع با اعترافات استیو فلمی بود که تازه دادستانی و پلیس به میزان نفوذ و ارتباط وایتی در دستگاه‌های دولتی از جمله به اف.بی.آی آگاهی یافتند. یاران نزدیک وایتی او را بدین سان شرح داده بودند: «بسیار خونسرد و از نظر روانی بسیار سخت و نفوذناپذیر، بسیار خشن و با خشمی که برای مدت طولانی ادامه پیدا می‌کرد. در ضمن او از نظر جسمانی بسیار سالم و سرحال بود و به خوبی از خودش مراقبت می‌کرد. او در یک دقیقه یک انسان را به قتل می‌رساند و در دقیقه بعدی خنده سر می‌داد»

سیستم گناهکار

اما اکنون هم قبل از آنکه محاکمه وایتی آغاز شود انواع و اقسام فشارها از جانب نهادهای دولتی و بخش‌هایی از پلیس، دادستانی و اف.بی.آی آغاز شده که او را به عنوان خادم خود معرفی کنند و در واقع خبرچینی‌های او را برای خود بسیار گرانبها جلوه دهند و تقاضای آزادی او را به دلیل کهولت سن در دادگاه مطرح نمایند. در این میان خانواده دیویس بیشتر از همه به نهادهایی که قاعدتاً باید خدمتگزار مردم باشند مشکوک می‌نماید، جان دیویس برادر دبرا دیویس در این باره می‌گوید:

«نه من و نه خانواده‌ام در خصوص مجازات وایتی به خاطر قتل‌های فجیعی که انجام داده به هیچ وجه به مراجع دولتی اعتماد نداریم. تنها در حالی که خوب می‌دانستند چه کسی خواهر ما را به قتل رسانده، برای مدت ۲۰ سال تمام این حقیقت را از من و پدر و مادرم پنهان کردند و ما را در حالات روحی شکنجه آمیز و عذاب آور نگه داشتند و حتی ما را تهدید کردند که بقیه اعضای خانواده ما هم به همان سرنوشت دچار می‌شوند. حال توقع دارید که ما به چنین دستگاهی اعتماد کنیم و ناگهان آنها را به عنوان دفاع کننده از مردم و از درستکاران بدانیم؟

و به همین دلیل ما مستقلاً نه تنها ماجرا را در دادگاه عالی دنبال می‌کنیم، بلکه به خاطر پنهانکاری و تهدیدی که علیه ما صورت گرفته مدعی ضرر و زیانی هنگفتی شده‌ایم که باید از جانب اف.بی.آی، پلیس و دادستانی به ما پرداخته شود و مطمئن هستیم که در این مورد دادگاه آنها را محکوم خواهد کرد.»

اما واقعیت این است که در شهر بوستون بنابر نوشته‌ها و گزارش‌های روزنامه‌ها از جمله مشهورترین روزنامه شهر، موسوم به بوستون گلوب، اعتماد مردم نسبت به نهادهایی که قرار است جان و مال آنها را حفظ کنند کاهش بسیاری یافته و حتی قبل از محاکمه وایتی، احتمال نمی‌دهند که ممکن است او را به دلایل واهی آزاد کنند و آن گاه روز از نو و روزی از نو اما از سوی دیگر هم انواع و اقسام مدارک بر علیه وایتی همچنان به دست دادستانی می‌رسد و در این میان اف.بی.آی هم زیر سوال رفته که بدون ترتیب در محاکمه وایتی مطرح خواهد شد. مردم بوستون تنها امیدوارند که قاتلی که قربانیان خود را از داخل چرخ گوشت عبور می‌داد سرانجام به سزای اعمال خود برسد و حداقل بر دل داغدیده خانواده‌های این قربانیان مرهمی قرار داده شود. در این میان یک امیدواری هم برای بوستونی‌ها به وجود آمده است، دادستانی که برای محاکمه وایتی انتخاب شده، جیمز کارنی نام دارد که فردی خوش‌نام است و این تنها امید مردم به مجازات و جنایتکاری مخوف در جریان پرونده او است که ۱۷ هزار صفحه دارد. ■

بسا اتفاق می افتد که در جستجوی یک سعادت خیالی بر می آییم و خود را گرفتار هزاران مصیبت واقعی می نمایم • ابوالعلاء معری

با مشاوران مجله

مشاوره تحصیلی

خانم سمیه بهرامی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
سه شنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

دخترم بسیار لوس است

*خانمی متأهلم که دختر ۶ساله‌ای دارم. متأسفانه دخترم اصلاً به حرف‌های من و پدرش گوش نمی‌دهد و بسیار خودسر است و فقط هر چه که بخواهد باید برایش فراهم کنیم چون در غیر این صورت قشقرق راه می‌اندازد. البته او از کودکی همینطور بوده و احساس می‌کنم هر چه بزرگتر می‌شود لوس‌تر و خودخواه‌تر می‌شود. این روزها مدرسه هم آغاز شده نگران هستم که به خاطر رفتارش دچار مشکلاتی شود.

**** وقتی کار اشتباهی انجام می‌دهد چگونه با او برخورد می‌کنید؟**

*هر وقت می‌خواهم او را تنبیه کنم آنقدر داد و فریاد می‌کند که مجبور می‌شوم کوتاه بیایم.

**** کودکان بر اساس اینکه در سال‌های اولیه زندگی چگونه تربیت شوند و آموزش ببینند سبک خاص رفتاری پیدا می‌کنند والدین محبت کننده افراطی که معیارهای تربیتی را در نظر نمی‌گیرند و صرفاً با محبت‌های بی‌حد و حساب باعث لوس شدن کودکان می‌شوند.**



چنانچه شما از روش‌های غیرقابل قبول دست بردارید و در مورد فرزند خود قوانین تربیتی درستی را اعمال کنید و به شرط آنکه روش‌های جدید ثابت و مستمر باشد می‌توان امید داشت که این روش‌ها به تدریج مؤثر واقع شود.

تشویق و تنبیه باید ویژگی‌هایی داشته باشد تا مؤثر واقع شود این دو روش اگر به موقع و با اصول درست اعمال شوند می‌توانند از لوس شدن کودکان جلوگیری کنند معمولاً کودکان لوس والدین تسلیم شونده دارند. در این خانواده‌ها اثری از روش‌های تنبیهی وجود ندارد. این مسأله اهمیت دارد که میزان مقاومت، ایستادگی و انعطاف خود را در برابر فرزندمان مورد بررسی قرار دهیم. بعضی از والدین پس از مقاومتی کوتاه در مقابل تقاضاهای فرزند تسلیم می‌شوند و خواسته‌های کودک را به همان شکلی که او بخواهد بر آورده می‌کنند.

وقتی صحبت از قاطع بودن به میان می‌آید به معنای آن نیست که اگر فرزندمان از ما پیروی نکرد با زور و خشونت او را وادار به کاری کنیم بلکه بهتر است از اصول پیروی کنیم و قوانینی برای فرزندمان داشته باشیم به علاوه اصرار به اجرای آن قوانین در محیط ما وجود داشته باشد. ■

*هر وقت می‌خواهم او را تنبیه کنم آنقدر داد و فریاد می‌کند که مجبور می‌شوم کوتاه بیایم

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشکل ملک خریداری شده

خلاصه سوال:

دقیقاً ۳ هفته‌ی پیش ملکی را از مالک قانونی آن خریداری کردم اما متأسفانه پس از انتقال قطعی متوجه شدم که در ارتباط با ملک مزبور قبل از انتقال به اینجانب دعوایی مابین مالک سابق و شخص مستأجر آن مطرح است و حالا که متوجه شدم نگران تعقیب این دعوا هستم و اینکه اینجانب اصلاً در این دعوا سمتی ندارم و ممکن است نتیجه برای من مالک منفی باشد و به ضرر من تمام شود. می‌خواهم بدانم آیا می‌توانم انتقال ملک را فسخ کنم و اگر نمی‌توانم چه اقدام دیگری میسر است تا از نگرانی نتایج احتمالی آینده جلوگیری کنم.

پاسخ:

در قوانین ما به شخصی چون شما در شرایطی این چنینی می‌گویند «قائم‌مقام» شما به هیچ عنوان نگران اینکه در سابق دعوایی بین مالک پیشین و مستأجر فعلی مطرح بوده (و همچنان جریان دارد) نباشید. دیگر مالک پیشین سمتی برای ادامه‌ی این دعوا ندارد چون دیگر مالک نیست و این شمایید که به قائم‌مقامی او باید دعوا را علیه مستأجر تا صدور رای قطعی پیگیری کنید و در ارتباط با اینکه می‌خواهید قرارداد را فسخ کنید بهتر است بگویم چنین عملی فاقد وجاهت قانونی است زیرا اتفاق غیرقانونی پیش نیامده است و یا مالک پیشین از شروط ضمن عقد سرپیچی کند، نکرده است که برای شما چنین حقی وجود داشته باشد و از طرفی دیگر از وحدت ملاک تبصره‌ی ماده‌ی ۴۲ قانون ثبت و ماده‌ی ۵۴۱ قانون آیین دادرسی مدنی سابق استنباط می‌شود که به طی این طریق از جانب شما به عنوان قائم مقام مالک سابق موجه است.

ارتباط بین دو مستأجر

خلاصه سوال: با توجه به آنکه مغازه‌ای را من باب کسب از شخصی اجاره کرده‌ام و بنابر اینکه قراردادی فی مابین اینجانب و ایشان در ارتباط با حصول شروط مربوط منعقد گردیده و از آنجایی که اینجانب طی این قرارداد اجاره به ایشان متعهد شدم که در پایان سال مورد اجاره را تخلیه کنم و از آنجایی که حق واگذاری منافع را نیز داشتم فلذا بعد از ۲ ماه استیفاء منفعت، مورد اجاره را واگذار کرده‌ام حال سوال من این است که در ارتباط با ادامه‌ی این ارتباط فی‌مابین من و مستأجر جدید چه قواعد و مقرراتی حکمفرماست؟

پاسخ:

با توجه به ماده اول قانون روابط مالک و مستأجر و تبصره آن و با اتخاذ ملاک از مادتین ۵ و ۲۰ قانون مزبور، مستأجری که با استفاده از حق واگذاری به غیر قسمت مربوط را واگذار به دیگری نماید دیگر بعد از انقضاء مدت اجاره مالک منافع قسمتی که واگذار گردیده نیست و تصرفی هم در این قسمت برای او باقی نخواهد ماند تا بتواند تخلیه یا تعدیل اجاره بهای آن را از مستأجر جدید بخواهد. در چنین موردی رابطه‌ی حقوقی مستأجر سابق نسبت به قسمتی که واگذار گردیده قطع شده و بین مستأجر جدید و مالک رابطه‌ای استیجاری برقرار خواهد شد. ■

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

گروه مشاوران کتبی

*دکتر بهمن بهروزی
(مشاور روانشناسی)

*دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

*دکتر علی نیکزاد
متخصص بیماری های پوست

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

■

مشاوره کودک، خانواده و ازدواج
خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

پسرم حرف نمی‌زند!

*مادری هستم که حدود ۶ سال است ازدواج کرده‌ام و حاصل این ازدواج یک پسر ۴ ساله است. پسرم با وجود اینکه خیلی فعال و پرجنب و جوش است از نظر ظاهری هیچ مشکلی ندارد اما نمی‌تواند کلمات و جملات مفهومی را به زبان بیاورد و این موضوع خیلی من را نگران کرده چون تمام هم گروه‌هایش خوب صحبت می‌کنند.

** اختلالات گویایی از جمله رایج‌ترین مسایل مبتلا در کودکان سنین پیش دبستانی است. درصد قابل توجهی از کودکان، از حدود ۳ سالگی، به دلایلی، انواع گوناگونی از اختلالات کلامی را تجربه می‌کنند. ناتوانی کلامی، لکنت زبان و اشتباهات تلفظی، نارساگویی و...

به طور کلی اغلب اختلالات گویایی کودکان که بیشتر در پسرها مشاهده می‌شود موقت و گذرا است و همان طور که شما گفتید، فرزند شما دچار ناتوانی کلامی یا لکنت زبان نیست. انتظار می‌رود که بچه‌ها باهوش طبیعی در حدود ۱۲ ماهگی اولین کلمات را به زبان آورند و در دو سالگی قادر به بیان جملات ساده و به تدریج مرکب باشند.

البته بعضی از کودکان نیز بدون مشکل خاصی و یا علت معینی تا ۳ سالگی نمی‌توانند کلمات مفهومی را به زبان بیاورند و در حدود ۳ سالگی به تدریج صحبت می‌کنند. اما چنانچه کودک در سن چهار سالگی نتواند کلمات و جملات مفهومی را به زبان بیاورد، می‌بایست نسبت به توان کلامی‌اش توجه مبذول داشت.

برای دستیابی به علت یا علل احتمالی ناگویایی کودک خود بهتر است به نکات و موارد زیر توجه داشته باشید و در صورت لزوم با متخصصان ذیربط مشورت کنید.

الف) بررسی دستگاه گویایی: گاهی علت اختلال گویایی بچه‌ها به ساختمان دهان و دستگاه گویایی او، مثل لب‌ها، زبان کوچک، سقف دهان و دندان‌ها مربوط می‌شود. بهتر است با دقت بیشتری دستگاه گویایی فرزندان را مورد ارزیابی قرار دهید.

ب) بررسی دستگاه شنوایی کودک: برای اینکه بچه‌ها بتوانند صحبت کنند، ابتدا می‌بایست بتوانند کلمات و جملات و صحبت‌های دیگران را بشنوند.



هر گونه ضعف و نارسایی در دستگاه شنوایی کودک می‌تواند علت قابل توجهی برای اختلال گویایی وی باشد.

بنابراین لازم است به طور دقیق دستگاه شنوایی او مورد سنجش و ارزیابی قرار بگیرد.

ج) لالی عاطفی: گاه مشاهده می‌شود بعضی از بچه‌ها به خاطر تجربه‌ی یک اتفاق و حادثه ناخوشایند، برای مدت طولانی نمی‌توانند به راحتی صحبت کنند و دچار یک نوع ایست کلامی یا ناگویی می‌شوند. این قبیل بچه‌ها نیازمند ارتباط مستمر عاطفی و تقویت اعتماد به نفس و مهارت‌های اجتماعی هستند.

د) در خود فروماندگی «اوتیسم»: در صد بسیار اندکی از بچه‌ها به خاطر پدیده‌ی در «خودفروماندگی» و احساس بیگانگی با محیط اطراف قادر به برقراری ارتباط لازم با اطرافیان خود مثل والدین و همسالان نیستند. رفتار بسیار سرد و بی‌تفاوت دارند و نمی‌توانند احساس خودشان را به صورت کلامی و بصری نمایان کنند. اما از آنجا که فرزند شما ارتباط خوبی با شما دارد، قطعاً نمی‌تواند دچار اوتیسم شده باشد. والبته موارد ضایعات مغزی و عصبی و تأخیر در رشد ذهنی و غیره

اما شما در حال حاضر برای اطمینان بیشتر از وضعیت ذهنی کودکتان بهتر است از طریق مشاوره با یک کارشناس صاحب‌نظر، نسبت به وضعیت هوشی وی اطمینان بیشتری حاصل کنید. در ضمن با کودکتان به زبان ساده، رسا و شمرده صحبت کنید و به او نیز با صبوری و حوصله‌ی فراوان فرصت دهید که برای شما صحبت کند، ولو اینکه در آغاز بسیار نامفهوم باشد.

در مورد تغذیه کودک نیز دقت کنید که غذای روزانه‌ی کودک به گونه‌ای فراهم شود که او از مکیدن مایعات «بانی»، گاز گرفتن و جویدن خوراکی‌ها «مثل ماهیچه‌ی تازه، سیب و هویج» داشته باشد. ■

همه ما در پی خوشبختی هستیم ولی احساسش می‌کنیم

مفهوم خوشبختی پدیده‌ای است که برای شخص اتفاق می‌افتد و احساس می‌کند خوشبختی برخواسته از شیوه زندگی اوست و اکتسابی است که از روی خودآگاهی و هوشیاری، لحظه‌لحظه‌های آن را حس می‌کنید.

از شما بپرسند چه چیزی شما را خوشحال می‌کند و یا چه لحظه‌هایی خوشبخت هستید؟ چه جوابی دارید؟ آیا خوشحالی را شناخته و درک کرده‌اید؟

عنایت فرمایید انسان‌ها در هر آنچه که مهارت دارند و انتخاب می‌کنند راضی و خشنودند.

شاید اگر لحظه‌ها، ثانیه‌ها و دقیقه‌های خوشحالی در زندگیمان را کنار هم قرار دهیم در مدت طول عمرمان بیش از چند ساعت برای گروهی و یا چند روز و ماه برای بعضی‌ها نباشد پس سعی کنید در دفتر زندگیتان صفحاتی برای لحظه‌های خوشحالی باز کنید و هر چه این صفحات بیشتر باشد، شما بیشتر استفاده کرده‌اید و لذت برده‌اید، چطور شما هر از گاهی به دکتر مراجعه کرده و برای تنظیم فشار خون، قند، کلسترول و... آزمایش می‌دهید تا سلامت را بدست آورید ولی مانند همین اندیشه‌ها و باورهای شخصی و اجتماعی‌تان را آزمایش نمی‌کنید که اگر مشکلی یا آسیبی دیده در صدد رفع آن باشید. زیرا سلامت روان و ذهن ما تضمین کننده خوشبختی‌هایمان است.

شما با کار کردن در صورتی که مهارت و قابلیت‌های خود را به ظهور برسانید، می‌توانید لحظات ناب و شادی داشته باشید و لذت ببرید و روحتان را سرزنده کنید. کدام یک از شما هر روز سعی می‌کنید دل کسی را شاد و خنده بر لبی را بنشانید؟ کدام یک از شما خوبی‌های دیگران را قدردانی می‌کنید؟ کدام یک از شما به طبیعت و زمینی که پر از نعمات خداوند است شکرگزارید؟

و کدام یک از شما در انتهای شب با خداوند نجوا کرده، و سپاسگزاری می‌کنید.

گفتنی است که هر بلا و سختی که برایمان پیش می‌آید، فرصتی دوباره به وجود می‌آورد تا دریافت‌های درونی‌مان با توجه به خود و رابطه در زندگیمان مسیر روشنی را انتخاب کنیم. اگر اتفاقات رخ نمی‌داد هیچ وقت آگاهی و قدرت مقابله را امتحان و آزمایش نمی‌کردیم. همان گونه که درختان با ریشه‌های قوی در مقابل باد و توفان پایداری می‌کنند، انسان‌های باتجربه و کارآزموده نیز در سختی‌ها مقاومند و بعضی از آنها در دل شب حیاتی نو برای خودشان رقم می‌زنند.

از: آوا رضایی (فتوحی)

شما هم می‌توانید سوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی (moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

روانشناس بالینی
خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها:
از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاور خانواده
آقای محمد پازوکی
مشاوره و روان درمانی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳، مشاوره تلفنی و حضوری با هماهنگی قبلی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

هیچ کس نیست که همیشه مطابق میل شما رفتار کند، اول خودتان را بشناسید • حجازی

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن:۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی) تلفن:۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین

سلطان سخن می‌گوید



بی‌صدا و آرام وارد اتاق شد. شاید به خاطر دمپایی‌های ابری‌اش بود. نگاه غمگین و بی‌فروغش را به من دوخت. او را دعوت به نشستن کردم. تی‌شرت آبی کم رنگی که تنش بود با شلوار شیرازی آبی رنگی که به پا داشت، کاملاً هماهنگ بود.

برایش توضیح دادم که به چه خاطر او را به دفتر آورده‌اند. با دقت به حرفهایم گوش داد، بعد با صدایی گرفته، آرام و شمرده شروع به صحبت کرد:

-از نظر شما، شاید من یک مورد جالب برای مصاحبه باشم. آدمی با ۹ سابقه که امروز به دلیل ۲۰ فقره جرم، دارم حبس می‌کشم.

مردی که روزی سلطان غرب تهران لقب داشت و امروز از آن سلطان دیگر حتی اسمی هم به جا نمانده. شرایط روحی‌ام آنقدر خوب نیست که بتوانم همه زندگی‌ام را برایتان بگویم... اما تا جایی که بتوانم پاسخ سوالاتتان را خواهم داد.

من سی و سه سال قبل از پدری روس و مادری ایرانی به دنیا آمدم. پدرم فروشنده لوازم صوتی-تصویری بود. وضع مالی‌مان خوب بود. دستمان به دهانمان می‌رسید و از یک رفاه نسبی هم برخوردار بودیم. سه خواهر داشتم و یک برادر.

فقط هشت سال داشتم که حس کردم زندگی روی دوچرخ برایم لذت‌بخش‌تر است. عاشق دوچرخه شدم و بعد هم موتور. سیزده-چهارده سالم بود که تمام آنهایی که مرا می‌شناختند لقب «سلطان موتور غرب تهران» را به من دادند. دائم در پیست بودم. هر نوع موتوری که به بازار می‌آمد، اول زیر پای من بود. برای من موتورسواری، مثل راه رفتن بود. با این دست فرمان، خیلی طول نکشید که کیف قاپ‌های منطقه خودمان و حتی مناطق اطراف تهران به سراغم آمدند. خب من هم که کم سن و سال بودم و کم تجربه، لقب سلطان هم چنان اعتماد به نفسی به من داده بود که فکر می‌کردم در کل ایران کسی نیست که بتواند با من رقابت کند. همه اینها دست به دست هم داد تا قبول کنم و بروم کیف قاپی. در اولین کار، ۲۲ میلیون تومان دستم آمد. خب تصور کنید یک نوجوان در یک کار این همه پول دستش بیاید. با خودم گفتم این بهترین راه برای زندگی است. چون به راحتی می‌توانستم هر چیز را که بخواهم به دست بیاورم. دیگر حال درس خواندن نبود. دوره راهنمایی که تمام شد دیگر دبیرستان نرفتم و آخرین مدرک تحصیلی‌ام شد سیکل.

بعد از اینکه لذت اولین سرقت را چشیدم، افتادم در این کار. سرقت و کیف‌قاپی برایم شد یک شغل. هر روز دنبال خلاف بودم. پول خوبی گیر من می‌آمد، این حجم چشمگیر پول، اجازه نمی‌داد من به هیچ چیز دیگری فکر کنم.

طولی نکشید که خیلی‌ها دورم جمع شدند. البته غیر از آنکه موتورسواری‌ام خوب بود، زرنگ هم بودم، مدیریتم روی آدم‌های دور و اطرافم خوب بود. طولی نکشید که از یک کیف‌قاپ معمولی تبدیل شدم به یک شاه‌دزد. برای خودم آدم‌هایی دست و پا کردم که خبر رسانم بودند، مثلاً یک نفر را در بازار داشتم و او موظف بود محموله‌هایی را که به تهران می‌آمد یا از تهران خارج می‌شد را لو بدهد. به او ده درصد می‌دادم. یعنی تومانی یک قران. یک میلیون صد هزار، ده میلیون یک میلیون، صد میلیون، ده میلیون و بقیه بر و بچه‌هایی که دورم بودند. ضمن اینکه موظف بودیم به خانواده بچه‌هایی که در زندان هستند هم برسیم.

اما اولین سابقه‌ام زمانی اتفاق افتاد که با موتور در شهر می‌گشتم تا مقداری پول و جواهرات بزنیم. من بودم و احد یکی از رفقایم که خدا رحمتش کند، کشته شد. به هر حال با هم بودیم که پلیس به ما مظنون شد و گیر کردیم و ما را بردند آگاهی. آنجا ۹ نفر مرا شناسایی کردند که از آنها پول زده‌ام. کل گیر ما در آمد دوازده هزار دلار. چون اولین سابقه‌ام بود، افسر پرونده گفت پول را بده، رضایت بگیر، برو. من زنگ زدم به بچه‌ها و گفتم پول بیاورند. و بعد هم فرستادم دلار خریدند و ۱۲ هزار دلار دادم. یادم هست آن موقع دلار ۶۷۰ تومان بود. اما من هم پول داشتم و هم آدم.

پول را همانجا و همان روز دادم و افسر پرونده پرونده را فرستاد دادسرا و از آنجا مرا فرستادند قصر. مدت زمان زیادی زندان نبودم. زود آوردنم بیرون. علت اینکه آوردنم بیرون این بود که با نبود من کار و کاسبی آنها بد شده بود، بدون من نمی‌توانستند کار کنند.

من هم دست و دلباز بودم. اگر کاری می‌زدم که بالای بیست میلیون بود به هر کدام ۲۰۰-۳۰۰ هزار تومان می‌دادم لنگ نباشند و اموراتشان بگذرد.

خب بیرون آمدم و دوباره روز از نو و روزی از نو. اعتراف می‌کنم که آن سالها، سال‌های طلایی من بود. خیلی پول در می‌آوردم. بهترین لباس‌ها را می‌پوشیدم، گران‌ترین کتانی‌ها زیر پایم بود. به جرأت می‌توانم بگویم از ۱۸ سالگی ماشین خارجی داشتم. اولین سی‌یلو که به ایران وارد شد، زیر پای من بود. در محل خودمان به پولداری معروف بودم. همین پول باد آورده زیاد باعث شد به الواتی و خوشگذرانی روی بیاورم.

مشروب می‌خوردم، مواد مصرف می‌کردم و... اما باز هم پول داشتم. یک چمدان پر از پول و بالای ۳۰۰ سکه و مقدار زیادی طلا و جواهر.

یادم هست همان موقع‌ها بود که یک محموله بزرگ طلا و جواهر از اصفهان به تهران می‌آمد، زاغ زن من خبر داد و محموله را زدیم و کلی پول و سکه و طلا آمد دستمان. پدرم آن موقع خبر نداشت من چه کار می‌کنم. یکی دوبار دیده بود در حال شمردن پول زیادی هستم، اما نمی‌دانست پول از کجا آمده و هر بار از خودم هم می‌پرسید جواب درست و حسابی نمی‌گرفت، بالاخره آنقدر مشکوک شد که یک روز زنگ زد به پلیس و گفت که من پول زیادی دارم و او نمی‌داند که من این همه پول را از کجا آورده‌ام.

یادم هست صبح بود و من در خانه خواب بودم، تلویزیون از شب قبل روشن بود و من نتوانسته بودم خوب و راحت بخوابم. وقتی مأموران اطلاعات آمدند بالای سرم تصور می‌کردم خوابم و دارم خواب می‌بینم.

به هر حال این شد دومین سابقه و این بار شش ماه حبس کشیدم و روزی که از زندان بیرون آمدم

عجب بیماری است که ماده آن، ز جهل محض است و علاج آن معرفت محض

غزال طوسی

رفقای از خودم خلافترم جلوی پایم گوسفند کشتند! یادم هست دو سال از این جریانات (یعنی کیف‌قاپ شدنم) می‌گذشت که مادرم سرطان کلیه گرفت و من با آن همه پولی که داشتم نتوانستم کاری برایش انجام دهم و او به رحمت خدا رفت. در حالی که برادر کوچکم تازه به دنیا آمده بود. مرگ مادرم ضربه سختی برای همه ما بود. دروغ نیست اگر بگویم همه شوکه شدیم. پدرم که مادرم را خیلی دوست داشت فقط سه ماه توانست دوری او را تحمل کند و از غم مادرم، دق کرد و مرد! دیگر شما تصور کنید که ما چه روزهایی را داشتیم اما انگار روزهای بد تمامی نداشت، دو تا خواهرهایم با اینکه ازدواج کرده بودند گفتند دیگر نمی‌توانند تهران را تحمل کنند، آنها خواهر دیگرم را هم برداشتند و به سمت شمال حرکت کردند، اما در مسیر شمال در یکی از پیچ‌های هزارچم، حادثه وحشتناکی برایشان اتفاق افتاد، ماشین‌شان به ته دره سقوط کرد. شدت حادثه و محل حادثه طوری بود حتی تکه‌های ماشین‌شان هم پیدا نشد. یعنی از خانواده هفت نفره ما، من ماندم و برادر کوچکم. این باعث شد تا من همه توجه و محبت‌ام را به سوی برادرم معطوف کنم. با خودم عهد بستم زندگی برایش فراهم کنم که آب در دلش تکان نخورد و هر چه اراده کند در اختیارش باشد.

این هدف، انگیزه‌ای شد تا من کارم را وسعت دهم. در عرض مدت کوتاهی تبدیل شدم به یک کیف‌قاپ بین‌المللی. دیگر نه تنها در ایران که در ترکیه و تایلند و چند کشور دیگر کیف‌قاپی می‌کردم. ۹ اسم مستعار داشتم و پنج شناسنامه جعلی و چند پاسپورت، حالا دیگر نه تنها پلیس ایران که حتی مأموران اینترپل هم به دنبالم بودند. از سوی دیگر غیر از کیف‌قاپی، کارهای دیگر هم انجام می‌دادم. مثلاً گیشه بانک می‌زدیم، به این کار در اصطلاح می‌گویند بغل کردن پول. برای بغل کردن دو نفر هم بیشتر لازم نبود. وقتی کارمند بانک پول درخواستی مشتری را روی گیشه می‌چید، به سرعت پول را بغل می‌کردیم و بیرون می‌آمدیم. تمام کارمان هم بدون اسلحه بود. آنقدر حرفه‌ای بودیم که از پس این کارها برمی‌آمدیم. البته غرور هم داشتم. همان لقب سلطان خیلی بزرگم کرده بود. اینکه با آن سن کم، هر جا می‌رفتم جلویم خم می‌شدند، باعث شد خودم را گم کنم، تا اینکه با مواد آشنا شدم. قبل از آن اصلاً مواد مصرف نمی‌کردم، هر خلافی می‌کردم جز مواد، اما...

اما... آشنایی با یک دختر و وابستگی شدید برادرم به او باعث شد که رفت و آمد او به خانه ما بیشتر شود. متأسفانه او مواد مصرف می‌کرد. من به خاطر اینکه تیپ و ظاهرم بهم نخورد، تا آن موقع سراغ مواد نرفته بودم، اما... نمی‌دانم واقعاً چه شد... واقعاً نمی‌دانم چطور شد که یک وقت به خودم آمدم دیدم معتاد شدم.

اعتیادم با تریاک شروع شد. بعد هم همه مواد را تست کردم و آخر از همه کراک و شیشه. اکس که قرص هر شبم بود. روانگردان‌ها آنقدر برایم عادی بود که هر شب مصرف می‌کردم.

الان که فکر می‌کنم می‌بینم انگار من هر خلافی را باید تا آخر انجام می‌دادم. آن از سرقت و این هم از اعتیاد.

مدتی که گذشت به خودم آمدم دیدم مواد چه به سرم آورده. قدرت بدنی‌ام کم شده بود، تیپ و ظاهرم بهم ریخته بود. دیدم به قیمت مصرف مواد دارم سلطانی را از دست می‌دهم. سلطان بودن آنقدر برایم ارزش داشت و آنقدر مهم بود که قید مواد را زدم. اول از همه دوستی‌ام را با آن دختر معتاد بهم زدم و بعد هم مواد را ترک کردم و به ورزش روی آوردم و آنقدر روی خودم کار کردم تا دوباره به وضع سابق برگشتم. آن سالها همه چیز داشتم پول، شهرت، محبوبیت. آنقدر که همه آرزو داشتند با من رفاقت کنند. خیلی‌ها جذب‌ام می‌شدند. خیلی‌ها دور و برم بودند. زن و مرد. باورتان نمی‌شود اگر بگویم گاهی آدمها را به زور از ماشین یا خانه‌ام بیرون می‌کردم.

البته در خلال آن چندین و چند بار هم آمدم زندان گفتم که این نهمین سابقه‌ام است که علاوه بر ۱۹ فقره کیف‌قاپی یک مورد تصادف منجر به فوت و قتل از نوع آخر یعنی غیرعمد هم در پرونده‌ام هست.

از کیف‌قاپی‌ها که برایتان گفتم. اما قتل را هم بگویم و بعد هم برویم سراغ اینکه چطور گیر افتادم.

احمد ترک موتورم بود و با هم می‌گشتیم که مقابل یک نمایشگاه ماشین متوجه خرید و فروشی شدیم. آقایی گویا ماشینی فروخت و با یک نایلکس پر از پول از نمایشگاه بیرون آمد. او بعد از بیرون آمدن نایلکس پول را روی یک ۲۰۶ قرار داد و بعد در ماشین را باز کرد و خم شد داخل ماشین تا نمی‌دانم چه کند که من سریع گاز دادم و نایلکس پول را برداشتم و انداختم وسط موتور و گاز موتور را گرفتم دِبرو. مرد سرش را بیرون آورد و دید نایلکس پول نیست و یک موتور هم در جهت عکس حرکت ماشین‌ها در حال دور شدن است. او شروع کرد به فریاد زدن که: دزد... دزد... اما دیگر خیلی دیر شده بود. چون ما اولاً خیابان یکطرفه می‌رفتیم و هیچ کس نمی‌توانست تعقیب‌مان کند. دوم آنکه با مقصد فقط سه ـ چهار کوچه فاصله داشتیم که نمی‌دانم چه شد. بیسیم زدند یا پلیس ۱۱۰ آمد، و هر چه بود راه ما را بستند و دوره‌مان کردند. در همان حال متوجه شدم دارند شلیک می‌کنند. بازویم تیر خورد. متوجه شدم احمد هم تیر خورده، سریع پول را برداشتم و با یک دست زانوی احمد را چسبیدم که از موتور نیفتد و با هر بدبختی بود با همان دست تیر خورده خودمان را به خانه رساندم.

بهر حال من سلطان بودم نباید کم می‌آوردم.

وقتی رسیدیم به احمد گفتم: احمد بیا پایین، پیاده شو! اما دیدم تکان نمی‌خورد.

گفتم: احمد رسیدیم پیاده شو، من تیر خوردم. اما احمد پیاده نشد. سر احمد روی شانه‌ام، به هر بدبختی بود پیاده شدم دیدم یک لخته خون در دست احمد است. او را بردم داخل پارکینگ و دیدم نفس نمی‌کشد. دو تا تیر خورده بود به کمر و گردنش. دور کمر و گردنش دو تا ملافه سفید بستم که در عرض چند لحظه هر دو قرمز شد!

بعد هم او را سوار ماشین کردم و بردم جلو در خانه‌شان. زنگ زدم و فرار کردم. تا خانواده‌اش خودشان ترتیب بقیه کار را بدهند! بعد پولی را که آورده بودیم تقسیم کردم و شبانه همه مدارکم، شناسنامه‌های جعلی، سکه‌ها و پول‌ها و چیزهای با ارزشی را که داشتم جمع کردم و قید هفت میلیون وثیقه خانه را هم زدم، از آنجا بیرون آمدم تا در محلی دور از آنجا خانه دیگری اجاره کنم.

مدتی از این جریان گذشت، مرگ احمد تأثیر بدی روی روحیه‌ام گذاشته بود، برای فرار از همه این غم و غصه‌ها باز هم با دختری طرح دوستی ریختم. دوستی ما و صمیمیت بین‌مان هر روز بیشتر می‌شد، و این صمیمیت باعث رفت و آمد بیشتر ما شد، تا اینکه پای دختر دیگری به زندگی‌ام باز شد و طبعاً توجه من نسبت به او کمتر شد، اما من از یک چیز غافل بودم، اینکه حسادت او و نسبت به این قضیه از عشقش نسبت به من بیشتر شود و همان کار دستم بدهد و بی‌توجهی به این موضوع کار دستم داد.

بقیه در صفحه ۶۴

در پرانتز

(زندگی این مرد جوان، شاید یکی از عجیب ترین سرگذشت‌هایی باشد که یک انسان می‌تواند باشد. او در سنی خیلی کمتر از آنکه کسی بتواند تصور کند، در کاری مهارتی می‌یابد که متأسفانه از سوی خانواده کمترین کنترلی بر او اعمال نمی‌شود. در آن سن کم که هر نوجوان کم سن و سال گرفتار هیجانات خاص دوره سنی خود است به دام شیادانی می‌افتد که به انگیزه رسیدن به مقاصد خود، او را به بیراهه می‌کشانند.

متأسفانه در تمام این مدت حضور خانواده آنقدر کمرنگ است که می‌توان حتی بیشتر به عدم حضور تشبیه کرد تا حضور آنها. شاید اگر کنترل خانواده نسبت به او بیشتر بود و از رفت و آمد او با دوستانی که شناختی نسبت به آنها نداشتند، جلوگیری می‌کردند و یا اجازه ترک تحصیل را به او نمی‌دادند، او این گونه اسیر تباهی نمی‌شد. اما او هم در این قضایا بی‌تقصیر نبود، چرا که بعدها آنقدر فرصت داشت تا خود را از منجلابی که در آن افتاده بود، نجات دهد. اما لذت به دست آوردن پول هنگفت و بی‌دردسر و خوشگذرانی‌های بی‌حد و مرز او را به جایی رساند که دیگر حتی به فکر آن نبود که اگر روزی ورق بازی برگردد، چه تاوانی خواهد داد. او از خود به شناختی غلط رسیده بود، از خود ابرمرد شکست‌ناپذیر ساخته بود اما نمی‌دانست بالاخره عمر این شکست‌ناپذیری هم روزی به پایان خواهد رسید.

اما هنوز فرصت باقی است. همین که با جرمی نیامده که به مجازات آن جان خود را از دست بدهد، یعنی فرصت. حالا دیگر این خود اوست که تصمیم بگیرد، به جبران مافات آینده خود را بسازند و یا به خیال ساختن ابرمرد کذایی گذشته بقیه عمر خود را هم ببازد. به راستی او کدام را انتخاب می‌کند؟!)

کیانا نصرت‌زاده

توصیه یک دکتر پیر برای زندگی



وقتـی از ایـران رفته بودم، یک دکتر معروف بودم. همسـرم یک جـراح زنان مشـهور بود... سـهام یک بیمارستان معروف را داشتیم و زندگی مجللمان زبانزد همه بود... دو تا دختر داشتیم در بهترین مدرسه تهران درس می‌خواندند... صبح تا شب کار می‌کردیم و ظاهراً همه چیز خوب بود جز حال من!!

نمی‌دانـم از کـی و چطور این فکر آمد سـراغم که زندگی بی‌حس و حالی دارم. فرصت زیادی برای وقت گذراندن با خانواده‌ام نداشـتم. کم مسافرت می‌رفتیم و من و همسـرم فقط به پیشـرفت کار فکر می‌کردیم... دختـرهـای باهـوش و مـودب من هم تنـد تند بزرگ می‌شـدند... ولی من افسـرده، خسته و بی‌انگیزه بودم... فکر می‌کردم یک چیز زندگی‌مان درسـت نیست ولی نمی‌دانسـتم این گره بسـته را در کجا بایـد پیدا کنم... روز بـه روز بداخلاق‌تـر می‌شـدم. در میان همکارها و مریض‌هایـم بـه عنوان یک دکتـر بداخلاق و کج خلق معروف شـده بودم. در حالی که در دوران دانشگاه یکی از بذله گوترین دانشجوها بودم... صدای خنده‌ام همیشه توی راهروها می‌پیچید و حالا روزها می‌گذشت ولی اصلاً نمی‌خندیدم. با چنان بداخلاقی جواب سوال مریض‌ها را می‌دادم که بیچاره‌ها جرأت یک کلمه اضافه حرف زدن نداشتند. تا اینکه یک روز وقتی پیرزنی را جراحی کردم و بـرای ویزیتش روز بعد به بخش بیمارسـتان رفتم از پیرزن نپرسیدم حالش چطور است و فقط به پرونده‌اش نگاه کردم و گفتم: خب! همه چیز خوب است.

پیرزن گفت: این را شما باید بگویید یا من؟!

با تعجب نگاهش کردم. کمتر اتفاق می‌افتاد یک نفر اینطوری حرفی خلاف میلم بزند.

گفتم: مادر جان! من عملت کردم و پزشک هستم و باید من تشخیص بدهم حال شما خوب است یا نه!

پیرزن با لحنی محکم پرسـید: فارغ‌التحصیل کدام دانشگاه هستید؟!

با بی‌حوصلگی جوابش را دادم و پیرزن آهی کشید و گفت: پس، از شاگردهای شوهر من هستید... خدا را شکر که زنده نیست ببیند شاگردهایش عجب دکترهای پرمدعایی شده‌اند... اسـم شوهرش را که شـنیدم، میخکوب شـدم... استادم بود. محبوب‌ترین اسـتاد دانشگاه. یک زمانی آرزو داشتم مثل او بشوم. حتی به خاطر اخلاق و روحیه خوبـش تخصصم را در همان رشـته او گرفتم... از پیرزن عذرخواهی کـردم. او رویش را برگرداند و گفت: شـما به کارتان برسـید. برای اولین بار از اینکه شـوهرم چنین شـاگردی تربیت کرده و به جـای اینکه یک طبیب حکیم بار بیاورد یک پزشـک خشک و خالی تربیت کرده...

روزهای بعد خیلی سـعی کردم جبران بی‌ادبی‌ام را بکنم ولی دیر شـده بود. حق با او بود. من شـاگرد خوبی نبودم و درس استادم را نیاموخته بودم...

از آن روز بـه بعد هر چه به گذشـته فکر می‌کردم، می‌دیـدم از همـه آرزوهایم دور شـده‌ام... انگار آدم دیگری بودم...

راجع به این موضوع که با همسـرم حرف می‌زدم، می‌دیدم او هم قلباً رضایتی از این وضعیت ندارد.

بهش گفتم بیا دست از همه چیز برداریم و برویم یک جای دور و زندگی را از نو شروع کنیم... بهم می‌خندید فکر می‌کرد من دچار بحران میان سالی شده‌ام... اهمیتی به حال و روز من نمی‌داد... تا اینکه همکارها و دوستانمان گرفتار یک مدی شده بودند که اسمش مهاجرت بود... بـه بهانه آینـده بهتر برای بچه‌ها یکـی یکی مهاجرت می‌کردنـد و می‌رفتند. ما هـم به این فکر افتادیم که به بچه‌ها این شانس را بدهیم که آینده بهتری داشته باشند و در مدرسه و دانشگاه بهتری درس بخوانند...

برای همین به فکر مهاجرت افتادیم...

با یک چشم به هم زدن خودم را در فرودگاه مهرآباد دیدم. با یک چمدان نیمه پر و دو بچه که سرنوشتشـان دست من بود...

دلم نمی‌خواست به پشت سـرم نگاه کنم و به فکر مطبم و آن همه مریض و شـهرتم و آن بیمارستان‌هایی که به یاد داشتم، باشـم... بر خلاف همسرم که مدام به ایران فکر می‌کرد و به کارهایی که روی زمین مانده من دلم می‌خواست همه را فراموش کنم. حتی کار طبابت را رها کنم و یک زندگی آرام و راحت داشته باشم.

بچه‌ها مدرسـه می‌رفتند و با فرهنگ جدید و زبان جدید دسـت و پنجه نرم می‌کردند و همسرم بی‌طاقت و دلواپـس خانه‌اش در تهران و مطبی که درش بسـته شده بود و حساب‌های بانکی بود...

بعـد از چند ماه به من پیشـنهاد کـرد که بچه‌ها را پانسیون کنیم و خودمان برگردیم سر کارمان.

قبول نکردم و به توافق نرسیدیم. او راهی تهران شد و من پیش بچه‌ها ماندم. برای اولین بار کارم شـده بود رسیدگی به امور بچه‌ها و وقت گذراندن با آنها...

در درس و مشـق‌ها کمکشـان می‌کـردم، با هم به پارک و سـینما می‌رفتیم و احساس سبکبالی می‌کردم وقتی در خیابان که راه می‌رفتم مطمئن بودم که کسـی مرا نمی‌شناسـد و اسـم پر آوازه دکتر هم بالای سـرم سنگینی نمی‌کند... دورادور می‌شنیدم که در تهران چو افتاده بود که فلانی دیوانه شـده ولی من تازه داشـتم به خودم برمی‌گشتم...

همسرم مدام در رفت و آمد بود. من اما شش دانگ حواسم به بچه‌ها بود و به اموراتشان می‌رسیدم...

بعد از یازده سال... وقتی دخترها در دانشگاه مشغول تحصیل بودند و هر کدام زندگی مستقلی درست کرده بودند به تهران برگشـتم... این بار یک پزشـک ساده و بی‌اسم و رسم بودم.

همسرم در اوج شهرت بود و پر کاری... خواست یک میهمانی بزرگ بگیرد و همه دوسـتان و همکاران سابق را دعوت کند و آمدنم را جشن بگیرد. اما من نگذاشتم. بهش گفتم نمی‌خواهم زندگی سابقم را از سر بگیرم...

یک مطب کوچک در جنوب شهر باز کردم. کم کم مریض‌هایـم علاوه بر اهل محـل، از اطراف تهران هم آمدند و سعی کردم همانی باشم که استاد می‌خواست به ما بیاموزد... یادم می‌آید می‌گفت هر مریضی که می‌آید سراغتان، جوری با او رفتار کنید که انگار همه عمر درس خوانده‌اید که او را از درد و عذاب نجات دهید. هر وقت هـم که در یک جراحی موفق شـدید فکر کنید یک بار دیگر به شـما شـانس داده شـده که کمی از بار سنگین وظیفه‌ای که بر دوش دارید را کم کنید...

بـا خونسـردی و خوش رویی مریض‌هـا را درمان می‌کردم... هر چه مریض‌ها بیشتر می‌شدند ساعت کار من هم بیشتر می‌شد با این تفاوت که شب وقتی به خانه برمی‌گشتم خسته نبودم و احساس ناامیدی نمی‌کردم و صدای دعای خیر بیمارانم توی گوشـم بود و شـب با خیال راحت می‌خوابیدم...

حـالا هفت سـال از زندگی دوباره مـن در ایران می‌گـذرد... دکتر پیری شـده‌ام ولی حالا تنها نصیحتی کـه به دکترهـای جوان و مخصوصاً به دخترهایم دارم این اسـت که جوری رفتار کنید که شب موقع خواب با رضایت چشم‌هایتان را هم بگذارید و صبح با هزار انگیزه و امیـد از خانه بیرون بزنیـد. اگر در کار طبابت دیدید این حال خوب را ندارید مطمئن باشـید که اشتباهی در کارتان وجود دارد که باید آن را پیدا کنید و از شـرش خلاص شوید...

■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه‌ها با تماس تلفنی انجام می‌شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۳۵۰

پرسش ویژه

توقعات مادری از دخترش

سرکار خانم ف. ش از تهران درباره مشکلات خود پیرامون دخترش چنین عنوان کرده‌اند

تغییر رفتار

مادری ۴۰ ساله هستم که ثمره زندگی من و شوهرم طی ۱۷ سال از دواج تنها یک دختر ۱۵ ساله است. برای همین سعی کردم که بهترین نوع تربیت را برای او در طول دوران رشد داشته باشم تا هیچ مشکلی در زندگی برایش ایجاد نشود و چنین هم بود. او در کودکی دختری بسیار حرف شنو و شیرین بود و ما هر جا که می‌رفت او را به عنوان دختری نمونه می‌شناختند. از نظر درس و تحصیل هم در سطح بسیار عالی بود و خودش اگر معدلی کمتر از ۲۰ به دست می‌آورد، ناراحت می‌شد. برای همین من و پدرش خیالمان راحت بود که دخترمان از نظر تحصیل مشکلی نخواهد داشت. اما غافل از آن بودیم که هر فرزندی در سن بلوغ تغییر می‌کند. پس از آنکه دخترمان دوره راهنمایی را تمام کرد ما او را در یک دبیرستان نمونه تیزهوشان ثبت نام کردیم، چرا که می‌دانستیم از نظر هوش و توان در سطح عالی ظاهر خواهد شد. اما متأسفانه زمانی که دخترمان ۱۵ سالگی را شروع کرد، تغییر رفتار او هم آغاز شد.



توجه به موضوعات جنبی

در واقع او که قبلاً تنها دغدغه‌اش درس و امتحان بود اما ناگهان موضوعات جنبی هم توجه او را جلب کرد. و در این میان یکی دو دوست هم تأثیر فراوانی روی او گذاشتند. آنها با رد و بدل کردن اطلاعاتی در مورد اینترنت، چشم و گوش دخترمان را در مورد مسایلی باز کردند که ما به هیچ وجه صلاح نمی‌دانستیم. به موازات این شرایط افت تحصیلی او هم آغاز شد و در کارنامه‌ای که از سوی مدرسه برای ما فرستاده بودند متوجه شدیم که معدل او ۱۷/۵ شده... به همین خاطر با مسؤول مدرسه صحبت کردم تا ببینم در آنجا می‌توانند نقش بهتری برای بالا بردن شرایط تحصیلی‌اش ایفا کنند؟ اما مسؤول مذکور به واقع مرا ترساند و گفت که دخترم را نمی‌تواند در کلاسی نگه دارد که سی و یک نفر در آن معدل بالای ۱۸ آورده‌اند و تنها دو نفر معدل کمتری دارند که یکی از آنها دختر من است آنگاه به من هشدار داد که باید دخترم را به کلاسی انتقال دهد که دانش آموزان با سطح معدل کمتری در آن حضور دارند. این مسئله مرا به راستی به وحشت انداخت و به همین دلیل برای شما این نامه را نوشته‌ام تا مرا راهنمایی کنید که اولاً آیا برای دخترم در موردی کم گذاشته‌ام؟ دیگر آنکه چه کار می‌توانم بکنم تا او به شرایط سابق باز گردد و توان درسی او هم بیشتر شود؟ ضمن اینکه نگران افسردگی او هستم.

گرچه خودش علائمی از افسردگی نشان نداده بلکه حتی نسبت به مشکلات اخیر بی‌تفاوت هم شده که این خود بیشتر مرا نگران کرده است. لطفاً هر چه زودتر مرا در این مورد راهنمایی کنید.

پاسخ ویژه

دخترتان را بشناسید

سرکار خانم ف.ش از تهران

آنچه که باعث نگرانی من شده دخترتان و تحولات رفتاری و حتی درسی او نیست، چرا که شاید خودتان بهتر بدانید که در سنین بلوغ تغییراتی در نوجوان پدید می‌آید و او با ذهنیت‌های تازه‌ای آشنا می‌شود که آنها اجتناب ناپذیرند. احتیاجی هم به اینترنت و سایت‌های آن نیست و کافی است که دخترها در مدرسه با یکدیگر اختلاط و صحبت کنند و آنگاه معلومات و اطلاعات تازه‌ای به ذهن آنها راه پیدا می‌کند. بنابراین روند حرکتی در ذهن دختر شما تعجب برانگیز نیست و کاملاً طبیعی است. اما آنچه که به واقع نگرانی ایجاد می‌کند توقعات شما از اوست.

شما نباید فراموش کنید که ۱۵ سال سنی بوده که حتی مادربزرگان ما در آن سن از دواج کرده و صاحب فرزند می‌شدند، بنابراین به هیچ وجه نباید این سن را با دوران کودکی و زمان تحصیل در دبستان مقایسه کرده و بعد هم این انتظار را داشته باشیم که فرزندان ما پس از دوران بلوغ به زمان‌های کودکی خود باز گردند، چنین انتظاری کاملاً بیهوده است و هرگز اتفاق نمی‌افتد بنابراین باید بر آن باشید تا بهترین بستر ممکن را برای تبدیل کردن دخترتان به یک انسان اجتماعی و مفید به حال اجتماع فراهم سازید.

معدلی که مشکل ساز نیست

مسئله دیگری که در این میان باز هم باعث نگرانی می‌شود این است که دخترتان در تحصیل در دبیرستان معدل ۱۷/۵ را به دست آورده است. این معدل در ترجمان کارایی هوشی و تست‌های هوشی در حدود ۹۰ درصد را نشان می‌دهد که در رده‌بندی‌ها ما آن را به عنوان یک توان هوشی عالی می‌شناسیم. بنابراین القا کردن این نکته به دخترتان که او با کارایی ۹۰ درصدی دچار افت هوشی و تحصیلی شده بسیار تعجب برانگیز است. و بدتر از آن رفتار آن مسؤول مدرسه است که احتمالاً به خاطر منافع مالی برای مدرسه خود نوعی اشتهار ایجاد کرده که تنها برای دانش آموزان بسیار عالی مناسب است و بس. ضمن آنکه این حقیقت را نباید فراموش کنید که دختر شما از نظر سطح تحصیلی در جایگاهی عالی قرار دارد. به آن مسؤول مدرسه گوشزد کنید که این روش و این رفتار با یک عده دانش آموز که همگی در سنین بحرانی بلوغ به سر می‌برند می‌تواند بسیار مشکل ساز باشد. او چگونه به خود اجازه می‌دهد که معدل ۱۷/۵ را به عنوان یک کارایی ناقص و کم توان ارائه دهد؟ من حتی تصور می‌کنم که این سخن او و انتظاراتی که از دانش آموزان دارد، از نظر آموزش و پرورش و چارچوبی که این وزارتخانه تعیین کرده است غیر قانونی باشد. همیشه بهترین روش این است که در یک کلاس دانش آموزانی با سطوح مختلف تحصیلی قرار داشته باشند تا به یکدیگر کمک کنند و بهترها بتوانند تا کمترها را تا سطح خود ارتقا دهند و این یک روش شناخته شده و کاملا موثر از نظر روحی و روانی در جهان است. این که ما عده‌ای را در جایی جمع کنیم و به آنها بگوییم که شما‌ها عالی هستید و آنگاه عده دیگری را در کلاسی جمع کنیم و به آنها بگوییم که شما تنبل‌تر هستید و چیزی نمی‌شوید. فکر می‌کنیم روشی فاجعه آمیز باشد. ضمن آنکه به هیچ وجه کارایی نخواهد داشت.

توصیه مهم

توصیه من این است که شما در درجه اول دخترتان را با نگاهی تازه و با توجه به شرایط سنی او که می‌خواهد تبدیل به یک زن بشود، بشناسید. شما آهسته آهسته باید با او مثل یک خواهر رفتار کنید. دو نفری در کنار هم باید کارهایی انجام دهید، با یکدیگر قدم بزنید، به رستوران بروید و خلاصه کاری کنید که دخترتان احساس کند که شخصیتی دارد و شما آن شخصیت را تأیید می‌کنید. ضمن آن که از نظر تحصیلی هم باید او را تشویق کنید، نه آن که او را تخطئه کنید و به قهقرا برانید که عواقب بسیار ناخوشایندی خواهد داشت. باید علاقه و عاطفه را به او نشان دهید. او باید احساس کند که شما به دخترتان افتخار می‌کنید و این چنین است که می‌توانید بهترین رفتار و تربیت ممکن را از او انتظار داشته باشید.

موفق و پیروز باشید.

با مصلحت دیگران ازدواج کردن در جهنم زیستن است • شوپنهاور

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

روبرویی با یک خواستگار پرمدعا

گفتند پسر آقای م... قرار است به خواستگاری من بیاید... یک کمی شوکه شدم. آخه من کجا و خانواده آقای م کجا؟!! مادرم که بال درآورده بود. پدرم می‌خواست خودش را خونسرد نشان بدهد ولی عملاً توی چشم‌هایش برقی افتاده بود که می‌فهمیدم دارد از خوشحالی بال درمی‌آورد...

من اما بیش از هر چیز به این فکر می‌کردم که آخر چرا من؟!!

این خانواده ثروت بی‌حد و اندازه‌ای داشت، از تحصیلات هم کم نداشتند و من جز اینکه یک دانشجوی پزشکی بودم و ظاهر نسبتاً خوبی داشتم، هیچ امتیاز ویژه‌ای نداشتم. پدرم حسابدار شرکت آقای م بود... مادرم چند سالی از بازنشستگی‌اش می‌گذشت و بعد از سی سال خدمت در اداره فرهنگ حالا خانه‌دار شده بود. زندگی ساده ولی آرام و خوبی داشتیم. برادرم داشت دوره تخصص قلب می‌دید و من سال سوم پزشکی بودم...

مادر و پدرم مشغول تدارک مراسم خواستگاری بودند. در عرض یک هفته روکش مبل‌ها عوض شد، پرده‌ها شسته شد و برای اولین بار مادر اتوی آنها را سپرد به خشکشویی و خلاصه خانه شکل نویی پیدا کرد... من که سخت مشغول درس و مشق بودم، هر روز که از دانشگاه برمی‌گشتم نگاهی به سر و وضع خانه و شور و اشتیاق پدر و مادرم می‌کردم و دلواپس می‌شدم...

همیشه به نظر دوستانم من آدم بدبین و زیادی حساس و دقیق بودم. ولی به نظر خودم واقع‌بین بودم و دلم نمی‌خواست مثل بقیه خودم را گول بزنم...

زندگی را از آن وجهی نگاه می‌کردم که باید دیده شود.... نه رویایی و نه در خواب و خیال... به نظر می‌آمد به نسبت سن و سالم زیادی واقع‌بین بودم ولی هرگز ضرری از این اخلاقم ندیدم...

خلاصه آخر هفته شد و خانواده «م» با یک دسته گل بزرگ و چند جعبه شیرینی آمدند...

بوی عطر و ادوکلنشان همه راهروهای آپارتمان را پر کرده بود... مادر بهترین میوه را خریده بود و من برخلاف میل مادر، یک لباس خیلی ساده پوشیدم و در گوشه‌ای از اتاق نشستم...

خیلی زود همه رفتند سر اصل مطلب... آقاداماد، مهندسی کشاورزی خوانده بود ولی طبق سنت خانوادگی در تجارتخانه پدری مشغول به کار شده بود.... خانه ویلایی و ماشین و شغلش آماده بود و فقط باید دست یک دختر را می‌گرفت و زندگی مشترک را شروع می‌کرد...

وقتی صحبت‌های اولیه شد، من و شاه‌داماد را تنها گذاشتند که چند کلمه‌ای با هم صحبت کنیم...

قبل از هر چیز از سختی رشته‌ام و سال‌های پرکاری که در پیش داشتم گفتم... او هم سری به علامت تأیید تکان می‌داد و می‌گفت: زن‌های خانواده ما همگی خدمتکار دارند... شما نگران نباشید. یک نفر همه کارهای خانه را خواهد کرد...

گفتم: خب خود شما چه؟ با کشیک‌های شبانه من مشکل ندارید؟ روزهای امتحان دفتر و دستکم پهن است و به هیچ کاری نمی‌رسم...

خنده‌ای کرد و گفت: خب خانم دکتر شدن آسان نیست، عوضش یک عمر پول پارو می‌کنید.

گفتم: از این خبرها نیست... حالا حالاها باید خیلی درس بخوانم. شما باید ایثار کنید و با این وضعیت کنار بیایید...

از لحنش می‌فهمیدم که اصلاً منظور مرا نمی‌فهمد. فکر می‌کرد ممکن است چند شبی شام نداشته باشیم که با رفتن به رستوران مشکل حل می‌شود... فکر می‌کرد وقت کافی برای تمیز کردن خانه ندارم که آن هم با آمدن یک خدمتکار قضیه حل است!

دست آخر گفتم: اصلاً شما چرا می‌خواهید با من ازدواج کنید؟ چرا نرفتید دنبال یک دختر پولدار در سطح خودتان؟!

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

نتیجه زن یک آدم حسابی بودن

...حرفی برای گفتن یا اعتراض ندارم... تازه از علی آقا خیلی هم ممنونم که در این سال‌ها مرا به عنوان همسرش در خانه نگه داشت و اینجوری از در به دری درآمدم... خب این هم اقبال و سرنوشت من است که دوباره باید تنها شوم. اما خدا خیرش بدهد. قرار است یک آپارتمان کوچک برایم اجاره کند.

قول داده کمکم کند تا کاری هم برای خودم دست و پا کنم... دیگر چه می‌توانم بخواهم؟... اگر می‌بینید اشک‌هایم خشک نمی‌شود نه به این خاطر است که علی آقا جفایی در حق من کرده. به حال بخت و اقبال خودم گریه می‌کنم... کاش می‌توانستم تا آخر عمر زنش بمانم... دلبسته‌اش شده بودم. دلبسته بچه‌هایش هم شده بودم... ولی من کجا و او کجا... از همان اولش که عقدم کرد می‌دانستم این لقمه زیادی گنده است. آدم باید حد خودش را بداند... برای همین گله‌ای ندارم...

اما یک چیزی ته قلبم همین جوری قل‌قل می‌کند. دلم می‌خواهد سر یکی داد بکشم. دلم می‌خواهد تقصیرها را گردن یکی بیاندازم ولی کی؟! علی آقا؟!!... نه به خدا... از او تا آخر عمرم ممنونم.

خواهرم می‌گوید من زیادی قانع هستم. می‌گوید هر چه باشد زن رسمی علی آقا بودم و او نباید این کار را با من می‌کرد... ولی من که نمی‌توانم خودم را گول بزنم...

درست است که ده سال جوانی‌ام را در آن خانه گذاشتم ولی من کجا و علی آقا کجا؟!!... خواهرم می‌گوید من دیوانه‌ام و زیادی کم‌توقع هستم... ولی آخر زن فقیر و بی‌کس و کم‌سوادی مثل من مگر چه حقی می‌تواند داشته باشد؟ به خواهرم گفتم: آخه خواهر، چرا همه تقصیرها را به گردن علی آقا می‌اندازی؟! مگر خودتو با من چه کردی؟! چرا وقتی فقط ۱۶ سالم بود مرا فرستادی آنجا که سه تا بچه قد و نیم قد را تر و خشک کنم؟ به خدا خودم هنوز بچه بودم...

البته خواهرم هم تقصیری نداشت. من و بال گردنش بودم. بابام رفته بود زن گرفته بود و زن بابام مرا نمی‌خواست. مادرم هم که به رحمت خدا رفته بود... تازه باید از خواهرم هم ممنون باشم که برایم کار پیدا کرد. می‌توانست خیلی بدتر از این شود... اصلاً همه خوبی مرا می‌خواستند. این بدبختی‌ها از سر بداقبالی و پیشانی خودم است... اگر شانس داشتم مادرم را در سن هفت سالگی از دست نمی‌دادم...

وقتی رفتم خانه علی آقا تازه از همسر اولش جدا شده بود و سه تا بچه شیطان و حرف گوش نکن رو دستش مانده بود... دخترش لیلا کلاس سوم دبستان بود. پسرهایش هم یکی اول دبستان و آن یکی چهار ساله بود... صبح به صبح می‌بردمشان مدرسه و مهد کودک. بعد می‌آمدم خانه را تمیز می‌کردم و غذایی می‌پختم تا دوباره بروم دنبالشان. خانه را روی سرشان می‌گذاشتند. بیچاره‌ها جای خالی مادرشان را نمی‌توانستند تحمل کنند.

خب علی آقا بهم حقوق می‌داد. جا و مکان هم داده بود و من می‌توانستم راحت زندگی کنم. عوضش از صبح تا شب بدون هیچ تعطیلی به امور بچه‌ها و خانه می‌رسیدم. علی آقا خیلی از من راضی بود. بعد از دو سال بهم گفت: می‌خواهم عقدت کنم. اینجوری به هم محرم می‌شویم و تو هم توی این خانه ماندگار می‌شوی.

خجالت‌زده شدم. خیلی به من محبت داشت. می‌توانست صد تا زن بهتر از من داشته باشد.

خواهرم گفت از او ن مهریه بخواه. گفتم چه حرفها... همین که دارد اسم مرا می‌گذارد توی شناسنامه‌اش باید ممنون باشم.

خواهرم با من قهر کرد. فکر می‌کرد من کم عقل و زیادی ساده‌ام... هجده سالم بود که زنش شدم و آن موقع علی آقا نزدیک به ۴۷ سال داشت. با من خیلی مهربان بود ولی به هیچ کس نگفت زن عقدی‌اش هستم. همه فکر می‌کردند پرستار بچه‌ها هستم. خب حتماً خجالت می‌کشید. آخه من کجا و او کجا!! آدم باید توی زندگی حد خودش را بداند... خواهرم می‌گفت



خندید و گفت: حالا بد است این شاهین اقبال در خانه شما نشسته؟!

خیره نگاهش کردم. خنده روی لبهایش ماسید. گفت: خب شما هم برای خودتان کسی هستید. خانم دکتر می‌شوید، از زیبایی هم که کم ندارید...

صحبتمان همان جا قطع شد و وقتی برگشتیم تو جمع بزرگترها بدون مقدمه گفتم: به توافق نرسیدیم... فکر نمی‌کنم ما به درد هم بخوریم...

همه هاج و واج به من نگاه می‌کردند. بیش از همه خود شاه داماد که شوکه شده بود...

آنها وقتی رفتند قیافه مادر و پدرم دیدنی بود! از حال رفته بودند و خشمگین بودند...

پدرم گفت: منتظری کی بیاید خواستگاری‌ات؟ فکر کردی از این شانس‌ها همیشه پیدا می‌شود؟!

مادرم نالید و گفت: عقل نداری. والا اینجوری جواب رد نمی‌دادی...

وقتی برایشان توضیح دادم که آن پسر چقدر پرمدعا بود و زندگی را سطحی می‌دید، باز نتوانستند متقاعد شوند که عروس خانواده «م» بودن چندان هم جالب نیست...

فردای آن روز شاه داماد بهم تلفن کرد و کلی گله کرد و من برایش توضیح دادم که بهتر است کبوتر با کبوتر زندگی کند باز با باز...

اما از آنجایی که این خانواده تا حالا هیچ جواب ردی نشنیده بودند، حسابی به هم ریخته بودند...

چند روز بعد مادرش بهم تلفن کرد و توضیحات کاملی بهش دادم که نمی‌توانم عروس خوبی برای او باشم... اما گویا هر چه من بیشتر مخالفت می‌کردم آنها از من بیشتر خوششان می‌آمد...

داستان این خواستگاری بدجور ادامه پیدا کرد به طوری که هر کس از راه می‌رسید سعی می‌کرد مرا به این وصلت راضی کند. دست آخر بعد از چند ماه کلنجار رفتن خسته شدم دستم را بالا گرفتم و گفتم: تسلیم... من زن احمدرضا می‌شوم... با علم بر اینکه می‌دانم خوشبخت نمی‌شوم ولی دیگر تسلیم می‌شوم و اعتراضی نمی‌کنم...

خبر به احمدرضا که رسید، بهم پیغام داد که هرگز از این تسلیم شدنم پشیمان نمی‌شوم...

مراسم نامزدی و عقد و عروسی با سرعت تمام برگزار شد که مبادا من پشیمان شوم...

آقای «م» از اینکه می‌دید بالاخره یک نفر وارد این خانواده شده که چشمداشتی به ثروت او ندارد احساس خیلی خوبی داشت و مدام به من می‌گفت که با بقیه عروس‌هایش خیلی فرق دارم و مرا بیشتر از بقیه دوست دارد...

احمدرضا هم کم کم داشت آدم دیگری می‌شد. با دیدن من و صحبت‌هایی که بینمان رد و بدل می‌شد نگاهش به زندگی تغییر کرده بود و حس می‌کرد زندگی را می‌شود جور دیگری دید...

در دوران نامزدی و عقدمان بیشتر با دوستان و همکاران من آشنا شد و از نزدیک به عمق فشاری که ما تحمل می‌کنیم و حجم کار سنگینمان پی برد... تازه داشت معنی حرف‌های مرا می‌فهمید و می‌دید با میلیاردها تومان هم نمی‌شود این کار سنگین را سبک کرد... زندگی مشترکمان از جایی شروع شد که من کم کم داشتم به احمدرضا علاقمند می‌شدم و او داشت کم کم آدم دیگری می‌شد...

زندگی مشترک ما کلاس درس زندگی بود... هر دوی ما چیزهای زیادی یاد گرفتیم و خیلی تغییر کردیم... حالا دوازده سال از ازدواجمان می‌گذرد... نه احمدرضا آن پسر پرمدعای روز اول است و نه من آن آدم بدبین و سختگیر... زندگی، هر دوی ما را نرم کرد و حالا یک زندگی آرام و به دور از شکوه و جلال داریم و با سادگی زندگی‌مان لذت دنیا را می‌بریم...

■



خیلی هم دلش بخواهد که زن جوان و خوبی مثل تو دارد... من نمی‌توانستم مثل خواهرم پرتوقع باشم. کدام جوانی؟

کسی مثل من در حد علی آقا نبود. بهم محبت کرده بود که اسمم را توی شناسنامه‌اش گذاشته بود. من هم هیچ وقت از حد خودم نگذشتم...

بچه‌ها بزرگ می‌شدند و رابطه‌شان همیشه با من خوب بود. یک وقت‌هایی همراه پدرشان به مسافرت می‌رفتند و من در خانه می‌ماندم... علی آقا می‌گفت: دوست داری با ما بیایی؟

می‌گفتم نه... خجالت می‌کشیدم... آخه آنها با دوستان و فامیلشان می‌رفتند. زبان هم را بهتر می‌فهمیدند و من آنجا در عذاب بودم... علی آقا هم مرا می‌گذاشت خانه و می‌رفت...

عیدها بهم هدیه می‌داد... مثل زن و شوهرهای واقعی!! خواهرم می‌گفت بیچاره این دیگر حداقل چیزی است که به تو باید بدهد ولی من انتظار نداشتم و راضی بودم به همان حقوقی که می‌گرفتم... تازه رخت و لباس‌هایی برایم می‌خرید که هیچ کس از فامیل های خودم توی عمرشان آنها را نداشتند!!

چند سالی بود که به فکر مهاجرت به کانادا افتاده بود. راجع بهش با من هم صحبت کرده بود. می‌گفت به خاطر آینده و دانشگاه بچه‌ها هم که شده باید بروند خارج... من هم تأیید می‌کردم. راست می‌گفت آدم پولدارها بچه‌هایشان را می‌فرستادند خارج...

اما از شما چه پنهان، هول برم می‌داشت وقتی صحبت خارج می‌شد. فکر می‌کردم خب عاقبت من چه می‌شود؟!! ولی خجالت می‌کشیدم سوال کنم. تا اینکه یک روز چند پاکت پر از کاغذ و مدارک آمد دم در و علی آقا صدایم زد و گفت: کارمان درست شده، تا چند ماه دیگر با بچه‌ها می‌روم...

گفتم: به خیر و سلامتی.

علی آقا گفت: ولی نمی‌توانم تو را با خودمان ببرم...

گفتم: نه... نه... من توقع ندارم. هر وقت خواستید بروید به من بگویید. من هم از این خانه می‌روم...

علی آقا خیره نگاهم کرد و گفت: شرمنده‌ات هستم ولی باید تکلیفت را قبل از رفتن روشن کنم. بهتر است رسماً طلاقت بدهم.

گفتم: بله آقا... درستش همین است...

می‌بینید الان که دارم تعریف می‌کنم چطور می‌لرزم... آن روز هم همین حال را داشتم...

نمی‌دانید چه حال بدی داشتم... اما جلوی خودم را گرفتم که مبادا یک قطره اشک جلوی علی آقا بریزم. آن موقع فکر می‌کرد من چه پرتوقع هستم!!!

گفت: ماهیانه برایت پول می‌فرستم، یک آپارتمان برایت اجاره می‌کنم... برایت دنبال کار هم هستم...

او مرد خوبی است. حالا خواهرم هر چه می‌خواهد بگوید... می‌توانست هیچ کدام از این کارها را نکند و از خانه پرتم کند بیرون... اصولاً خواهرم پرتوقع است. زیاد حرف می‌زند...

من حق و حقوق خودم را می‌دانم.. اما نمی‌دانم چرا یک چیزی تو دلم قل قل می‌کند. قلبم چنگ می‌خورد و هی اشک می‌ریزم... حالم بد است خب دیگر توقعم بالا رفته... نه اینکه چند سال در ناز و نعمت زندگی کردم و زن یک آدم حسابی بودم، یادم رفته بی کس و کار بودم و اقبالم همین است... نمی‌دانم چرا هق هقم قطع نمی‌شود...

■

تملق و مزاح گویی سکه تقلبی است که جاه طلبی ما آن را رواج داده است

● لاروشفوکو

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

هشدار به فعالان بخش سکه!

این روزها بنابر آمار اعلام شده که اسنادش هم موجود است؛ به موازات افزایش نرخ سکه (که البته تحت تأثیر حسینقلی خانی شدن بازار جهانی است) آمار و ارقام مربوط به انواع سکته‌های مغزی و قلبی هم افزایش پیدا کرده است. و این البته یک حسن تصادف نیست؛ سوء تصادف شدید است که منجر به جراحات و خسارات زیاد می‌شود.

رقابت تنگاتنگ:

سکّه و سکته، هر دو دوستان قدیم‌اند
بر اثر سکه نوبت سکته بر آید!

توضیح ادبی: تک بیت فوق، مختصری مشکلات وزنی دارد که چون متوجه شخص سکته کننده است؛ قابل اغماض است. «لیس علی المریض حرج» که گفتند، بیخود نگفتند.

شاید به خاطر همین ارتباطات تنگاتنگ میان سکه و سکته بوده است که رئیس کل بانک مرکزی (که سیاست‌های عرضی‌اش در خصوص مسائل ارزی از قبیل تزریق طلا و ارز به بازار) همیشه کارشناسی شده است و به هیچ وجه نقدی یا غیر نقدی، رد خور ندارد؛ تا جایی که تا چند وقت، ردش باقی می‌ماند؛ چند روز پیش در هشداری شدیداللحن که البته از سر دلسوزی بود، به خریداران و فروشندگان سکه هشدار داده بودند که: «قیمت سکه در تمام دنیا نامتعادل است [یعنی خیال نکنید فقط مال ما نامتعادل است] و فعالان این بازار مراقب باشند که زیان هنگفتی نبینند.»

نتیجه گیری علمی ـ عملی:

۱ ـ مدیران ما بعضاً به شدت دلسوز هستند و حتی شب‌ها از هول و هراس این که بخش‌هایی از ملت در مسائل اقتصادی ضرر نکنند، شب تا صبح خوابشان نمی‌برد. شاعری فرماید: خواب بر عاشقان حرام باشد!

۲ ـ بانک مرکزی تمام زورش را زده؛ منتهی چون بازار سکه شدیداً تحت تأثیر بازار لامصب جهانی است که سر و ته معلوم و مشخصی ندارد؛ می‌آید سرش را بگیرد، تهش در می‌رود. تهش را می‌گیرد، سرش در می‌رود. وقتی هم که در برود، در رفته است دیگر. شاعر بازی فرماید: همچو تیری دان که جست آن از کمان!...

۳ ـ با عنایت به مورد قبلی، باید خود ملت زحمت کنترل بازار را بکشند و آحاد مردم دو دستی کلاهشان را بچسبند که باد نبرد. به هر حال، ملت و دولت نداریم که!... هر کدام که زحمتی در این راستا (یا در هر راستای دیگر) بکشند؛ انگار دیگری کشیده است. شاعر مجدداً فرماید: از دیده و دوست فرق کردن نتوان!

۴ ـ تا اطلاع ثانوی، نه سکه خران سکه ای بخرند؛ نه سکه فروشان، سکه فروش کنند. بلکه سکه جات روی دست دلالان باد کند و سکه یک پول شوند. این وسط فقط بانک مرکزی شاهد عادل ماجرا باشد. نه سیاست‌های ارزی‌اش را اعلام کند و نه سیاست‌های عرضی اش را که معمولاً بیشتر و ارزانتر هم هست. شاعر به سیم آخر زده و فرموده: تو که باری ز دوشم بر نداری.....الخ! (که البته بی‌خود گفته و کم لطفی کرده و محکمتر عرض کنم، تشویش اذهان عمومی نموده که به نظرم پیگرد دارد. یکی را پیدا کنید برود پی ایشان بگردد بیاردش کمی توجیهش کنیم. شاید نظرش برگشت.)

سر و اشکنه در برج میلاد!

تجمل گرایی واشرافی گری، چیز پسندیده‌ای نیست. آدم نانش اشکنه نداشته باشد، آن وقت برود مثلاً سر برج میلاد، غذای فرضاً ۱۰۰ هزار تومان بـه بالا ــ حیف وــ میل کند. یا این شایعه‌ای که اخیراً برخی رسانه‌ها روی آن زوم کردند که گویا در رستوران گردان این برج، قرار است بستنی طلایی داده شود که دارای ذرات طلا می‌باشد و خوراک اقشار مرفه بدون درد و خونریزی می‌باشد که خوشبختانه یک همچین کسانی را ما در ایرانمان نداریم. آن هم در این وانفسای رکوردشکنی بی‌سابقه قیمت طلا که دارد مثل برج میلاد، سر به آسمان می کشد. چنان که کلاه از سر حیرت فرو می‌افتد.

اطلاعیه بانک مرکزی: ملت عزیز ایران، توجه فرمایید!...لطفاً کلاهتان را دو دستی بچسبید که باد نبرد. تا کله دور دادی، بردش!

خوشبختانه مطلع شدیم که شهردار تلاشگر تهران و حومه، در پاسخ به نامه هیأت مدیره برج میلاد، دستور داده است با هر گونه اقدامی که نماد اشرافی گری در این مجموعه باشد، به شدت برخورد شود. بنا بر اخبار موثق، در نامه اعضای هیأت مدیره برج میلاد که در پی دستور شهردار تهران در خصوص بررسی علت طرح موضوع «بستنی طلایی» تهیه شده؛ گزارشی از دلایل طرح این موضوع ارائه و همچنین به برخورد با پیمانکار مربوطه که خودسرانه، خارج از ضوابط قرارداد و بدون هماهنگی با هیأت مدیره برج مذکور، به طرح این موضوع و حتی اقدامات مقدماتی برای اجرایی کردن این ایده پرداخته است، اشاره شده است.

از قرار مسموع، اعضای هیأت مدیره برج میلاد در این نامه با اشاره به تخلف اخیر پیمانکار رستوران گردان و سوءاستفاده برخی مغرضان از این اقدام و تخریب‌ها و هوچی گری‌ها علیه مجموعه خدوم شهرداری، در این باره از شهردار تهران، کسب تکلیف کردند که آقای قالیباف هم در پاسخ کوتاهی (که قبل از طرح نامه آمد) تکلیف آنها را روشن کرد. تا درس عبرتی شود برای دیگر پیمانکاران این مجموعه ملی که همین طور میلی، فلک را سقف نشکافند و طرح‌های عجیب و غریب در اندازند. هر طرحی که انداختنی نیست.

بسته پیشنهادی: ما ضمن استقبال شدیداللحن از این برخورد ارزشی و غیرارزشی شهردار محترم تهران در جلوگیری از اقدامات اشرافی در برج میلاد، به نحوی که فی المثل «رستوران گردان» آن به «رستوران سر گردان» تبدیل نشود که موجبات حیرانی و سر گردانی و سر گیجه شهروندان را فراهم آورد؛ به سهم خود جهت جلوگیری بیشتر از برخی هوچیگری‌های مغرضانه و جوسازانه، چند فقره پیشنهاد فوری توی آستین داریم که با عشق تقدیم هیأت مدیره برج میلاد و حوالی آن می کنیم:

۱ــ سرو غذای سنتی ارزان: بهتر است که همراه با برخی غذاهای گرانقیمت مدرن و فست فودی، وایضاً به خاطر پیشگیری از برخی قضایا؛ تعدادی غذای سنتی ارزان هم اگر جا می‌شود، در فهرست غذایی رستوران برج میلاد گنجانده شود. غذاهایی همچون: تخم مرغ نیمرو (با تمام گرایش‌ها و زیر مجموعه‌های آن در راستای توسعه غذایی کشور و برج آن)؛ املت با گوجه فرنگی ارزان میوه فروشی سر یک کوچه‌ای در اطراف نارمک؛ آبگوشت بزباش (البته با حداقل گوشت ممکن یا اسانس آن)؛ اشکنه با نان تلیت شده اضافه؛ باقالی و لبوی داغ و.....غذاها و قضایایی از این دست. در ورودی رستوران هم به خط خوش نستعلیق نوشته شود: گر تو نمی‌پسندی، تغییر ده غذا را!

۲ــ اختصاص پله طبیعی: آسانسور پر سرعت برج برای خوشه سومی‌هایی باشد که بیشتر دستشان به دهنشان می‌رسد. برای خوشه اولی‌ها (که البته یارانه بیشتری می گیرند) پله‌هایی در نظر گرفته شود که بتوانند بدون پرداخت پول آسانسور، از برج بالا روند و از مشاهده مناظر زیبای شهری، اگر دود لامصب بگذارد، لذت ببرند و نفس بکشند.
آی ی ی.......نفسکش!

۳ــ بندبند کردن برج: شاید وسع همه نرسد که تا سر برج بروند. فلذا بد نیست که ارتفاع برج به بندها و طبقات مشخصی تقسیم بندی شود تا هر کس بنا به توانایی مالی خود و خانواده اش بتواند از برج بالا رود. این قضیه در تشخیص و شناسایی طبقات مختلف جامعه نیز به مسؤولان کمک می کند. شاید برای ساختن یک جامعه بی طبقه، یا حداقل کم طبقه، بهتر برنامه ریزی کنیم که همه حالش را ببرند.

۴ـ نیم بها کردن بلیت: در ساعاتی از روز، مثل نصف شب که کمتر کسی هوس بالا رفتن از برج دارد، و یا در روزهایی که مملکت تعطیل است؛ مثل سینماها، بهای بلیت برج را نصفه و نیمه حساب کنند. جای دوری نمی‌رود. سر عوارض شهری و نوسازی و غیر ذالک می‌شود با آنَها بی حساب شد. به هر حال، حساب حساب است، کاکا برادر!...

در آلمان همه از گوتسو صحبت می‌کنند



چگونه یک پسر ۱۹ ساله، فوتبال آلمان را متحول کرد



ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسپانیا

مطبوعات از قول کارشناسان بزرگ فوتبال نوشتند که غول بزرگ ورزش صد ساله آلمان گوتسو است!

البته این یک گزارش ورزشی نیست، چون من بیشتر گزارشگر مسایل سیاسی و هنری هستم، ولی وقتی در روزهای گرم آخر مرداد ماه در آلمان بودم و باخبر شدم یک جوان ۱۹ ساله آلمانی به نام «ماریو گوتسو» در بازی فوتبال در برابر تیم ورزشی قوی برزیل کاملاً کولاک کرده است تحت تأثیر قرار گرفتم و تازه فهمیدم که او ورزشکاری است که تا چند ماه پیش اصلاً شناخته شده نبوده و... بنابراین بهتر دیدم مسایل خانوادگی و علایق ماریوی ۱۹ ساله و خانواده‌او را برای شما باز گو کنم، شاید الگویی باشد برای جوانان خوب امروز ایرانی.

گوتسو با خانواده‌اش در شهر دورتموند آلمان زندگی می‌کند. هنوز نامزد رسمی ندارد و بیشتر وقت‌ها با مادر و پدرش به سینما و گردش می‌رود. پدرش آموزگار است و مادرش خانه‌دار. آپارتمان آنها تنها ۴۴ متر بوده و در محله کارگرنشین واقع است. شاید باور نکنید تا روزی که ماریو گل معروف خود را در برابر برزیل زد آنها تنها یک اتاق خواب داشتند و پسرها در سالن کوچک می‌خوابیدند و پدر و مادر در تنها اتاق خواب آپارتمان.

آنها یک بالکن کوچک هم دارند که تنها می‌شود با پهن کردن رخت و لباس از آن استفاده کرد.

خود ماریو می‌گوید:

مادرم وقتی که لباس می‌شوید در شستن ظرف‌ها به او کمک می‌کنم اما پدرم تنها به درس و مشق و ورزش ما می‌رسد. آن هم به صورت کاملاً جدی. مادرم خانه‌دار است و درآمدی ندارد. در عوض تا بخواهید در خدمت من و برادرانمان است.

ماما‌ن آسترید خیلی به ورزش علاقه دارد. همین طور پاپا خورخن گوتسو. از دو، سه سالگی ما را در تمرینات ورزشی همراهی می‌کرد. حالا برادرم فابین ۲۱ ساله و فلیکس ۱۳ ساله هستند.

مربای سیب مادربزرگ

گوتسو می‌گوید: مادربزرگم بهترین آشپز روی زمین است! او برای من بهترین مربای سیب و کمپوت را می‌پزد. پاستل‌های سیب مامان‌بزرگ و حتی پیتزا پنیراو همیشه تمام حواس مرا به سوی خود جلب می‌کند. البته گاهی دوستانم را هم به منزل مادربزرگ برای خوردن دعوت می‌کنم.

بد نیست بدانید در آلمان چون اغلب هوا بارانی است جوانان زیاد به خانه‌های همدیگر می‌روند.

یک پول بزرگ!

سال گذشته یک فتوشوتینگ برای شرکت بزرگ ورزشی brb برای تبلیغات داشتم که ۴۰ هزار یورو به من دادند. هنوز آن پول پیش پاپا و ماما‌ن است تا خانه‌ای بخریم. ناگفته نماند که کمی هم با آن پول لباس خریدم که همه‌اش شد ۲۰۰ یورو.

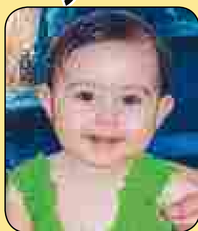
در نوجوانی در هامبورگ بودم. شش سال است که به خاطر کار پدرم به شهر دورتموند آمده‌ایم و البته همانطور که گفتم پدرم برای ورزش و تمرینات من کلی خرج کرده است. من علاوه بر فوتبال در تنیس هم مهارت دارم. ولی مثل اینکه بختم با فوتبال باز شد آن هم در آستانه ۲۰ سالگی.

در ۱۵ سالگی در تیم ملی جوانان بازی می‌کردم. در ۱۷ سالگی در تیم ملی جوانان در اروپا اول شدم، از سال ۲۰۰۹ در بوندس لیگا بازی می‌کنم. در ماه نوامبر سال گذشته در برابر تیم ملی سوئد بازی کردم، که صفر بر صفر بازی تمام شد. ولی حالا، برای بازی‌های جهانی ۲۰۱۴ آماده می‌شوم و یک میلیون یورو هم در بازی با برزیل نصیبم شد.

گوتسو تهاجم عالی دارد

روزنامه بیلد نوشت ماریوگوتسو یکی از محبوب‌ترین فوتبالیست‌های امروز آلمان است. او یک استثناء و یک پدیده بزرگ است. کارشناس بیلد می‌گوید: ساده‌ترین زندگی و ساده ترین رفتار انسانی را این ستاره ورزشی دارد. شاید هم بیشترین رمز موفقیت او خانواده‌اش، به خصوص مادرش است که همیشه با اوست.

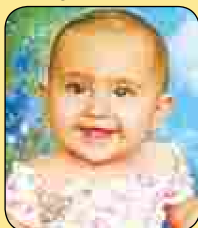
شکوفه های زندگی


مهیا پور مهدی


آرتین فرزان


یاسمن رجبی


بهار نیری

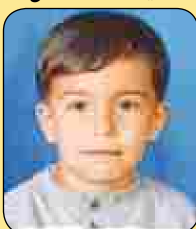

فاطمه قاسمی


بهار قاسمی


اسرا حیدری

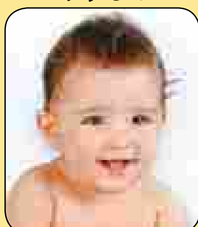

هانیه سادات خامسی


محمدرضا ملاولی


علیرضا ملاولی


مهدی کوهزاد


محمد کوهزاد


داوین علی زاده


محمدطاها قاسمی

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره ششم

قلاب

مریم وریشتی ـ تهران

دید گاه نافذ، قدرت مشــاهده و درک طبیعی و درونی شــده طنز ـ در مفهوم حقیقی و تلخ آن ـ به «مریم وریشتی» برای نوشتن داستان «قلاب» و داســتان‌هایی از این نوع ادبی، به نرمش و آسـودگی یاری رسـانده است. «مریم وریشــتی» با اندکی تأمل بیشــتر بر عنصر زبان و ایجاد لحن، قطعاً می‌تواند داستان‌هایی در حد داستان‌های نمونه‌وار و درخشان نویسند گان قدر اول تاریخ ادبیات داستانی ایران بنویسد.



در یک صبح آرام وسـط هفتــه، آقای «راحتی» از پشـت میـز صبحانه اندکی صندلی خـود را عقب داد و در حالـی که پاچه پیژامه راه راهش زیر پاشــنه اش گیر می کرد، به سـمت اتاق خواب رفت. مثل هر روز، همانطور که تصنیفی را سـوت زنان تکرار می کرد، در کمد را گشـود تا لباس خود را بردارد. در کمد که گیر کـرده بـود، ناگهان لق لق کنان با تکان سـختی تا نیمه راه به سـمت آقای راحتی کج شـد و از قسـمت لولای دوم آویـزان ماند. آقای راحتی که تصور می کرد کمد به سـمتش می آید خیلی ترسید ولی به موقع توانست خودش را عقب بکشد.

با صداهای عجیبی که به گوش خانم که مشـغول جمع کردن میز صبحانه بود رسید دوان دوان خود را به اتاق رساند و از دیدن چهره پریده رنگ آقا و در آویزان کمد قدیمی جهیزیه‌اش خشـکش زد. آن لحظه قیافه چـاق و متعجب خانم که انگار دیوار بر سـرش خراب شده دیدنی بود و آقای راحتی در مقابل او، تنها شانه‌اش را بــه معنـای بی گناهی بالا انداخـت و از آنجایی که کارمند سـاعی و وظیفه شناسـی بود و باید سـر موقع در دفتر کارش حاضر می‌شـد، به سـرعت آماده شد و از خانـم کـه هنوز با دهان باز پلـک می‌زد با صدای آرامی خداحافظـی کـرد و او را با دنیایـی از غصه تنها گذاشت.

خانم بعد از مدتی فکر کردن دستپاچه و شتابزده از خانه خارج شد. شنیده بود در همسایگی آنها نجار قابلی زندگی می کند که از بد روزگار کرکره مغازه‌اش را برای همیشــه پایین کشیده و گوشه حیاط خانه‌اش مشغول به کار اسـت. شـب و روز از حیاط آنها صدای تق تق میخ کوبیدن و خرخر ارّه کشیدن می آمد و می‌دانست که اگر کسـی سفارش ساختن میز و چهارپایه دارد به همانجا مراجعه می کند. با اشـاره انگشت خانم راحتی زنگ خانه آقای نجار، صدای ناهنجاری کرد و به دنبال آن صــدای میخ کوبیدن قطع شـد. لحظه‌ای بعد آقای نجار چکـش به دسـت در حالی که عینکـی را تا روی موهـای جوگندمی‌اش بالا کشـیده بود، در چارچوب در ظاهر شد.

خانـم راحتی مهلت نداد تا جواب سـلام بشـنود، مشـکلی را که صبح اول وقـت برایش اتفاق افتاده بود با دسـتپاچگی و بدون جا انداختـن جزئیات حادثه را تعریف کرد: آقای نجار بعد از شـنیدن ماجرا رفت که برای خدمت و کمک به همسایه عزیزشان آماده شود و آن موقع بود که خانم راحتی مدادی به اندازه دو بند انگشت پشت گوش آقای نجار دید و همین طور حیاط آنها را که پوشیده از خاک اره، نردبام شکسته، چهارپایه و تخته و تکه‌های الوار بود.

آقای نجار موقع ورود به خانه خانم راحتی بر حسب شغل و وظیفه ابتدا دو تقه به در ورودی که چوب گردو بود زد، بعد نرده‌ها و پس از آن میز وسـط پذیرایی را تکان داد و کشـو آن را در آورد و امتحان کرد. سـپس مشـغول به کار شد. در واقع اتفاق آن روز باب آشنایی بـرای دو خانـواده هم بود. آقـای نجار با چکش و میخ واره به جان کمد افتاده بود. در گوشــه‌ای از سـالن هم خانمها روبروی هم نشسـته بودند و هر کس از اوضاع زندگی خود می گفت:

-«راستی شما چند ساله تو این محل هستید؟»

این را خانم نجار پرسید. خانم آقای راحتی گفت:

-ده سـالی میشـه. شـما چند تـا بچــه داریـد؟

خانـم نجـار در حالـی کـه دور و بـر خانــه را از نظر می گذراند، جواب داد:

-«دوتا... خونه قشنگی دارید.»

از داخـل اتـاق خـواب صدای چکـش به گوش می‌رسید کمد از ضربه‌های مداوم چکش تکان می‌خورد و می‌لرزید و عروسکهای فرزندان خانم راحتی یکی، بعد از دیگری روی سر آقای نجار پرتاب می‌شد.

خانـم نجار یکباره اخمی به چهره آورد و پرسـید: «کجا رفتی آرایشگاه که اینقدر بد درست کردن؟»

این سـوال را خانم نجار بعد از دقیق شدن به چهره خانم راحتی، دوباره پرسـید و منتظر پاسخ خانم راحتی هم نشـد و ادامه داد: «اصلا» نگران نباش، بسـپار به خودم! درست می کنم...»

اینجا بود کـه خانم راحتی نفس بلندی بیرون داد، ظاهراً خانم نجار آرایشگر هم بود.

کار آقـای نجـار که تمام شـد خانمهـا جلوی در خداحافظـی کردنـد و در حالی که دسـت یکدیگر را گرفته بودند قرار ملاقات بعدی را گذاشتند.

با این که کمد خانم راحتی مثل روز اول شـده بود، اما خودش اصلاً احساس خوبی نداشت و به حرفهای خانم نجار فکر می کرد. تمام روز جلوی آینه ایسـتاد وبـه قیافه پژمرده و رنگپریـده خود نگاه کرد. برای او همه چیز رنگ باخته بود و به سیاهی می‌زد. او خیلی بد شانس بود. چون زیر موهای وز کرده و از مد افتاده‌اش ابروهایی پاچه بزی در صورتی پف کرده، حال خودش را هـم بـه هم می‌زد. خیلی عجیب بود. آن روز حتی به اشکالات و نقایص دیگر وجود خود هم پی‌برد، از جمله چاقی بیش از اندازه؛ پف زیر چشمها، بینی عقابی، لباس گشاد از مد افتاده و...

این طوری بود که تصویرش دایم به او دهان کجی می‌کرد. حسـابی از خودش متنفر شده بود و حتی چند باری هم زمزمه کرد: «بیچاره راحتی!»

***

غروب آقای راحتی خوشحال و راضی به خانه آمد با این که تمام روز کار کرده بود، اما در چهره‌اش اثری از خستگی دیده نمی‌شد. هر چه بود نشاط و خنده بود. در مقابل خانم راحتی اصلاً حال خوشـی نداشت و بابی حوصلگی جریان تعمیر اساسی کمد را تعریف کرد.

بعـد در حالی که خنده بی‌رمقی روی لبهایش بود، دستی به صورتش کشید و خیلی مطمئن گفت:

-«خوشبختانه جریان کمد باعث شد با همسایه‌های خوبی آشـنا بشویم، آنها بهترین همسایه‌هایی هستند که تا به حال داشته‌ایم».

و همانطور که به آشپزخانه می‌رفت تا چای بیاورد؛ گفت: «بد نیست تو هم یه سر به آقای نجار بزنی.»

آقای راحتی از صحبتهای همسرش خوشحال شد و با لبخندی گرم گفت: «حتما»، من هم دوسـت دارم با این آقا آشنا شوم.»

و در ادامه گفت: «من هم یک خبر خوب دارم!»

و کت خود را روی دسـته مبل انداخت. چشـمان خانـم راحتی با این حرف همسـرش درخشـید و آقا ادامه داد:

-«وامی که سـه سال پیش درخواست کردم فردا پرداخت خواهد شد.» و هیکل سنگین خود را روی مبل رها کرد. ناگهان مبل لرزید و قرچ قرچ مشکوکی کرد و کمی فرو نشسـت و کج شـد. آقا ترسید و از جا پرید و خنده خانم راحتی روی لبهایش ماسید.

لحظه‌ای بعد آقای راحتی که روی لبه مبل اصلاً راحت به نظر نمی‌رسید، رو به خانم گفت:
-«بهتر است آقای نجار نگاهی به این مبل‌های کهنه مان هم بیندازد.» خانم که رنگ پریده روی مبل روبرو نشسته بود، سرش را به نشانه تایید تکان داد.

***

روز بعد خانم راحتی در اتاق در بسته، زیر دستان قوی خانم نجار درد می‌کشید و جان می‌کند. خانم نجار خیلی هنرمندانه صورت خانم راحتی را بند می‌انداخت و در هر رفت و آمد مقدار زیادی پرز و مو در هوا به پرواز در می‌آمد و جای خالی آنها بر روی پوست شل و وارفته خانم راحتی، سرخ و متورم می‌شد. داخل سالن هم آقای نجار با میخ درشتی در گوشه لبش، مبلها را یکی یکی وارونه می‌کرد. از قوطی دم دستش هم میخ بر می‌داشت و تک تک درزهای باز شده و قسمتهای ترک خورده را چسب می‌زد و میخ می‌کوبید. بوی چسب چوب تمام خانه را برداشته بود.

آن لحظه که موهای وز کرده خانم راحتی مثل سیم ظرفشویی بالا پرید و خانم نجار به ناچار دست به قیچی برد، ناگهان صدای قل قل عجیبی از سمت آشپزخانه بلند شد که بفهمی نفهمی در صدای چکش‌های آقای نجار گم شد. اما دقایقی بعد بار دیگر صدای پُلق پُلق بالا زدن آب از سمت آشپزخانه شنیده شد. خانم راحتی دیگر معطل نکرد از روی صندلی برخاست و بی توجه به گلوله‌های فرفری موهایش که از روی پیشبند پلاستیکی سُر می‌خورد و روی فرش می‌ریخت چادرش را سر کرد و با سرعت به سمت آشپزخانه دوید. جلوی آشپزخانه انگار میخکوب شد. از آنچه می‌دید برای لحظه‌ای نفسش بند آمد، از شدت ناراحتی چنگی در پیشبند پلاستیکی‌اش زد و با دست دیگر چنان به صورت سرخ شده‌اش کوبید که سوزش آن در میان جمجمه داغ کرده‌اش چرخید.

در مقابل چشمان حیرت زده او از کفشوی آشپزخانه لجن غلیظ و بدبویی می‌جوشید و بالا می‌زد. آب سیاه و سراسر چربی، نیمی از موزاییک‌های سفید آشپزخانه را پوشانده بود و کم کم بوی گند لجن، فضا را متعفن می‌کرد. خانم راحتی هاج و واج به آب آلوده که هر لحظه پیش می‌آمد و چیزی نمانده بود به قسمتهای دیگر آشپزخانه راه بکشد، خیره شده بود و در آستانه سکته کردن بود که خانم نجار به فریادش رسید. تا چشمش به کف آشپزخانه و رنگ و روی پریده خانم راحتی افتاد، با خونسردی و آرامش او را دلداری داد و گفت: «اصلا» ناراحت نباش. تلفن! تلفن تان کجاست؟»

و به دنبال گوشی به دور و بر نگاه کرد. تا خانم نجار شماره بگیرد، خانم راحتی فرصتی یافت و نگاهی به دور و بر انداخت میز و مبل‌ها وسط خانه واژگون شده بودند. همه جا در هم ریخته و پاشیده شده بود. چکش و میخ و خرده چوب و... حالا هم گندی که از آشپزخانه بیرون زده بود. باور نمی‌کرد اینجا همان خانه دیروز بوده، نفس عمیقی که کشید چشمانش سیاهی رفت.

انگار صدای خانم نجار را در خواب می‌شنید:
-«الو، الو کجایی؟ به این آدرس بیا. تو کوچه خودمان. زود باش وسایلت را هم بیاور.»

نیم ساعت نگذشت که پسر خانم نجار با کیف و لوازم از راه رسید. بیست سالش هم نشده بود. لباس کثیفی که از چربی برق می‌زد پوشیده بود.

فوراً با پاهای پهن خود شلپ شلپ قدم به آشپزخانه گذاشت و در حالی که مثل یک متخصص به دنبال چاله می‌گشت همه جا را از نظر می‌گذراند. سپس مشغول گشودن کیف خود شد.

او به کار خود مشغول شده بود. داخل اتاق هم کاسه حاوی رنگ لابلای موهای خانم راحتی خالی شد و کلاه پلاستیکی با یک نوار کش، محکم پیشانی او را در خود جمع کرد.

همین که آقای نجار دریل خود را از ساک برزنتی‌اش بیرون کشید و مته آن را امتحان کرد، پسرش چار دست و پا خم شده روی کفشوی، سر فنر را داخل فاضلاب فرو برد و برخاست و با همان دستان آلوده دو شاخه را به پریز زد. دستگاه روشن شد فنر به شدت تکان می‌خورد و ویژ ویژ کنان با پیچ و تاب جلو می‌رفت و راه باز می‌کرد کم کم آب سیاه به چاله باز می‌گشت و این در حالی بود که سشوار عورعور کنان پوست سر خانم راحتی را کم کم داغ می‌کرد و می‌سوزاند. حالا هر یک از اعضای خانواده آقای نجار در گوشه‌ای از خانه مشغول به کار بود و صدایی سرسام‌آور از همان گوشه شنیده می‌شد. ناگفته نماند که کنتور برق نیز به سرعت می‌چرخید و شماره می‌انداخت.

***

درست همان موقع آقای راحتی نفس زنان هیکل سنگین خود را به سختی از پله‌های تنگ و دود گرفته اداره بالا می‌کشید. تا حسابداری راه زیادی بود. او بر خلاف روزهای دیگر با همه خیلی گرم و صمیمی سلام علیک می‌کرد و همکاران هم همگی از او شیرینی وام را می‌خواستند با لبخند ؟؟؟؟؟؟.

***

بعد از ظهر آقای راحتی کلید انداخت و در خانه را گشود، اما از دیدن خانمی شیک با آخرین مدل آرایش جا خورد و با تعجب پلکها را بر هم زد، برای چند لحظه احساس کرد طبقه را اشتباه آمده، عذرخواهی کنان خواست برگردد که خانم راحتی لبخند مليحی زد و تازه آن موقع بود که آقای راحتی متوجه شد راه را اشتباه نیامده، چون خنده خانم با آن دندانهای درشت و فک پیش آمده اصلاً تغییری نکرده بود.

خانم در حالی که موهای بلوند خود را پوش داده و یکی از شیک‌ترین لباسهایش را پوشیده بود، با خوشحالی و با اعتماد به نفس کافی به استقبال همسرش شتافت و کیف او را گرفت و آقای راحتی را تا کنار مبل‌ها همراهی کرد.

آقای راحتی از دیدن آن همه تحول و دگرگونی دقایقی بی‌اختیار گیج و مبهوت دور خود می‌گشت، بالاخره با راهنمایی همسرش تا حدی به حال عادی باز گشت و این بار روی مبلی که دیگر جر وجر نمی‌کرد نشست و در دل عمیقاً احساس خوشبختی کرد.

خانم که زیر سنگینی نگاه آقا سرخ شده بود، از خجالت به سمت آشپزخانه رفت و با فنجانهای پر از قهوه باز گشت، از همان قهوه اصلی که دختر خانم نجار برایش آورده بود. خانم حالا دیگر واقعاً از دم کردن چای خسته و دلزده شده بود و قهوه را ترجیح می‌داد و دائم تکرار می‌کرد:

-«به قول همسایه خوبمان، چای دیگر از مد افتاده!» آقای راحتی فنجان را از نظر گذراند و قُلپی از قهوه را خورد، اما نتوانست قورتش دهد. با قیافه‌ای درهم به همسر متحوّل شده اش نگاه کرد که روبروی او نشسته بود و خیلی امروزی به نظر می‌رسید. و خانم در حالی که به کیف آقای راحتی خیره شده بود قهوه خود را مزه‌مزه کرد و بعد با آب و تاب برای شوهرش تعریف کرد:

-«امروز دختر همین همسایه عزیزمان برایم فال گرفت!» و در حالی که با چشمان پر از آرایش به همسرش خیره شده بود، گفت: «واقعا» عجیب بود!»
آقای راحتی خندید و پرسید:
«چی عجیب بود؟»
خانم قلپی دیگر قهوه خورد و گفت:
-«گفت به زودی ثروتمند می‌شوید. من مطمئنم راحتی! او همین کیف را ته فنجان دیده بود!» و هر دو خوشحال و راضی به کیف پر از پول نگاه کردند.

آن روز عصر برای آقای راحتی تنها یک کار مانده بود. باید هر چه زودتر برای تسویه حساب یک تک پا به خانه آقای نجار می‌رفت و همین کار را هم کرد.

***

ساعتی بعد وقتی آقای راحتی باز گشت با اخمهای درهم کشیده و شانه‌های آویزان کیف نیمه خالی را داخل کمد جا داد و روی کاناپه دراز کشید. همان موقع خانم با ناز و افاده دست لای موهای خود کرد و در حالی که سعی می‌کرد ترتیب آنها بر هم نخورد، آهسته پوست سرش را ماساژ داد و گفت: «آخ هنوز پوست سرم می‌سوزد...» و آقای راحتی در حالی که به فکر شیرینی فردای همکارانش و کیف نیمه خالی بود دوست داشت بگوید: «دل من هم می‌سوزد.»

در همین افکار بود که زنگ خانه به صدا در آمد. آقا نیم خیز شد تا برخیزد اما خانم زودتر برخاست و همان طور که به سمت «اف اف» می‌رفت گفت: «شما بلند نشو، فکر می‌کنم خودشان هستند. چه زود آمدند ؟!» و در حالی که دکمه آیفون را می‌زد، رو به آقای راحتی گفت:

-برادر آقای نجار است. لطف کردند و برای ایزوگام پشت بام آمدند. یک وقت دیدی فردا که باران و برف آمد خدای ناکرده سقف ریخت روی سرمان و...

چیزی نگذشت که داخل راهرو از صدای قدم‌ها وحرف زدن‌های درهم و برهم پر شد و آقای راحتی روی کاناپه وا رفت. ■

مجموعه جدید اطلاعات هفتگی که به علاقه‌مندان پدیده‌های فراسویی تقدیم می‌شود!

رمزها و رازها

سیروس گنجوی

کارآگاه ارواح!

قسمت اول

مردی با مغز اشعه ایکس!

خاطرات شگفت‌انگیز مردی که می‌توانست به درون جمجمه افراد نفوذ کند!

در لابلای پرونده‌های مربوط به انسان‌های شگفت‌انگیز، به ماجرای زندگی مرد عجیبی دست یافتم که گفته می‌شد پس از سقوط از یک بلندی و گذراندن سه روز در حالت بیهوشی، ناگهان یک دگرگونی ذهنی در او به وجود آمد و نشانه‌های جدیدی از یک نیروی خارق‌العاده همراه با نوعی شناخت و روشن‌بینی در او پدیدار گشت!

این اعجوبه هلندی تبار که زمانی با اعمال حیرت‌انگیز خود دنیا را انگشت به دهان گذاشته بود، «پیتر هورکاس» نام دارد. نام این شخص در تاریخ پدیده‌های فراسویی از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است. من این مرد را که دارای شهرت جهانی بود از قبل می‌شناختم و مطالبی درباره‌اش شنیده یا ترجمه کرده بودم.



اما جالب اینکه با همکاری پروفسور «هانس بندر» فقید روح‌شناس بزرگ و رییس انجمن پژوهش‌های فراحسی فرایبورگ در آلمان (که از دوستان من بود) توانستم به زندگینامه او که به قلم خودش نوشته شده بود دست یابم! این خاطرات استثنایی (که چکیده‌ای از آن را برایتان نقل می‌کنم) نکات مستند و جالبی از زوایای ناشناخته روح انسان را به تصویر می‌کشد که به راستی عجیب و باورنکردنی است!

سقوط سرنوشت‌ساز!

بیایید با هم دفتر خاطرات این مرد عجیب را مرور کنیم. او چنین آغاز می‌کند:... آن روز هنگامی که در اتاق نیمه‌تاریک بیمارستانی در شهر «هیگ» واقع در هلند به هوش آمدم احساس کردم که دوباره متولد شده‌ام. ژوئن ۱۹۴۳ میلادی بود. جنگ جهانی دوم هنوز ادامه داشت. سه روز بود که در حالت کما به سر می‌بردم.

پزشک معالجم گفت که جمجمه‌ام به سختی ترک برداشته و شانه‌چپم بر اثر سقوط از بالای ساختمان، شکسته است. با این حال، زنده مانده بودم و این بیشتر به یک معجزه شباهت داشت!

در زمانی که این حادثه رخ داد به کار رنگرزی اشتغال داشتم. سرگرم رنگ‌کاری شیروانی خانه‌ای بودم که ناگهان پایم لغزید و از بالای نردبان (یعنی از ارتفاعی در حدود ۱۰ متر) با کله به پایین شیرجه رفتم!

این حادثه، دنیای تازه‌ای در برابرم گشود و برای نخستین بار، به هویتی که خداوند در وجودم به ودیعه نهاده بود پی بردم.. ابتدا متوجه قضایا نبودم، اما به زودی دریافتم که استعداد عجیبی در من بروز کرده است و می‌توانم به زیر پوست و به درون جمجمه افراد نفوذ کنم! سخنانی درباره زندگی دیگران بر زبان می‌راندم که همه‌اش درست از آب درمی‌آمد و این سخنان، آنان را به تعجب وامی‌داشت!

راستش خودم هم نمی‌دانستم که چرا ناگهان چنین تغییری در من حاصل گشته بود!



نخستین بار که به وجود این نیروی خارق‌العاده در خود پی بردم زمانی بود که پرستار، اتاق بیمارستان را ترک گفت. تازه به هوش آمده بودم و به زودی، متوجه بیمار دیگری شدم که به فاصله اندکی از تخت من، در همان اتاق بستری بود.

قبلاً هیچ‌گاه این مرد را ندیده بودم، با این حال، چیزهای زیادی درباره‌اش می‌دانستم! هیچ کس قبلاً حرفی درباره او به من نزده بود، اما احساس می‌کردم که همه‌چیز را می‌دانم. این موضوع برای خودم هم عجیب بود! بر من چه گذشته بود؟ هیچ نمی‌دانم.

فقط می‌دانم که تاریخچه زندگی هر کس را همچون آینه‌ای در ضمیر خویش می‌دیدم و این موضوع به راستی برایم تازگی داشت!

پلیس سخنان مرا باور نداشت!

در اتاق بیمارستان، ناگهان به مرد پهلودستی‌ام رو کردم و گفتم: تو آدم خیلی بدی هستی!

او از شنیدن اینَ سخن که با صراحت تمام اداشد سخت یکه خورد، روی تختخوابش نیم‌خیز شد و مات و مبهوت به من نگریست. بر سر دوراهی قرار گرفته بود، نمی‌دانست از این حرف باید رنجیده خاطر می‌شد یا آنکه آن را شوخی تلقی کرده و رنجشی به دل راه نمی‌داد. عاقبت پرسید: چرا؟

گفتم: برای اینکه پدرت، مدت زیادی نیست که از دنیا رفته است، پیش از مرگ یک ساعت طلای جیبی بزرگ به تو داد و خواهش کرد که این ساعت را که یادگار خانوادگی‌اش بود حفظ کنی و در آینده، به نوبه خویش، آن را به فرزند ارشد خود بسپاری، اما هنوز کفن پدرت خشک نشده این یادگار خانوادگی را به فروش رساندی!

مرد بیمار از شنیدن این سخنان، کاملاً گیج و دستپاچه شد. در حالی که به سوی من برمی‌گشت با تعجب پرسید: این مطالب را از کجا می‌دانی؟

از این پرسش، من هم مانند او دچار تعجب شدم. راستی این چیزها را از کجا می‌دانستم؟

با درماندگی پاسخ دادم: فقط می‌دانم. همین و بس! درست گفتم، این طور نیست؟

او سری تکان داد و سکوت کرد. آثار ترس و اضطراب در چهره‌اش پدیدار گشته بود.

درست مانند آنکه روح یا شبحی را در برابر خویش دیده باشد هر از گاه برمی‌گشت و به من خیره می‌شد. زبانش کاملاً بسته شده بود!

شاید همین‌طور بود. شاید روح ناشناخته‌ای در من حلول کرده بود که خود از آن بی‌خبر بودم. احساس می‌کردم که نیروی خارق‌العاده‌ای در درون من در فغان و در غوغاست!

این تازه شروع کار بود. از آن روز به بعد، این نیروی عجیب به من کمک کرد تا جنایات زیادی را کشف کنم



و برای «اسکاتلندیارد» اداره کارآگاهی لندن، و دیگر ادارات پلیس در جهان، کارآمد باشم!

دانشمندان بر این باور بودند که از بالاترین سطوح قدرت روحی در جهان برخوردار گشته‌ام و از این بابت، هیچ کس را یارای مقابله با من نیست. البته این نظر آنها بود، اما خود می‌دانستم که پیشگویی‌های من همیشه در همه مواقع، درست از آب درنمی‌آید! و این بیشتر، بستگی به شرایط روحی من داشت. دانشمندان، پس از انجام دادن صدها آزمایش گوناگون بر روی من، سرانجام به این نتیجه رسیدند که ۷۸/۵ درصد از پیش‌بینی‌های من درست بوده است. و این موضوع، تا آن زمان سابقه نداشت.

هنگامی که با غریبه‌ای دست می‌دهم احساس می‌کنم که سال‌هاست او را می‌شناسم و چیزهای زیادی درباره شخصیت، زندگی خصوصی و حتی خانه‌ای که در آن سکونت دارد می‌دانم!

هر گاه دست به چیزی می‌زنم، یک سری تصاویر ذهنی، درست مانند تصاویری که بر روی پرده سینما پدیدار می‌گردد از منبعی ناشناخته دریافت می‌دارم.

بیشتر این تصاویر ارتباطی با یکدیگر ندارند. تصویری در ذهنم نقش می‌بندد، سپس تصویر دیگری جای آن را می‌گیرد که کاملاً با تصاویر قبلی تفاوت دارد. اما من همه این تصاویر را در ذهنم می‌بینم!

این پدیده که در اصطلاح علمی «سایکومتری» یا کشف اطلاعات از طریق تماس دست نامیده می‌شود تنها نمونه‌ای از نیروهای فراحسی یا «ادراک مافوق احساس از راه حواس» می‌باشد، با لمس کردن بدن مقتول یا لباس او، تصویر ذهنی روشنی از قاتل او (یعنی آخرین شخصی که مقتول قبل از مرگ دیده است) در نظرم شکل می‌گیرد!

پلیس که از شهرت من به عنوان یک «سایکیک» یعنی انسان برخوردار از قدرت روحی، باخبر شده بود برای نخستین بار از من دعوت کرد که برای کشف جنایتی که در شهر «لیمبورگ» اتفاق افتاده بود با آنها همکاری کنم.

مرا همراه خود به صحنه جنایت بردند. منظره وحشتناکی بود. مرد جوانی به نام «وان توسینگ» بر اثر شلیک گلوله، در خانه‌اش به قتل رسیده بود. هر چند جنازه را از آنجا برده بودند، اما هنوز آثار خون بر روی زمین و قسمتی از دیوار به چشم می‌خورد.

این مرد جوان در معدن زغال سنگ کار می‌کرد.

از افسر پلیس خواستم که پالتوی مقتول را نزد من بیاورند. همین که به این پالتو دست زدم، ناگهان تصویری در برابر دیدگانم نقش بست. کشف کردم که قاتل، مرد میانسالی بود که سبیل داشت. عینکی به چشم زده بود و یک پایش چوبی بود!

مأموران پلیس، ظاهراً چنین وانمود کردند که تحت تأثیر حرف‌هایم قرار نگرفته‌اند. افسر مافوق گفت:

ـ باید همراه ما به اداره پلیس بیایی. قبلاً مردی را بازداشت کرده‌ایم که نامش «برنارد وان توسینگ» است و ناپدری مقتول می‌باشد.

سپس با لحن کنایه‌آمیزی افزود:

ـ حرف‌هایی که زدی خودمان از قبل می‌دانستیم. چیزهایی بگو که برایمان تازگی داشته باشد و از آنها خبر نداشته باشیم!

یکی از مأموران، حرف همکار خود را تکمیل کرد و گفت: مثلاً به ما بگو که انگیزه جنایت چه بوده است؟

بی‌درنگ پاسخ دادم:

ـ انگیزه جنایت روشن است. این پیرمرد شیطان‌صفت به همسر ناپدری‌اش سوءنظر داشته و مرتکب چنین جنایت وحشیانه‌ای شده است!

مأمور پلیس با پوزخندی گفت:

ـ انگار که غیب می‌گویی! همه اهالی «لیمبورگ» این موضوع را می‌دانند، حرف تازه‌ای نیست!

اما من اهل آن شهر نبودم و این موضوع را از کسی نشنیده بودم. در تمام عمر، فقط یکی دو بار از آن شهر دیدن کرده بودم و هیچ کس را در آن شهر نمی‌شناختم. از بی‌اعتنایی پلیس نسبت به گفته‌هایم سخت دلخور شده بودم. از این رو، چند لحظه سکوت کردم، سپس بی‌مقدمه پرسیدم: بسیار خوب، شما که از همه چیز آگاهی دارید به من بگویید اسلحه‌ای که مقتول با آن به قتل رسیده کجاست؟

مأموران پلیس از این پرسش نگاهی به یکدیگر انداختند و اعتراف کردند که هنوز نمی‌دانند اسلحه کجاست!

سلاح مرگبار کشف شد!

به آنها گفتم: آقایان، به بالای بام خانه مقتول بروید. اسلحه مورد نظر را در آنجا، درون ناودان پیدا خواهید کرد!

مأموران پلیس بی‌درنگ به بام خانه «وان کوسینگ» جوان رفتند و همان گونه که پیش‌بینی کرده بودم تپانچه‌ای را که در آنجا یافتند! دو گلوله از آن شلیک شده بود. قاتل، این تپانچه را درون ناودان پنهان ساخته بود.

اثر انگشت «برنارد وان توسینگ» یعنی ناپدری مقتول بر روی تپانچه شناسایی شد و سرانجام قاتل به ارتکاب جنایت اعتراف کرد. دادگاه او را به زندان ابد محکوم ساخت!

از اینکه سخنانم درست از آب درآمده بود قلباً احساس خوشحالی می‌کردم، اما مطبوعات آن زمان، اهمال و سستی پلیس را مورد ریشخند قرار دادند و نوشتند که برای یافتن قاتل، به سحر و جادو متوسل شده است!

مأموران اداره پلیس، از این گونه سخنان اهانت‌آمیز دل‌خوشی نداشتند. شاید یکی از دلایلی که پلیس، قدرت‌های روحی افرادی مانند مرا نادیده می‌گیرد همین امر باشد!

آنها مایلند به افکار عمومی نشان دهند که خودشان به تنهایی قادرند از عهده هر کاری برآیند. آنها دخالت افرادی، مانند مرا (که در نهایت، دستاویزی برای رجزخوانی‌های مطبوعات می‌شود) دور از شأن خود می‌دانند. در حالی که همان گونه که یک کارآگاه ورزیده به درستی می‌تواند واقعیت را حدس بزند، یک پیشگوی قابل نیز می‌تواند این کار را بهتر از یک کارآگاه انجام دهد. بی‌جهت نیست که مرا «کارآگاه» ارواح لقب داده‌اند!

مأموران آگاهی، تنها در مواقعی که در کشف جنایتی عاجز می‌مانند دست به دامن من می‌شوند و از من می‌خواهند که قاتل را برایشان پیدا کنم! من هم با کمال میل، این کار را انجام می‌دهم. البته باید پذیرفت که افراد دغل و شارلاتان نیز که به نام فالگیر و رمال و نظایر آن، مردم را سر کیسه می‌کنند زیاد هستند و از هیچ رو نباید به آنان اعتماد کرد. این افراد، بنا بر مَثَل «خورشید هیچ گاه زیر ابر نمی‌ماند» به زودی دستشان رو می‌شود! به ویژه پلیس و مأموران آگاهی در سراسر جهان، بهتر از هر کس به این موضوع واقفند و به این گونه افراد، مجال خودنمایی نمی‌دهند!

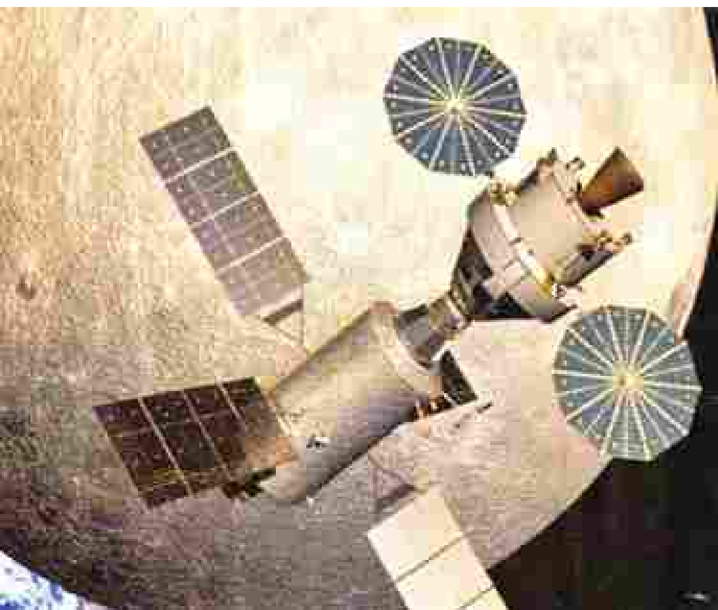
باری، دیری نپایید که شهرت من عالمگیر شد و گذشته از «اسکاتلندیارد» انگلستان پلیس فرانسه، و اداره آگاهی آمریکا «اف.بی.آی» نیز از من دعوت به همکاری کردند. از آن پس، به ماجراهای تلخ و شیرینی کشیده شدم که برای خودم هم تعجب برانگیز بود!

زادگاه من شهر کوچکی است به نام «دوردرِکت» که در جنوب غربی کشور هلند واقع است. برخی از دانشمندان بر این باورند که در پاره‌ای از مناطق جغرافیایی ممکن است پدیده‌های فراسویی بیش از دیگر نقاط جهان اتفاق بیفتد. اگر این نظریه درست باشد باید گفت که زادگاه من هم یکی از این مناطق است: زیرا قبل از من نیز اشخاص دیگری در این شهر می‌زیستند که از توانایی‌های عجیب و غریبی برخوردار بودند، یکی از این افراد، شخصی بود به نام، «جک شوارتز» که قادر بود پدیده‌ای به نام «درد» را در وجود خود کنترل کند، و در صورت زخمی شدن، با نیروی اراده، جلوی خونریزی را بگیرد!

اما همان گونه که قبلاً گفتم این نیروی خداداد در من به طور ناگهانی و در پی یک سقوط خطرناک پدیدار گشت! تا قبل از آن زمان، آدمی کاملاً معمولی به شمار می‌رفتم. اما سقوط از ارتفاع ۱۰ متری سبب شد که تغییراتی در جسم و روح من پدید آید. اگر روی شانه چپم به زمین نیفتاده بودم مرگم حتمی بود. در حال حاضر نیز شانه چپم، کوتاه‌تر از شانه راستم می‌باشد و یک برآمدگی در پشت سرم وجود دارد که یادگار همین سقوط فراموش نشدنی است. اما گذشته از این ضایعات جسمانی، از لحاظ درونی تغییراتی در من حاصل شد که حتی روانپزشکان از کشف علت واقعی این تغییر عاجز ماندند! نمی‌دانند چگونه امکان دارد انسانی فقط با لمس کردن پاره‌ای از اشیا و متعلق به یک شخص، به کمک تصاویری که بر پرده خیالش شکل می‌گیرد بتواند اطلاعاتی درباره زندگی آن شخص به دست آورد؟!

ادامه دارد

آن سوی بخش تاریک ماه



سوی تاریک ماه، همواره برای انسان به عنوان نقطه عطف سفرهای فضایی مطرح بوده است. دلیل آن هم این است که در قسمت تاریک ماه تمامی ارتباط‌ها با زمین قطع می‌شود و تا زمانی که زمین دوباره در معرض دید قرار نگیرد، هیچ گونه ارتباط الکترونیکی و یا رادیویی امکان‌پذیر نیست. به همین دلیل هم نوعی ترس و هراس از قسمت تاریک ماه برای زمینیان وجود داشته است. اما برای نخستین بار برنامه‌ای طراحی شده که بر طبق آن انسان نه تنها از بخش تاریک ماه واهمه‌ای ندارد، بلکه از آن برای ادامه سفرهای فضایی استفاده می‌کند. نخستین هدف همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید این است که یک ایستگاه فضایی در بخش تاریک ماه راه‌اندازی شود که از آن به عنوان سکوی پرتاب به قسمت‌هایی از فضا که تا کنون بشر به آن راه نیافته استفاده شود. نخستین نقطه‌ای که بر طبق برنامه تنظیم و مورد توجه قرار دارد، کمربندی است که به آن نقطه «لاگرانژ» گفته می‌شود و در فاصله ۶۴ هزار کیلومتری از بخش تاریک ماه قرار دارد. که مجموع سفر انسان در فضا را از زمین تا آن نقطه به ۴۶۷ هزار کیلومتر می‌رساند که این دوردست‌ترین نقطه‌ای است که تا کنون انسان به آن سفر کرده است. نکته مهم درباره نقطه لاگرانژ که به اختصار آن را نقطه L-۲ هم می‌نامند، این است که سفر از آن به نقاط دورتر و دوردست در فضا به مراتب راحت‌تر و کم‌هزینه‌تر از انجام همان سفرها از زمین است و این می‌تواند L-۲ را به یک پایگاه اصلی و اساسی در فضا تبدیل کند.

عظیم‌ترین جانور روی زمین



بدانید و آگاه باشید که عظیم‌ترین جانور روی زمین یعنی نهنگ آبی(منظور رنگ آبی است) هم پرخورترین موجود روی زمین هست. این گونه نهنگ که آن را در تصویر مشاهده می‌کنید تنها در یک لقمه خود ۴۵۷ هزار کالری را در خود جای می‌دهد. این میزان از مقایسه اندازه دهان نهنگ با نوع غذایی که معمولاً مصرف می‌کند به دست آمده است. درضمن این چنین لقمه‌های عظیمی سبب می‌شود که نهنگ در هنگام تغذیه به مقدار ۲۴۰ هزار کالری انرژی بسوزاند. بنابراین نهنگ آبی تنها با فرو دادن آب دهان خود آنقدر انرژی مصرف می‌کند که دومرتبه به حال گرسنگی می‌افتد. نهنگ آبی دارای یک سیستم اعصاب آرام می‌باشد و به هیچ وجه به دنبال درگیری و مرافعه با سایر جانوران دریا نیست. اما اگر آن را آزار دهند، آنگاه او هم بیکار نمی‌نشیند و با یک حرکت دم خود را به فاصله دو کیلومتری پرتاب می‌کند. آنگونه که تخمین زده شده اگر نهنگ آبی از مواد غذایی انسان استفاده کند برای هر وعده باید **۵۰ هزار دلار** هزینه کند که می‌تواند باعث ورشکستگی هر میزبانی شود.

دوچرخه‌ای با موتور

چند دهه پیش‌تر در کشور خودمان، برخی از فروشنده‌های دوره‌گرد روی دوچرخه خود به صورت دست‌ساز موتوری هم قرار می‌دادند تا در طول روز بار کاب زدن خسته نشوند و اکنون پس از پنجاه سال سرانجام یک شرکت دوچرخه‌سازی این ایده را همان گونه که در تصویر مشاهده می‌کنید به صورت رسمی و جهت فروش در بازار دوچرخه به کار گرفته است. نام این دوچرخه «دوگانه ـ M۵۵» گذاشته شده است. و دوچرخه سوار در هنگام رکاب زدن با افزایش بر سرعت می‌تواند موتور آن را هم روشن کند و در نتیجه در سرعت دوچرخه هم افزایشی ایجاد می‌شود. جالب اینکه برای موتور مذکور نه باطری لازم است نه سوخت، بلکه این نیروی رکاب زدن است که موتور را روشن می‌کند. دوچرخه دارای ۸ دنده است و پس از دنده ۸ آنگاه نوبت به روشن شدن موتور می‌رسد و سپس راننده به کمک یک پدال می‌تواند موتور را روشن نگه دارد و به محض آنکه احساس کرد که نیروی موتور کاهش یافته، با رکاب زدن نیرو را در آن افزایش‌دهد. در ضمن به خاطر سرعت بیشتری که این نوع دوچرخه دارد، ایمنی بیشتری هم از نظر ترمز برای آن در نظر گرفته شده و ترمز آن از جنس فیبر کربن می‌باشد که مستحکم و قابل اعتماد است. این دوچرخه موتوردار به بهای یک هزار دلار به فروش می‌رسد.



بزرگترین پرنده تاریخ



بر طبق پژوهش‌هایی که صورت گرفته اکنون دانشمندان کاملاً متفق هستند که پرنده‌ای موسوم به «پتروساروس» که در دوران دایناسورها می‌زیسته، بزرگترین پرنده در تاریخ کره زمین می‌باشد. حال بر مبنای فسیل‌ها و آثاری که از این گونه پرنده که اندازه آن به قدر یک هواپیمای بویینگ ۷۲۷ است، به دست آمده و به ویژه تحقیقاتی که روی بالهای آن صورت گرفته، پژوهشگران متوجه شدند که این پرنده علیرغم قدرت در پنجه‌ها و منقار خود که می‌توانسته به آسانی یک فیل بزرگ را بر دهان گیرد از نظر بال زدن به ویژه در هنگام باد و طوفان با مشکلات عدیده مواجه می‌شده و چندان پرنده مجربی محسوب نمی‌شده است. یکی از مشکلات، حفظ تعادل این پرنده عظیم بوده است و دیگر مشکل جنس بال‌هاست که حتی زمانی که روی بال‌های تحقیقاتی و بازسازی شده آزمایش صورت گرفته است، بال زدن با اشکال فراوانی همراه بوده است. در تصویر آخرین طراحی که از پتروساروس به عمل آمده و گفته می‌شود که دقیق ترین شکل ممکن می‌باشد، مشاهده می‌شود.

کوچکترین بلندگو



جعبه‌ای را که در تصویر مشاهده می کنید و بسیار ساده به نظر می‌رسد درواقع کوچکترین بلندگو می‌باشد که بدون نیاز به سیم رابط مورد استفاده قرار می گیرد.

اندازه‌های این بلندگو عبارت است از ۱۵ سانتی‌متر طول ـ ۵ سانتی‌متر عرض و ۵ سانتی‌متر هم ارتفاع که نام «**جم‌باکس**» برای آن انتخاب شده است.

جم‌باکس درواقع نوعی بلندگوی بلوتوث و بدون نیاز به سیم رابط است که برای ابزار مختلف از جمله کامپیوتر می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد. ضمن آن که به عنوان بلندگو برای تلفن هم کارایی لازم را دارا می‌باشد. این بلندگو به کمک باطری در حدود ۱۰ ساعت کار می کند که پس از آن نیاز به باطری تازه دارد. **جم‌باکس** حتی از فاصله ۵ متری از وسیله اصلی می‌تواند به عنوان بلندگو با آن ارتباط داشته باشد و اندازه کوچک آن باعث می‌شود که به راحتی قابل حمل بوده و می‌توان آن را به مکان‌های مختلف منتقل کرد. جم‌باکس که به رنگ‌های آبی، خاکستری، سیاه و قرمز تولید شده است، با بهایی معادل ۳۰۰ دلار به فروش می‌رسد.

آخرین فیلم از جیمز کامرون

جیمز کامرون، کارگردانی که با آثاری چون **تایتانیک** و **آواتار**، از نظر تکنیک سینمایی و جلوه‌های ویژه، انتظارات سینمادوستان را افزایش داده است، در آخرین اثر خود همان‌گونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید به زیر آب رفته و یک فیلم اکشن و هیجان‌انگیز را آن هم به طریقه سه‌بعدی ساخته و روانه پرده‌های سینما کرده است. این فیلم که «**سنکتوم**» یا «**مخفیگاه**» نام دارد، مانند سایر آثار کامرون از ابزار سینمایی ویژه‌ای به صورت نوآورانه و برای نخستین بار استفاده کرده است از جمله نوعی دوربین جدید فیلمبرداری که تصویربرداری سه‌بعدی در اعماق آب را امکان‌پذیر می کند. اما به دلیل مشغله و گرفتاری‌هایی که تهیه چنین فیلمی به وجود می‌آورد، کامرون این بار به عنوان یک تهیه کننده برای این فیلم انجام وظیفه کرده و کارگردانی در زیر آب را بر عهده یک جوان بااستعداد استرالیایی به نام «گرایر سان» گذاشته است. داستان فیلم که بر مبنای یک واقعه حقیقی است، مربوط به یک تیم غواصی است که می‌خواهد برای نخستین بار سیستم غارهای زیرآبی در آفریقا موسوم به «اسا آلا» را از ابتدا تا انتها کشف کند که مستلزم غواصی در برخی از تنگ‌ترین تونل‌های زیرآبی است، که طبیعتاً تیم دچار سانحه شده و برخی از غواصان هم جان خود را از دست می‌دهند. جالب اینکه در مصاحبه مطبوعاتی قبل از نمایش فیلم، خبرنگاران تنها کامرون را آماج پرسش‌های خود قرار دادند و کسی به کارگردان فیلم محل نمی گذاشت.



پیروزی و پیشرفت، ملک بلامنازع کسانی است که دارای استقامت و ثبات قدم باشند • گوته

یک هفته حادثه

کریم ملکی

دختری قربانی جدایی شد

زنی جوان که دختر کوچکش هنگام رفتن او به محل کارش در خانه تنها مانده بود پس از بازگشت از کار با جسد او روبرو شد.

هفته گذشته ساعت ۱۰ صبح ساکنان یکی از مجتمع‌های مسکونی در محله تهرانسر ـ غرب تهران با شنیدن صدای مهیبی از حیاط خانه، بیرون دویده و در کمال بهت و ناباوری با پیکر خونین دخترک همسایه طبقه پنجم روبرو شدند. از آنجا که مادر «آرمیتای کوچولو» در خانه نبود. همسایه‌ها بلافاصله دخترک را به بیمارستان رساندند اما به علت ضربه شدید به سر و خونریزی، دقایقی بعد دختر چهار ساله می‌میرد. در این میان همسایه‌ها زن جوان را خبر می‌کنند او سراسیمه خود را به بیمارستان می‌رساند که متأسفانه با پیکر خونین جگر گوشه خود روبرو می‌شود.



دقایقی بعد هم بازپرس ویژه قتل، تیم جنایی برای بررسی ماجرا راهی بیمارستان می‌شوند. مادر آرمیتا که به شدت گریه می‌کرد به مأموران گفت، من مجبور بودم دخترم را تنها در خانه رها کنم. چرا که ۲ سال قبل، از همسرم جدا شده و به تنهایی مسؤولیت نگهداری از دخترم را برعهده گرفتم و برای تأمین مخارج زندگی هم در یک آموزشگاه رانندگی مربیگری می‌کنم. بنابراین ساعت‌هایی که به محل کار می‌رفتم، بچه‌ام را در خانه می‌گذاشتم و درها را قفل می‌کردم اما نمی‌دانم روز حادثه او چگونه در بالکن را باز کرده و پرت شده است در حال حاضر تحقیقات بیشتر در این باره همچنان ادامه دارد.

دزدی از راه آگهی

دکتر و مهندس قلابی و سه برادر تبهکار برای سرقت خانه افراد تنها و ثروتمند از آگهی‌های روزنامه‌ها استفاده می‌کردند.

چندی پیش زن میانسالی به کلانتری ۱۰۲ پاسداران مراجعه و از سرقت خانه‌اش خبر داد و گفت: هفته گذشته برای فروش لوازم اضافی خانه‌ام در یک روزنامه آگهی دادم پس از چند ساعت مرد میانسالی تماس گرفت و پس از توافق بر سر قیمت لوازم قرار شد برای خرید به خانه ما بیاید و پس از چند تماس دیگر گفت، ندید لوازمت را خریدم و به کس دیگر قول ندهید. ساعت ۹ شب مرد میانسالی با ظاهری شیک و آراسته در حالی که خود را دکتر معرفی می‌کرد همراه سه پسر جوان که مدعی بود کارگر هستند وارد خانه شدند. آنها در حال جمع کردن لوازم بودند که مرد شیک پوش از وضعیت زندگی‌ام سوال کرد وقتی فهمید شوهرم مدتی است فوت کرده و من تنها هستم ناگهان سه پسر جوان اسلحه‌هایشان را بیرون کشیده و به طرف من و پسرم حمله‌ور شدند. آنها پس از بستن دست و پایمان ما را در اتاق حبس کرده و تمام طلا، پول و لوازم باارزش خانه را به سرقت بردند. پس از این شکایت و چهره‌نگاری، سارقین شناسایی شدند و در حالی که



تحقیقات پلیسی برای دستگیری آنها ادامه داشت چند مالباخته دیگر نیز در تجریش و میرداماد هم اعلام کردند خانه آنها از همین طریق به سرقت رفته است بدین ترتیب مأموران پس از چهره‌نگاری رایانه‌ای از متهمان و شناسایی آنها، موفق شدند متهم اصلی را در تهرانپارس و سه همدستش را در سه راه آذری دستگیر کنند.

در بازرسی از مخفیگاه آنها نیز ده‌ها تخته فرش نفیس و گرانقیمت، مجسمه‌های باارزش، طلا و جواهرات و دو قبضه کلت کشف شد. متهمان که سه تن از آنها برادر هستند در بازجویی‌ها ضمن اعتراف به سرقت‌های مسلحانه از خانه‌های ثروتمندان در شمال شهر اظهار داشتند تمام طعمه‌هایشان را از طریق آگهی‌های روزنامه شناسایی می‌کردند.

دندان عقل دردسرساز شد

یک زن میانسالی وقتی برای کشیدن دندان عقل خود به دندانپزشک مراجعه کرد نمی‌دانست گرفتار درد سر بزرگی خواهد شد.

این زن مدتی پس از عمل جراحی و کشیدن دندان عقلش متوجه شد که سمت راست صورتش چیزی حس نمی‌کند برای همین به دادسرای جرائم پزشکی رفت و از پزشک خود شکایت کرد.

او در شکایتش گفت: چند وقت پیش برای کشیدن دندان عقلم به مطب دندانپزشکی رفتم، دکتر پس از معاینه گفت: باید با انجام عمل جراحی دندانم را بکشد و من هم پس از بررسی دندانهایم موافقت کردم اما چند روز پس از عمل جراحی متوجه شدم سمت راست صورتم بی‌حس شده است، ابتدا فکر می‌کردم که این بی‌حسی طبیعی است چرا که از خیلی‌ها شنیده بودم که عمل جراحی دندان خیلی سخت است و باید چند روز استراحت کنم. من هم به این بی‌حسی اهمیتی ندادم اما مدتی گذشت و سمت راست صورتم همچنان بی‌حس بود. لیوان داغ یا سرد روی صورتم می‌گذاشتم اما هیچ حسی نداشتم وقتی متوجه شدم که عمل جراحی باعث از بین رفتن عصب سمت راست صورتم شده، تصمیم گرفتم از دندانپزشک شکایت کنم. پس از شکایت این زن بازپرس دادسرا جرائم پزشکی، پرونده را به کمیسیون پزشکی فرستاد تا تحقیقات لازم در خصوص علت بی‌حس شدن صورت زن میانسال را بررسی کنند.

معمای سقوط از ساختمان

در پی سقوط مرموز یک زن و پسر جوانی از طبقه ششم ساختمان مسکونی، تحقیقات ویژه جنایی برای کشف معمای مرگبار آغاز شد.

بر اساس این گزارش، شامگاه شنبه هفته گذشته مأموران کلانتری ۱۰۸ نواب از سقوط مرموز زن و مردی از طبقه ششم یکی از مجتمع‌های مسکونی در بزرگراه نواب تهران باخبر شدند. بدین ترتیب مأموران به محل حادثه رفتند و دریافتند که مصدومان را اهالی محل فوراً به بیمارستان انتقال دادند. در این میان مأموران به تحقیق از صاحبخانه و بازرسی محل حادثه پرداختند و زوج میانسالی که خود را والدین پسرجوان معرفی کرده بودند در تشریح ماجرا گفتند، شب هنگام در خانه یکی از بستگان میهمان بودیم، اما پسرمان «سعید» همراه ما نیامد. آخر شب که به خانه برگشتیم متوجه شدیم در از داخل قفل است. در حالی که سعی داشتیم در را باز کنیم ناگهان صدای سعید را شنیدیم که از داخل خانه فریاد می‌زد داخل نرویم او تهدید می‌کرد اگر وارد خانه شویم خودش را از پنجره پایین می‌اندازد. در حالی که به شدت نگران بودیم ناگهان صدای فریاد پسرمان و یک زن را شنیدیم با عجله وارد خانه شده در کمال ناباوری دریافتیم سعید همراه زن ناشناسی خودشان را پایین انداختند. پس از چند ساعت بررسی و تحقیق مأموران اطلاع یافتند که زن جوان فوت کرده است و از آنجا که وضعیت پسر جوان نیز بسیار وخیم اعلام شده است امکان تحقیق و بازجویی از او میسر نشد و بازپرس ویژه قتل ادامه تحقیق و بازجویی را به بعد از بهبودی پسر جوان موکول کرده است.

رازیانه بخورید تا سلامت بمانید

خواص دارویی رازیانه

رازیانه نوعی گیاه دارویی است که مصارف مختلفی دارد. تمام بخش‌های مختلف این گیاه از دانه تا برگ و ریشه آن خوراکی است؛ ولی روغن حاصل از دانه‌های رازیانه، سمی است و حتی مصرف مقدار کمی از آن، می‌تواند به ایجاد دانه‌های پوستی، مشکلات تنفسی و حالت تهوع منجر شود.

رازیانه با خواص دارویی فراوانی که دارد، التیام‌بخش بسیاری از بیماری‌ها از جمله سرفه و سرماخوردگی است.

مصرف این گیاه باعث افزایش شیر مادر و نیز کاهش وزن می‌شود.

رازیانه همچنین دارای مقدار فراوانی پتاسیم است که باعث کاهش فشار خون می‌شود و مصرف آن برای افرادی که دچار حمله قلبی می‌شوند، مفید است، اما توجه داشته باشید که مصرف بیش از اندازه این گیاه، ممکن است منجر به تشنج عضلانی و حتی توهم شود.

از دیگر خواص قابل توجه رازیانه می‌توان به موارد زیر نیز اشاره کرد:

* سموم بدن را پاک می کند و بیماری التهاب دهان را از بین می‌برد.
* به خاطر خاصیت خلط آور ش برای درمان سرماخوردگی و نیز سرفه مفید است.
* بخار حاصل از جوشاندن برگ‌های این گیاه در آب، بیماری آسم و برونشیت را تسکین می‌دهد.
* رازیانه باعث تقویت چشم‌ها می‌شود و حساسیت‌های چشمی را از بین می‌برد.
* این گیاه دارای خواص فراوانی برای کبد، طحال و مثانه است.
* مغز را فعال و اشتها را نیز زیاد می کند.
* برگ‌های رازیانه، ادرار آور است و حالت تهوع، نفخ و گاز معده را برطرف می‌کند و در تسکین و برطرف کردن دردهای مفاصل، بسیار مفید است.
* جوشانده ریشه رازیانه ملین و مسهل است و روغن تخم رازیانه، کرم روده را از بین می‌برد.
* رازیانه قاعده‌آور است و به علت داشتن هورمون زنانه، رشد دخترها را جلو می‌اندازد.
* برای از بین بردن درد آرتروز، روغن رازیانه را در محل درد بمالید و از دم کرده تخم رازیانه به مقدار سه فنجان در روز برای برطرف کردن آسم، سرفه و تنگی نفس استفاده کنید.
* افراد مبتلا به تصلب شرایین یا انسداد رگ‌ها می‌توانند از جوشانده ریشه رازیانه که دارای کومارین (ماده رقیق کننده خون) است، استفاده کنند.

۳ خاصیت مهم سیر



سیر، علاوه بر اینکه طعم دهنده خوبی برای انواع غذاها محسوب می‌شود دارای خواص درمانی مفیدی نیز هست. سه مورد از خواص درمانی سیر عبارتند از:

۱ـ سرماخوردگی را درمان می‌کند

به عقیده پژوهشگران امکان ابتلا به سرماخوردگی معمولی در افرادی که روزانه مقداری سیر مصرف می کنند بسیار کمتر از سایر اشخاص است. سیر خام دارای فیتوکمیکال‌هایی است که می‌توانند به از بین بردن باکتری‌ها و ویروس‌های بیماری‌زا کمک کنند.

۲ـ سطح کلسترول را کاهش می‌دهد

طی نتایج حاصله بیش از ۱۲ تحقیق منتشره، اشکال مختلف سیر (خام، پخته، سرخ شده و.....) سطح کلسترول را به میزان قابل توجهی پایین می آورند. از این رو، می‌توان چنین نتیجه گیری کرد که سیر درمانگر خوبی برای فشار خون بالا و بیماری‌های قلبی است.

۳ـ مقاومت بدن را بالا می‌برد

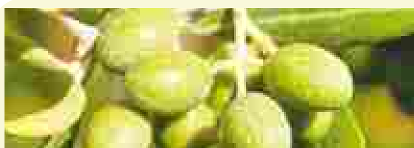
طی بررسی‌های دقیق صورت گرفته، سیر منبع خوبی از انرژی بوده که موجب تقویت نیروی جسمی شده و استقامت بدن را افزایش می‌دهد. اگر روزانه به مقدار کم، سیر بخورید در درازمدت شاهد افزایش استقامت و نیروی بدنی خود خواهید شد.

ارتباط سرعت خوردن با چاقی

کارشناسان تغذیه و بهداشت عمومی در یک مطالعه جدید تاکید کردند سرعت غذاخوردن با چاقی ارتباط دارد. این کارشناسان در دانشگاه اوتاگو دریافته‌اند: زنان میانسالی که آرامتر غذا می‌خورند کمتر دچار چاقی یا حتی اضافه وزن می‌شوند در حالی که نرخ افزایش وزن در افرادی که سریعتر غذا می‌خورند به مراتب بیشتر است.

به گزارش شبکه خبری ای‌بی‌سی، با توجه به نتایج حاصل از این آزمایشات کارشناسان تاکید کردند کاهش سرعت خوردن روشی موثر و امیدبخش برای جلوگیری از افزایش وزن است و می‌تواند شاخص توده بدنی افراد را به میزان قابل توجهی کاهش دهد.

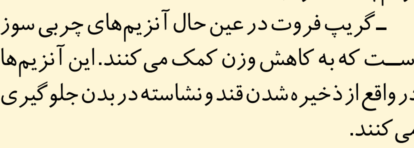
روغن زیتون دشمن سکته



متخصصان مغز و اعصاب در فرانسه تاکید کردند مصرف روغن زیتون خطر سکته مغزی را در سالمندان کاهش می‌دهد. متخصصان دانشگاه بوردو تمرکز روی اطلاعات و سوابق پزشکی مربوط به ۸۰۰۰ فرد ۶۵ ساله که در سه شهر فرانسه زندگی می‌کرده‌اند، بررسی کردند. هیچ یک از این شرکت کنندگان سابقه سکته مغزی نداشتند و مدت ۵ سال تحت نظارت بودند.

به گزارش روزنامه هرالدسان، این متخصصان دریافتند افرادی که به طور منظم روغن زیتون مصرف می کنند ۴۱ درصد کمتر با خطر سکته مغزی مواجه هستند.

گریپ فروت میوه‌ای از بهشت



گریپ فروت در عین حال آنزیم‌های چربی سوز است که به کاهش وزن کمک می کنند. این آنزیم‌ها در واقع از ذخیره شدن قند و نشاسته در بدن جلوگیری می کنند. گریپ فروت از مرکبات بسیار مفید برای سلامتی است و به همین خاطر در آمریکای لاتین آن را میوه‌ای از بهشت نامیده‌اند.

به گزارش شبکه خبری تورنتو نیوز، برخی از خواص این میوه که ممکن است تاکنون از آن‌ها اطلاع نداشته باشید، عبارتند از؛

ـ هرچند این میوه پس از هضم غذا برای درمان حالت اسیدیته در دستگاه گوارش مفید است.

ـ مصرف منظم این میوه با برنامه مشخص به تقویت سیستم ایمنی بدن کمک می کند.

ـ گریپ فروت منبع غنی از ویتامین C است که به حفظ حالت انعطاف پذیری سرخرگ‌ها کمک می کند و همچنین موجب تقویت آن‌ها می‌شود.

ـ این میوه برای افراد دیابتی نیز بسیار مفید است چون به طرز چشمگیری قند خون را پایین می آورد.

ـ مصرف گریپ فروت قبل از خواب کمک می کند خواب بهتری داشته باشید و در نتیجه این کاهش علائم بی خوابی موثر است.

ـ زنان باردار می‌توانند با مصرف گریپ فروت از تورم پاهای خود بکاهند.

ـ گریپ فروت در عین حال آنزیم‌های چربی سوز است که به کاهش وزن کمک می کنند. این آنزیم‌ها در واقع از ذخیره شدن قند و نشاسته در بدن جلوگیری می کنند.

ـ نوشیدن آب گریپ فروت تازه گلودرد را درمان می کند.

ـ این میوه بعلاوه حاوی خواص آنتی اکسیدانی فوق‌العاده است که از بروز سرطان جلوگیری می کند.

آدم غمگین خاکستر غم را به سر و روی دیگران می نشاند و آدم پرشور و حال باران طراوت را

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری



تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۰۵)

سلسله هخامنشیان

پادشاهی اردشیر دراز دست و قصه کلی‌توس

خلاصه شماره‌های پیش: تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که استرَ و پریدس پیش آرتابانوس رفتند و با او قرار گذاشتند اردشیر و ویشتاسپ را بکشند ولی این نقشه‌ای بود برای به دام انداختن آرتابانوس. آنها موفق شدند و اردشیر، آرتابانوس را مجازات کرد سپس استر به لیبی رفت و پادشاه آنجا را که مردی بسیار بلندقد بود و ایناروس نام داشت، تشویق کرد به مصر که از کشورهای دست نشانده ایران بود، بتازد. ایناروس سخنان استر را پذیرفت و به مصر تاخت. ساتراپ مصر را که هخامنش نام داشت، شکست داد و با یونانیان طرح دوستی ریخت تا برای شکست دادن خشایارشا کمکش کنند. ایناروس برای پرداختن هزینه جنگ، مصری‌ها را واداشت در معادن مخوف طلا کار کنند. اردشیر نیز سپاهی مجهز به فرماندهی هخامنش به مصر فرستاد. در این جنگ هخامنش کشته شد و ایرانی‌ها به ممفیس عقب‌نشینی کردند. اردشیر از مگابیز و آرتاباز کمک خواست و جنگی سخت در گرفت. ایناروس شکست خورد و به جزیره پروس‌پیروس گریخت. از سویی استر که ناپدید شده بود، نقشه قتل ایناروس را کشید و نقاب به چهره زد و به جزیر پروس‌پیروس رفت. ادامه این قصه را بخوانید و از سرنوشت استر و دیگران با خبر شوید:

اردشیر درازدست پس از این که از شکست ایرانیان باخبر شد، سفیری به اسپارت فرستاد و همراه با پیشنهادهای بسیار خوب، از آنان کمک خواست ولی مجلس اسپارت با تقاضای اردشیر موافقت نکرد. ناچار اردشیر از مگابیز که ساتراپ سوریه بود و از آرتاباز که ساتراپ کلیکیه بود خواست بی‌درنگ لشکری آماده کنند و به مصر بفرستند. مگابیز، شوهر خواهر اردشیر بود و در ماجرای آرتابانوس به اردشیر کمک کرده بود. مگابیز و آرتاباز سپاه بزرگی آماده کردند و با کشتی‌هایی که از قبرس و فنیقیه و کلیکیه خریده بودند، به سوی مصر رفتند. البته یک سال طول کشید تا آنها آماده حرکت شوند.

روزی که ارتش ایران به مصر نزدیک شد، ایناروس و متحدان یونانی او در حال استراحت بودند زیرا انتظار نداشتند از سوریه و کلیکیه ارتشی به سوی مصر بیاید. آرتاباز سربازانش را به سوی ممفیس و مگابیز ارتش خود را به سوی مصب رود نیل برده بودند. هنگامی که ایناروس باخبر شد، افرادش را به دو دسته تقسیم کرد و به استقبال آنها رفت.

جنگ بسیار سختی آغاز شد که ده روز طول کشید. هرودوت می‌گوید: «در این ده روز از طلوع آفتاب تا غروب، فقط صدای چکاچاک شمشیر و شیهه اسب‌ها و فریاد مردان جنگی شنیده می‌شد. هر دو طرف به‌شدت و با دلیری بسیار می‌جنگیدند ولی چون تعداد ایرانی‌ها چندین برابر سربازان ایناروس و مردان دلیر یونانی بود، مگابیز و آرتاباز پیروز شدند و توانستند دشمنان خود را به عقب‌نشینی وادار کنند. اگر یونانیان به شکل مزدور به جنگ نیامده بودند و برای دفاع از یونان می‌جنگیدند، بی‌گمان پیروز می‌شدند ولی چون در این جنگ، انگیزه‌ای جز به دست آوردن طلا نداشتند، با دل و جان نجنگیدند.» مورخان دیگر مانند کتزیاس با هرودوت همداستان نیستند معتقدند ایرانیان برای شرافت خود می‌جنگیدند و پیروز شدند.

ایناروس در وضعیت ناگواری قرار گرفته بود. او به امید پیروزی و به دست آوردن مصر و شکست دادن اردشیر درازدست به این جنگ آمده بود ولی بسیاری از سربازانش کشته شدند. از سویی مدتی بود که از استرَ هیچ خبری نبود تا از او کمک فکری بخواهد. او فکر می‌کرد استرَ کشته شده ولی هر جا را که گشت، جسدش را پیدا نکرد و با دلی پراندیشه به جزیره پروس‌پی‌روس گریخت و آنجا پناه گرفت. این جزیره میان دو شعبه از رود نیل قرار داشت و ایناروس فکر می‌کرد در آنجا با کمک کشتی‌های یونانی می‌تواند از حمله یونانی‌ها در امان باشد ولی خبر نداشت که نوک تیز و زهرآگین دشنه‌ای به سویش نشانه رفته و قرار است قلب او را پاره کند. این دشنه زیر آستین کسی پنهان شده بود که خود را در شولای سیاهی پوشانده بود و نقاب جادوگران قبایل جنگل نشینان آفریقایی را به صورت زده بود. آیا می‌دانید او که بود؟ آری. پشت آن نقاب، چشمان استرَ می‌درخشید که چون به این نتیجه رسیده بود که ایناروس دیگر نمی‌تواند او را به هدف‌هایش برساند، می‌خواست او را بکشد و دنبال کسی دیگر برود.

استر که خود را یک جادوگر نمایانده و می‌خواست به این طریق ایناروس را بکشد وقتی پیش ایناروس رسید و همینکه قصد جان او را کرد، ایناروس او را شناخت، سرش را از کنار تیغ کنار برد و در همان وقت ایناروس به نگهبانان اشاره کرد. آنها دست‌های استرَ را بستند. ایناروس گفت: بازی دیگر بس است! می‌خواهم بدانم چرا می‌خواستی مرا بکشی. استرَ گفت:

ـ زیرا مردی بی‌عرضه و نالایقی. می‌پنداشتم اگر به تو کمک کنم، خواهی توانست پادشاه جهان شوی ولی دیدم حکومت لیبی هم برایت زیاد است.

ایناروس به او هیچ نگفت و به دژخیم فرمان داد او را به اتاقی ببرند و مار به جانش بیندازند. آن روزها در مصر و چند کشور دیگر رسم بود که گناهکاران را به مارها می‌سپردند. استرَ نیز به همین سرنوشت دچار شد و به زهر افعی کشته شد.

سرنوشت ایناروس

ایناروس همراه یونانی‌ها در جزیره پروس‌پیروس پناه گرفته بود و اطمینان داشت تا وقتی که در پناه کشتی‌های یونانی است، دست ایرانیان به او نخواهد رسید. چند بار هم بین ارتش ایران و نیروهای ایناروس درگیری‌هایی شد که هیچ یک به نتیجه نرسیدند سرانجام ایرانی‌ها نقشه‌ای کشیدند تا جنگ را تمام کنند.

ایرانی‌ها می‌دانستند اگر جنگ به دریا کشیده شود، حریف کشتی‌های یونانی نخواهند شد بنابراین با ایجاد کردن رودهای انحرافی از مسیر اصلی رود نیل محل استقرار کشتی‌های یونانی بود، سطح آب رود را پایین آوردند و بیشتر کشتی‌های یونانی به گِل نشستند. ایرانی‌ها با هجومی برق‌آسا و در جنگی زمینی و تن به تن، جزیر پروس‌پیروس را فتح کردند و دفاع یونانی‌ها و سربازان لیبیایی نتیجه‌ای نداشت و همگی تسلیم شدند. ایناروس نیز که وضع را چنین دید، به محافظانش گفت مقاومت نکنند و شمشیرهای خود را به ایرانیان بدهند. مگابیز فرمان داد سربازان یونانی را آزاد کنند تا به کشور خود برگردند. کشتی‌هایی را نیز که به گِل نشسته بودند، مصادره کرد و به ایران فرستاد سپس ایناروس را به حضور پذیرفت. ایناروس گفت:

ـ از تو می‌خواهم پیش شاه از من شفاعت کنی تا مرا ببخشد. زنی به نام استرَ مرا فریفت و وسوسه‌ام کرد که به مصر بتازم. اگر او نبود، هرگز چنین فکری به ذهنم نمی‌رسید. آن زن سپس خواست مرا بکشد ولی من هوشیار بودم و فرمان دادم او را به اتاق مار بیندازند.

مگابیز گفت: تو را به ایران می‌فرستم و پیمان می‌بندم که زنده بمانی. خانواده‌ات نیز در امان هستند.

سپس او را به همدان فرستاد تا به بارگاه اردشیر درازدست برود. پس از این کارها اوضاع مصر را سامان داد و ساتراپی موقتی به کار گماشت و خودش نیز به ایران بازگشت. اردشیر به مگابیز پاداش بسیار داد و او را به حکومت سوریه گماشت. ایناروس را نیز به شوش فرستاد و قصری به او داد تا در آسودگی زندگی کند.

مدتی گذشت و روزی مادر هخامنش به دیدار اردشیر رفت و گفت: مگر پسرم هخامنش در راه ایران کشته نشد؟ مگر او نبود که چند بار با ایناروس جنگید و سرانجام در راه میهن جان داد؟ پس چرا قاتل او را محترم داشته‌ای و در شوش قصری به او داده‌ای؟ باید او را به خونخواهی پسرم مجازات کنی.

شاه گفت: ما از خاندان هخامنش هستیم. هم شاهانی که پیش از من بوده‌اند، با اسیران مدارا کرده‌اند. از من نخواه کاری کنم که در تاریخ بنویسند اردشیر هخامنشی به ایناروس قول داد جانش را نگیرد ولی پیمان خود را شکست و او را کشت.

ـ راست می‌گویی ولی موضوع ایناروس با اسیران دیگر فرق می‌کند. او افزون بر این که بسیاری از کارگران مصری را وادار کرد در معادن طلا کار کنند و بمیرند، هخامنش بزرگ را نیز با دست‌های خود کشته است. این را نیز بدان که اگر ایناروس را زنده بگذاری، مصری‌ها از تو خواهند رنجید. آیا خوب است که برای حفاظت از جان یکی از دشمنان ایران زمین، خون هخامنش را که عموی تو نیز

بود، پامال کنی و مردم مصر را از خود برنجانی؟

مـادر هخامنـش آن‌قدر از این گونه سـخنان گفت تا سـرانجام اردشـیر پذیرفت که ایناروس را به او بسپارد. مادر هخامنش جامه‌ای زرد پوشـید و فرمان داد ایناروس را به بارگاهش بردند. ایناروس دراز پا در برابر او زانو زد و بخشش خواست. مادر هخامنش گفت:

ـ برایم تعریف کن که پسرم را چگونه کشتی؟

ایناروس روی در خـاک مالید و گفـت: اگر با فیل به او نتاخته بودم، نمی‌توانسـتم پیروز شـوم. او مردی دلیر و جنگاوری کارکشته بود... مرا بیامرز.

مادر هخامنش گفت: من مادرم و تا انتقام خون پسرم را نگیرم، آرام نخواهم شد.

سـپس فرمان داد او را بـه دار بیاویزند. پس از این که اردشیر از مرگ ایناروس آگاه شد، فرمانی نوشت و پسر او را که تانی‌راس نام داشت، پادشاه لیبی کرد. در آن فرمان هیچ شرطی هم ننوشته بود و نه باجی خواسته بود نه خراجی. این کار در آن روزگار و حتی در روزگار ما بی‌سـابقه است. مورخان معاصر به این دلیل و به دلایلی دیگر اردشیر را یکی از پیشگامان دموکراسی دانسته‌اند و او را بسیار ستوده‌اند زیرا افزون بر این که تانی‌راس را به پادشـاهی برگزید، در سیاسـت و فرهنگ و امور داخلی لیبی هیچ دخالتی نکرد و فرهنگ و رسوم مردم لیبی را محترم شمرد.

صلح ایران و یونان

اردشیر درازدسـت، پادشاهی مقتدر بود که ضمنا به ترویج دانش و فرهنگ نیز بسیار اهمیت می‌داد. در روزگار او ایران گهواره تمدن شـد و دانشـمندان آتن و اسـپارت و سراسـر یونان و کشـورهای دیگر گروه گـروه به ایران آمدنـد تا در پناه آرامشـی که وجود داشـت، به کارهای علمی خود بپردازند. برخی از مورخان او را پادشاهی جنگ طلب نامیده‌اند ولی کارهایش نشان می‌دهد که فقط برای دفاع از ایران و مستعمراتش می‌جنگید. از اینها گذشته، او بود که برای برقراری صلح بین ایران و کشـورهای یونانی پیشقدم شد.

اردشـیر می‌دانسـت در کشـوری که جنگ باشـد، مردمش روی آسایش نخواهند دید همچنین دولت ناچار اسـت هزینه‌های گزافی را تحمل کند. او تصمیم گرفت به یونانی‌ها صلح پیشنهاد کند تا ناچار نباشد پادگان‌های خود را در اطـراف یونان حفظ کند. ضمنـا یونانی‌ها که نیروی دریایـی مجهزی داشـتند، مدام به کشـتی‌های تجاری ایران حمله می‌کردند و کالاهای ارزشـمند آنها را غنیمت می‌گرفتند. از سـویی آتن بازرگانـی ایران را تحریم کرده بود و کشورهای دست نشانده آنها حق نداشتند با ایرانیان تجارت کنند. این مسـائل سبب شـد که اردشیر نامه‌ای به رئیس جمهور آتن بنویسـد تا برای صلح مذاکره کنند. آن نامـه چنیـن بود: «می‌دانیم که یونانیان دلیر و نیرومند هسـتند و هنگام جنگیدن از مـرگ بیم ندارند. ما ایرانیان نیز چنین هسـتیم. گمان می‌کنم اگر با هم صلح کنیم، بهتر از این است که با هم بجنگیم».

سـیمون، رئیـس جمهور آتـن هیأتی را به ریاسـت کالیاس به سـوی کریز و پولیس فرستاد که امروز در نیمه شـرقی اسـتانبول اسـت. پوپیوس مورخ می‌گوید: در آن جلسـه که سه روز طول کشـید، از یونان، نمایندگان چهار کشـور آتن، مقدونی، تسالی و اسپارت حضور داشتند تا با اردشیر مذاکره کنند. ایرانی‌ها میز داشتند و خودشان یک سـوی میز و دیگران سـوی دیگر میز نشسته بودند. روی میز نقش بزرگی بود که سـواحل شـرقی دریای سـفید و سواحل کشورهای یونانی را نشان می‌داد. توضیح می‌دهم کـه ایرانیـان تا پایان روزگار ساسـانیان پشـت میز غذا می‌خوردند یا کار می‌کردند. میز کلمه‌ای فارسی است که ریشه‌ای بسیار قدیمی دارد.

اردشیر سخن را آغاز کرد و گفت:

ـ اکنون که می‌خواهیم جنگ و کشتار را کنار بگذاریم، من پیشنهادهای منطقی شما را می‌پذیرم.

کالیاس گفت: شـما باید پیمان ببندید که نسـبت به جزایر دوازدگانه یونان و جزیره بزرگ قبرس هیچ ادعایی نداشته باشید.

اردشیر گفت: شما چند کشورید که همگی می‌خواهید به این جزایر مسـلط باشـید بنابراین پس از این که بین ما و شـما پیمان صلح بسته شـد، بین شما جنگ می‌شود و ما این جنگ را نمی‌پسـندیم زیرا می‌خواهیم با شـما تجارت کنیم.

کالیـاس گفت: ما به این موضوع فکر کرده‌ایم و پیش از این که اینجا بیاییم، تکلیف آن جزایر را روشن کرده‌ایم و قرار شده جزایر دوازدگانه و جزیر قبرس مال آتن باشد.

اردشیر گفت: آن جزایر مال شما ولی باید پیمان ببندید که نیروی دریایی خود را کاهش دهید زیرا بی‌معنی است که وقتی که جنگی نیسـت، نیروی دریایی بزرگی داشـته باشید.

کالیاس گفت: پیشـنهاد شـما را می‌پذیریم شـما نیز باید پادگان‌های نیرومند خود را که اطراف یونان اسـت، منحل کنید.

گفته بودم که اردشـیر می‌خواسـت پادگان‌هایش را منحل کند اما سیاسـت پیشه کرد و گفت: اگر پادگان‌ها را منحل کنیم، شما وسوسه خواهید شد به ما بتازید.

کالیاس گفت: پیمان می‌بندیم که هرگز به قلمرو شما دست درازی نکنیم و هر وقت به هر دلیلی از طرف ما کسی به قلمرو شـما حمله کرد، او را مجازات کنیم ضمنا به شـما خسـارت بپردازیم... راستی؟ تکلیف اسیرانی که در ایران هستند، چه می‌شود؟ ما حاضریم همه اسیران شما را آزاد کنیم. شما نیز اسیران ما را آزاد کنید.

اردشـیر گفت: با این که یونانیان اسیر از ایرانیان اسیر بیشـترند، بدون گرفتن خونبها، همـه را آزاد خواهم کرد ولـی نمی‌توانم یونانی‌ها را به زور وادار کنم از ایران بروند. خودتان خـوب می‌دانید که تعداد زیادی یونانی در ایران هستند و دوست ندارند به یونان بازگردند.

کالیاس گفت: این را می‌دانم و از شـما سپاسگزارم که با یونانی‌ها چنان خوش‌رفتاری می‌کنید که وطن خود را از یاد برده‌اند. اردشـیر مسیر مذاکره را به بازرگانی کشاند و قرار شد ایرانیان و یونانی‌ها آزاد باشند هر جا که می‌خواهند بروند و تجارت کنند.

پس از این که مذاکرات تمام شـد، قرارداد صلح را در دو نسـخه تنظیم کردند. پومپیوس می‌گوید: «اردشـیر و نمایندگان کشـورهای یونانی افزون بر این که زیر قرارداد را مهر زدند، انگشت‌های خود را نیز بر پیمان زدند» نوشته پومپیوس نشـان می‌دهد که آنروز هم مردم می‌دانستند انگشت هر کس نشان شناسایی اوست.

خود را بکُشید تا سعادتمند شوید!

پـس از این کـه همه جا اعلام کردند کـه بین ایران و کشـورهای یونان پیمان صلح بسته شده است، یونانی‌های بیشتری به ایران آمدند که یکی از آنها فیلسوفی بود به نام کلی‌توس. او فلسـفه جدیدی را رواج می‌داد و معتقد بود: «انسان‌ها آفریده شده‌اند تا از زندگی لذت ببرند بنابراین نباید هیچ هدفی جز لذت بردن داشـته باشـند. اگر روزی شرایطی پیش آمد که کسی حس کرد دیگر از زندگی لذت نمی‌برد یا امکانات لذت بردن را از دسـت داده است، باید خودکشی کند و در حالی که شاد بوده است، بمیرد و با همان شادی به گور برود و شادی خود را جاودانه کند».

اردشیر درازدست از عقاید کلی‌توس آگاه بود و چون فکر می‌کرد کسی نظریه او را نخواهد پذیرفت، با کلی‌توس کاری نداشـت. چندی که گذشـت، کلی‌توس پیروانی به دست آورد و گروهی را مأمور کرد به شهرهای دیگر بروند و فلسفه او را رواج بدهند.

چنـدی نگذشـت که سـه نفـر از مردم کرمانشـاه کـه از پیروان کلی‌تـوس بودند، در میدان شـهر، خود را کشـتند و مردم که پیروان کلی‌توس را مسبب مرگ آنها می‌دانسـتند، همه را دسـتگیر کردند و به بند کشـیدند تا مجازات شـوند. کلی‌توس، بی‌درنـگ دختر خود را به نام اسـپارینو به کرمانشاه فرستاد تا برای مردم سخنرانی کند و به آنها بقبولاند که کار آن سـه نفر درسـت بوده است. او چنین گفت: مرگ این سـه نفر، ارزش بسـیاری دارد. آنها سال‌ها با شادی و خوشی زندگی کرده بودند و مفهوم لذت بردن را می‌دانستند بنابراین هنگامی که دانستند هیچ لذتی نیسـت که آنها را شاد کند، زهر نوشیدند و خود را کشتند. من می‌دانم که اکنون در کوه اُلمپ ساکن شده‌اند و هر روز از چشمه گوارای لذت‌های زمینی و آسمانی می‌نوشند.

مادر یکی از کسانی که خود را کشته بود، گفت:

ـ کسـانی که مروّج فلسـفه کلی‌توس هستند، قاتلان واقعی فرزند من و آن دو تن دیگرند بنابراین باید در میدان شهر کشته شوند.

اسپارینو گفت: شما با مجازات کردن آنها دست خود را به خون آلوده نکنید زیرا آنها همین امروز خود را خواهند کشـت و از زندگی بد و بی‌لذتی که دچارش شـده‌اند، رها خواهند شـد. مگر این که شـما آنها را آزاد کنید تا بار دیگر از زندگی لذت ببرند.

آن زن گفت: ما کسانی را که فرزندان ما را به خودکشی تشـویق می‌کننـد، آزاد نخواهیم کـرد. از نگهبانان تقاضا می‌کنم بروند و آنها را بیاورند تا مجازات شوند.

هنگامی که نگهبانان خواستند مروّجان کلی‌توس را از زندان بیرون بیاورند، دیدند خودکشی کرده‌اند. اسپارینو که حس می‌کرد ممکن اسـت مردم شـورش کنند و او را بکشـند، از میدان شهر به کوچه‌ای رفت ولی دید چند نفر دنبالش می‌آیند. اسپارینو هراسان شد و پای به گریز نهاد و وارد خانه‌ای شـد که درش باز بود. جوانی از سـاکنان آن خانه او را دید و.... چون قصه به اینجا رسید، از شما می‌پرسم سرانجام اسپارینو چه خواهد شد؟ آن جوان چیست و چه قصدی دارد؟ آیا کلی‌توس و پیروانش موفق خواهند شـد مردم را به خودکشـی وادارند؟ پاسـخ این پرسش‌ها را در شماره آینده تاریخ تاراج بخوانید.

ادامه دارد

هستند مردمانی که خویشاوندان آنها از گرسنگی می‌میرند ولی در عزایش گوسفندها سر می‌برند

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛
کلانتر محمد فروزش

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



ساعت ۶ صبح بود و هوای خنک «مالمو» [پایتخت سوئد که محل زندگی ما محسوب می‌شد] چنان دلپذیر که دلم نمی‌آمد از خواب بیدار شوم. پنجره رو به حیاط نیمه‌باز بود و نسیم صبحگاهی که لای درختان لیمو می‌پیچید و داخل اتاق می‌وزید، مشامم را پر کرده بود و داشتم از این خواب صبحگاهی لذت می‌بردم که، بلند شو محمد... بلند شو ساعت شش صبحه...

صدای فاطمه (همسرم) بود که توی چارچوب در ایستاده بود و صدایم می‌کرد: آقا با شما هستم... ساعت شش صبحه... نمی‌خوای بیدار بشی؟

بی‌آن که چشمانم را باز کنم جوابش را دادم:

ـ می‌دانم خانم... ولی من چیکار به ساعت دارم؟

ـ مگه یادت رفته که امروز برای دعوتنامه خواهرزاده‌ات از اداره مهاجرت وقت گرفتی؟

اسم «اداره مهاجرت» را که شنیدم مثل فنر از جا پریدم و خواب از چشمانم گریخت و از تخت پایین آمدم و همانطور که به طرف حمام می‌رفتم گفتم: «وای وای وای... اصلاً یادم رفته بود چنین قرار مهمی دارم... خانم جان زحمت بکش لباس‌های منو بگذار بیرون، صبحانه را هم آماده کن که تا یک دوش گرفتم حاضر بشم و بزنم بیرون... چطور این قرار مهم یادم رفته بود؟»

اینها را بلند بلند گفتم و داخل حمام شدم و یک «دوش سربازی» گرفتم و زدم بیرون[در دوران آموزشی، سربازها باید به سه شماره دوش بگیرند و کارشان تمام شود، بشمار ۱... بشمار ۲... و ۳...] از حمام که خارج شدم.

داخل یکی از شعبه‌های اداره مهاجرت شدم تا پرونده ارسال دعوتنامه پسر خاله‌ام را به جریان بیندازم، قابل ذکر است که آن زمان در سوئد، هر کاری جهت ورود مسافران خارجی به این کشور توسط اداره مهاجرت انجام می‌شد.

چون زودتر از ساعت قرار رسیده بودم، داخل سالن انتظار و روی یکی از مبل‌های راحتی نشستم، مبل‌هایی که واقعاً «راحتی» بود، نه مثل بعضی از ادارات خودمان که «صندلی ارج»های فلزی و قدیمی را برای نشستن «ارباب رجوع» انتخاب کرده‌اند!

خودآموز زبان لاتین را که کتابی کم حجم بود در دست داشتم و می‌خواندم، اما بنا بر عادت قدیمی، هر از چند ثانیه‌ای زیرچشمی اطرافم را نگاه می‌کردم و ناخودآگاه آدم‌های دور و برم را نگاه می‌کردم که متوجه «او» شدم، اولین مرتبه فکر کردم همین طوری دارد نگاهم می‌کند، اما چند بار که دقت کردم و هر بار اورا خیره خودم دیدم، آن وقت بود که من هم دقیق شدم، اینکه می‌گویند «فلانی» شم پلیسی دارد مفهومش همین است، شاید برای آدم‌های معمولی اهمیت نداشته باشد که یک نفر مدام نگاهشان کند، اما برای یک مأمور پلیس بازنشسته که بیش از سی سال به همه چیز و همه کس با چشم تردید نگاه کرده، طبیعی است که یکنفر یکریز نگاهش کند؟ لذا یکبار که خیره‌ام بود من هم نگاهش کردم، حدود پنجاه سال سن داشت، گندمگون بود و سبیل کلفتی لبش را پوشانده بود. قدی بلند داشت و هیکلی عضلانی، و چشم‌هایی که مثل دو تیله در چشمخانه‌اش مدام و بی‌وقفه این سو و آن سو می‌شد... تا بالاخره مسؤول تعیین نوبت که خانم جوانی بود، با لهجه لاتین اسمش را صدا کرد: آقای فرید اسماعیلی... به باجه ۳ مراجعه کنید...

از جا برخاست و راه افتاد، جلوی باجه ۳ لحظه‌ای ایستاد، مکث کرد، رو برگرداند و این بار دقیق نگاهم کرد و سپس تبسمی کمرنگ بر چهره نشاند، تبسمی که برایم آشنا بود... لااقل از اسمش آشناتر بود: «فرید اسماعیلی»؟ هر قدر فکر کردم چیزی یادم نیامد، تا بالاخره همان زن جوان مرا هم صدا کرد: «باجه هفت»

مسؤول پذیرش باجه نگاهی به فرم درخواستم انداخت. او که مانند اکثر مردم سوئد نگاهی سرد و بی‌تفاوت داشت، سری تکان داد و پرسید: «روزی که درخواست داده بودین بهتون گفتند چه مدرکی لازمه؟ آوردین؟»

سری تکان دادم و پاکت مدارک را روی میز گذاشتم و او یکی یکی همه را نگاه کرد و کنار گذاشت و آخر سر گفت: «همه چیز تکمیله... بین سه تا پنج هفته دیگه منتظر باشین که دعوتنامه براتون ارسال بشه، نسخه اصلی برای مسافرتون به ایران ارسال می‌شه و یک نسخه هم جهت اطلاع شما به منزلتون میاد...»

تشکر کردم و از جا برخاستم به قصد خداحافظی دستم را دراز کردم. از باجه بیرون آمدم و از اداره مهاجرت خارج شدم که صدایی توجهم را جلب کرد: سلام کلانتر...

شاید اگر صاحب صدا مرا با اسم و فامیل مخاطب قرار می‌داد تعجب نمی‌کردم، اما «کلانتر» را فقط کسانی که در ایران بودند و مرا در لباس دیده بودند می‌شناختند! ایستادم و روبرگرداندم و «او» را دیدم، همان مرد چشم تیله‌ای داخل اداره مهاجرت را، همان که «فرید اسماعیلی» صدایش کرده بودند، نگاهش کردم و هنوز سلامش را جواب نداده بودم که به ادامه گفت: «منو نشناختی کلانتر... درسته؟» برایش سر تکان دادم و گفتم:

ـ راستش رو بخوای نه!

مرد چشم‌تیله‌ای لبخندی زد و گفت: «حق داری نشناسی... مگه یک کلانتر که همه عمرش با خلافکارها سر و کله زده، قیافه چند تا از اونهایی رو که دستبند بهشون زده به یادش میمونه!»

این را گفت و به طرفم آمد و همزمان دستش رفت داخل جیب کت‌اش، نگاهی به خیابان انداختم که خلوت بود و پرنده هم پر نمی‌زد، حرکت انگشتانش را که داخل جیب (انگار) دنبال چیزی می‌گشت تعقیب کردم، هر لحظه منتظر بودم سلاحی گرم یا سرد را بیرون بیاورد و... انگار خودش هم از نگاهم این را تشخیص داد که گفت:

ـ به چی داری فکر می‌کنی کلانتر... که می‌خوام بکشمت؟

و این بار پر صدا خندید و دستش را بیرون آورد و ساعت مچی را که شیشه‌اش شکسته و بند چرمی‌اش هم پاره شده بود نشانم داد و گفت: «ولی مطمئنم این ساعت رو می‌شناسی؟»

فقط یک نگاه کافی بود به ساعت بیندازم تا بگویم: تو «فرید سنجاق» هستی... درسته؟ خیلی تغییر کردی، ولی من هیچ وقت فراموشت نمی‌کنم!

و بعد سوار بر اسب زمان شدم و به گذشته‌ها سفر کردم... به بیست سال پیش... به تهران و کلانتری و محسن و...

***

سروان صادقی داخل اتاق شد و مثل همیشه محکم پا کوبید[طوری که لقمه نان و پنیر و گوجه توی گلوی محسن گیر کرد و به سرفه افتاد] و صادقی گفت: «ببخشین کلانتر... پیش‌بینی رییس زندان درست از آب درآمد... فرید سنجاق کار خودش را کرد...»

هنوز پرسش نکرده بودم که محسن از گیر سرفه‌های پیاپی خلاص شد و روبه سروان گفت: «صادقی جان، من جای عزراییل باشم برا تو یک حکم معاونت صادر

می‌کنم... مرد حسابی اینطوری که تو پا می‌کوبی آدم قبض روح می‌شه و...» حرفش را قطع کردم:«محسن اینقدر مثل پیرزن‌ها غر نزن ببینم سروان چی میگه؟» و سروان ادامه داد:«فرید که دو شب پیش از زندان آزاد شده بود، دیشب رفت و مثل همیشه کار نیمه کاره‌اش را تمام کرد!» منظور صادقی را می‌فهمیدم، به فرید اسماعیلی به این خاطر لقب «سنجاق» داده بودند که با یک سنجاق قفلی هر قفلی را باز می‌کرد! اما علت معروفیتش چیز دیگری بود، فرید که از پانزده سالگی خلافکار و دزد بود و تا ۲۷ سالگی پنج بار به زندان افتاده بود، یک اخلاق عجیب داشت، اگر هنگام سرقت از یک مکانی گیر می‌افتاد، بیست سال هم که زندانی می‌شد به محض بیرون آمدن می‌رفت و کار نیمه کاره‌اش را تکمیل می‌کرد! این بار هم فرید که هنگام سرقت از یک جواهرفروشی توسط «پلیس گشت» دستگیر شده بود، دو شب پس از ترخیص از زندان همان «جواهرفروشی» را خالی کرده بود. کلاهم را برداشتم و به محسن هم گفتم همراهم بیاید. او هم سوییچ را برداشت و موقع بیرون آمدن از اتاق به سروان صادقی گفت:«جناب معاون عزراییل، آدرس فرید را بده»!

***

ماشین را سر خیابان پارک کردیم و داخل کوچه شدیم. همین که همسایه‌ها ما را دیدند در گوش هم زمزمه کردند:«دوباره فرید برگشته و سر و کله پلیس تو این کوچه پیدا شد» جلوی خانه که رسیدیم به روش همیشگی عمل کردیم و به محسن گفتم:«تو مراقب باش اگر مشکلی پیش آمد از روی دیوار بپری داخل خونه» و بعد زنگ زدم. سه، چهار بار زنگ زدم تا در باز شد، خود فرید پشت در بود و رنگ از صورتش پرید وقتی مرا دید. لبخند زدم و دست دراز کردم طرفش«سلام آقای سنجاق... با ما دست نمی‌دی؟» فرید آهی کشید و دست چپ‌اش را جلو آورد، چرا که می‌دانست لحظه‌ای بعد دستش را با دستبند به دست چپ خودم می‌بندم، اما همین که دستم را گرفت با حرکتی ناگهانی مچ دستم را پیچاند و طوری فشار داد که ساعت مچی‌ام پاره شد و به زمین افتاد، فرید هم پرتم کرد داخل کوچه و خواست در را ببندد[لابد برای اینکه فرار کند] که محسن معطل نکرد و جلو آمد و پایش را لای در گذاشت و قبل از اینکه فرید مجالی پیدا کند، با سر توی صورتش کوبید که یک مرتبه یک صدای زنانه از داخل حیاط خانه شنیده شد: «چیکار دارین می کنین؟»

محسن با بهت به صاحب صدا نگاه کرد که کسی نبود جز مادر فرید! من هم داخل خانه شدم و رو به زن ۴۵ ساله گفتم:«بهتره از پسرتون بپرسین...»

زن (که بعداً فهمیدم لقبش «سید خانم» است) با نگاهی غضب‌آلود رو به پسرش گفت:«چیکار کردی فرید؟» فرید که داشت خون دماغش را پاک می‌کرد، سوال مادرش را به من جواب داد:«به قرآن هیچی...»

به جای من هم محسن پاسخ داد:«واسه همین می‌خواستی فرار کنی...؟»

فرید به دیوار تکیه داد و گفت:«می‌دونستم قضیه چیه... نیم ساعت پیش هم به مادرم گفتم که مأمورها میان سراغم... ولی دزدی اون جواهرفروشی کار من نیست!

روی پله حیاط نشستم و پوزخند زدم:«از کجا می‌دونستی ما واسه جواهرفروشی آمدیم سراغت؟»

سری تکان داد و گفت:«امروز ظهر خبرش به گوشم رسید..«ذبیح چپ دست» که پسر خاله‌ام باشه، یک هفته مانده بود به آزاد شدنم برام پیغام فرستاد که اگر بعد از آزادی دوباره برم خواستگاری دختر داییم «ملیحه» که اون هم عاشقشه، یک پوست خربزه می‌گذاره زیر پام که سر بخورم و برگردم توی زندان! ولی من که فکر نمی‌کردم اینقدر نالوطی باشه، دیروز عصر با مادرم رفتم خواستگاری دختر داییم، برای ملیحه قسم خوردم که می‌خوام آدم بشم و دیگه خلاف نکنم... اونم قبول کرد و قرار بود آخر هفته عقد کنیم که خبر به گوش «ذبیح» رسید و مطمئنم اون ناکس جواهرفروشی رو خالی کرده که همه به من شک کنند، که تیرش هم به هدف خورد!»

از روی پله برخاستم و گفتم:«اینها رو به قاضی پرونده بگو...» سید خانم حرفم را قطع کرد و رو به پسرش گفت:«فرید... به من بگو«تو بمیری دزدی کار من نبود؟»

با تعجب نگاهش کردم و فرید هم گفت:«مادر... تو بمیری من این کار رو نکردم!»

سید خانم نفس عمیقی کشید و رو به من گفت:«فرید این کار رو نکرده... اون هیچ وقت جون منو ناحق قسم نمی‌خوره... پسرم رو بیچاره نکن کلانتر... پای فرید یکبار دیگه به زندان باز بشه زندگیش نابود شده... می‌دونم نباید به من اعتماد کنی... اما به جدم اعتماد کن و پسرم رو بد بخت نکن!»

نمی‌دانم در کلام این مادر چه رازی نهفته بود که میخ‌کوبم کرد، ساکتم کرد، فقط نگاهش کردم و گفتم: «اگر معلوم شد دروغ می‌گه چی؟» این را که گفتم اشک نشست به چشمان سید خانم و گفت: «اگر معلوم شد دروغ گفته، یعنی من «گرگ» به دنیا آوردم... یعنی پسرم رو نمی‌شناسم... یعنی شیرم حرومش! ولی فرید به من دروغ نمیگه... خودت می‌دونی کلانتر اگر پای پسرم به دادگاه باز بشه، با اون همه سابقه‌ای که داره هیچ کس حرفش رو قبول نمی‌کنه... مجال زندگی کردن رو از فرید نگیر کلانتر...!»

یکی از سخت‌ترین لحظات عمرم را آن روز تجربه کردم، می‌دانستم نباید این کار را بکنم، اما هر وقت به چشمان «سید خانم» نگاه می‌کردم کم می‌آوردم!

به همین خاطر گفتم:«بسیار خب... من الان به کلانتری بیسیم می‌زنم که یکی از مأمورهامون بیان اینجا و یکی، دو روز مهمون شما باشه... اشکالی که نداره سید خانم؟» زن که منظورم را متوجه شده بود[که می‌خواهم پسرش را داخل خانه تحت نظر داشته باشم] اشکش را پاک کرد و گفت:«هیچ اشکالی نداره... مطمئن باش پشیمان نمی‌شی کلانتر!»

با کلانتری تماس گرفتم و یک ساعت بعد که گروهبان پورهمت به آنجا آمد موقع خداحافظی بهش گفتم:«به جای دو جفت چشم، با هشت جفت چشم مراقب فرید باش... اما اگر اشتباهی نکرد و تو بهش (یا به مادرش) بی‌احترامی کرده باشی، وای به حالت گروهبان!»

***

مُقُر آوردن «ذبیح چپ دست» کار یک ساعت «محسن» بود!

البته ۲۷ ساعت طول کشید تا «ذبیح» را در آهنگری یکی از رفقایش در جاده ساوه پیدا کردیم، اما یک ساعت بعد بازجویی محسن جواب داد و ذبیح به همه چیز اعتراف کرد:«ملیحه همیشه عاشق فرید بود و هیچ وقت منو تحویل نمی‌گرفت... این کار را کردم تا فرید از چشمش بیفته... چند تکه از طلاها را فروختم و بقیه‌اش هم اگر یک متر باغچه خونه‌ام رو بکنین پیداش می کنین!»

آخر شب دومین روز بود که پس از یافتن طلاها و تحویل دادن ذبیح به بازداشتگاه و صورتجلسه کردن طلاها و اعترافات ذبیح به پرونده، همراه محسن به خانه فرید رفتیم. موقعی که گفتم«فرید بیگناهه» سید خانم زانو زد و سجده شکر به جا آورد و به من گفت:«کاری که کردی کلانتر...فقط نجات یک جوون نبود... تو به یک مادر عزت بخشیدی کلانتر و مطمئن باش پاداشش رو می گیری!»

لبخند زدم و ساعت مچی‌ام را (که شیشه‌اش شکسته و بندش هم پاره شده بود) دادم به فرید و گفتم:«اینکه دیگه برا من ساعت نمی‌شه... پس یادگاری باشه پیش خودت...» فرید نگاهم کرد و ساعت را از دستم گرفت...

***

فرید نگاهم کرد و ساعت را بوسید و گفت:«شما اون روز به من زندگی بخشیدی کلانتر... البته من روزهای خوبی نداشتم... اگر چه با ملیحه ازدواج کردم، اما هیچ کس جز زنم و مادرم ـ حتی خواهر و برادرانم ـ بهم اعتماد نداشتند... هیچ کجا بهم کار نمی‌دادند و... ولی هر طوری بود تا هشت سال قبل در ایران زندگی کردم تا موقعی که مادرم عمرش رو داد به شما و خواهر و برادردم هم منو از آن خانه بیرون کردن! یک سال بعد از مرگ مادرم با زنم رفتیم ترکیه... چند سال آنجا کار کردیم تا بالاخره ملیحه موفق شد برای ادامه تحصیل از یکی از دانشگاه‌های اینجا پذیرش بگیره... از موقعی که آمدیم سوئد زندگیمون بهتر شد... اینجا[برخلاف کشور خودم] کسی به گذشته آدم‌ها نگاه نمی کنه... واسه همین موفق شدم در یک کارخانه لاستیک‌سازی استخدام بشم... زنم تا یک سال دیگه مهندس می‌شه و مشکلاتمان کمتر خواهد شد اما... اما من تا زنده هستم مردونگی شما رو فراموش نمی‌کنم کلانتر!»

پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم:«اشتباه نکن فرید... من آن روز به سید خانم اعتماد کردم... اما خوشبختی تو این بود که مادرت قبولت داشت!»

ادامه دارد

راز بزرگ زندگی در شکیبایی است و نباید به خاطر آینده مبهم زمان حال را بر خود تلخ نمود
● ژان داوید

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

خورشید سواران

با دست طلب پای تو در سلسله تا چند
آه، ای دل من غافلی از قافله تا چند؟
ره توشه تو عشق و، فرا راه تو خورشید
نگشوده به تیغ سحری سلسله تا چند؟
زین آتش افروخته بر دامن فریاد
فریاد که بریان جگر حوصله تا چند؟
این شعله زبانی که تو را سوخته چون شمع
گل کرده ز آتشکده دل گله تا چند؟
زین دایره خورشید سواران همه رفتند
ای سایه‌نشین، خواب در این مرحله تا چند؟
بر روزن جان تو فروغی است جهانتاب
در کلبه تن، دور از این مشعله تا چند؟
برخیز که گل جوش زد از خون بهاران
با خار هوس همقدم آبله تا چند؟
در حضرت جانان، دل ما یکدله باید
ای بی‌خبر از عالم جان، ده دله تا چند؟
بر باره گلگون سر شک از سر جان خیز
ای سالک سودازده، بی‌راحله تا چند؟

مشفق کاشانی

نامه

برایت پاره‌های سایه‌ام را پُست کردم!
چه دارد شاعری؟ سرمایه‌ام را پست کردم
سراپای قلم در دست... بس شرمنده‌ام من
که این ابیات بی آرایه‌ام را پست کردم
خلاصه گفته‌ام، «کوتاه مثل آه» اما
تمام جزء، سوره، آیه‌ام را پست کردم!
... و کل لحظه‌های غربتم این‌ست، آری
چه گویم؟ بغض‌های گریه‌ام را پست کردم!

معین دریائی ـ نور

نمونه شعر نو

سلامی به مادرم

به مادرم
که از نور معطر است
سلام می‌کنم امشب
صولت پدرم را
غارت شده می‌بینم
و اجدادم
چاووش خوان قافله‌های ارغوان
و تمشک‌اند

به مادرم
می‌گویم:
بی‌آسمانم
و زمین نیشم می‌زند
می‌چرخم
از خم کوچه‌ای
به خیابانی
و از خیابانی
به خلوتگاهی ارزان شده با درد
مادرم را می‌خوانم
در بی‌نشانی خاک
و دستش را می‌بوسم
دستی که
دو شاخه شاداب
در گلدان بهشت
به یادگار نهاد

سید حسن حسینی

آواز سنگها

نه از تنور سر بر آورد
که در انتظار کشتی نوح
آب از سرمان گذشته باشد
نه از چاه...
که برای چشم‌های یعقوب
مصر را پیراهنی تازه کنیم.
این بار...
به شکل یونسی که ماهی‌ها خورده بودند
از تونس سر بر آورده است
تا مثل همیشه نباشد
که انگشتی
صدایی را به سکوت برساند
این بار انگشتهای با سنگ، مشت شده‌اند
تا سکوتی صدا بشود...
و خواب پنجره‌های کاخ سفید را بشکند
که به تأخیر انداخته‌اند
شکفتن زیتونهای آزادی را...
گوش کن:
از سنگ‌ها صدای فرشتگان می‌آید،
با چشمانی باز
آغوشت را برای آسمان باز کن
این بار عشق
نه از تیشه فرهاد شروع می‌شود
نه از شوری گریه‌های شیرین
بلکه آواز سنگهایی است
که می‌دانند...
معنای آزادی پرواز است
...حتی پرنده‌های مرده نیز
همسنگ آواز سنگها
آواز خوان آزادی‌اند

اصغر رضایی گماری ـ گتوند

حذر کن ز دود درونهای ریش / که ریش درون عاقبت سر کند
بـه هم بر مکـن تـا توانی دلی / که آهـی جهانـی بـه هم بر کند

سعدی

چند رباعی از مجموعه شعر «کتیبه‌های حبیبی»
سروده احسان افشاری

فرهاد

گفتند که شایسته تمکین، عقل است
یا پاسخ هر سوال دیرین عقل است
ای عقل جواب قاطعی می‌خواهم
فرهاد چرا همیشه شیرین عقل است؟

گریه

بگذار به حال بهتری گریه کنم
بنشینم و بی‌دردسری گریه کنم
بگذار به جای عشق تنها یک شب
درباره چیز دیگری گریه کنم

افسانه

افسانه خاص و عام خواهی شد حیف
خوشحالی بی‌دوام خواهی شد حیف
تو خواب قشنگ عصر گاهی هستی
پلکی بزنم تمام خواهی شد حیف

او باشد

او باشد و مهتاب فراوانی هم
من باشم و اشک‌های پنهانی هم
حتماً شب عاشقانه‌ای خواهد شد
مخصوصاً اگر نم‌نم بارانی هم

اما من؟

او شاخه گل لای کتاب، اما من؟
از ماه پلی به آفتاب، اما من؟
او سیر تکامل قشنگی دارد
این گونه: نقاب، قاب، آب، اما من؟

چه فرق؟

هر چند که شعله می‌کشی بر دیوار
با باد شبی تمام خواهد شد کار
تقدیر توای شمع اگر خاموشی است
چه فرق که روی کیک یا سنگ مزار؟

بی‌عشق

با شور عشق این زندگی زیبا و شیرین بود
من سالها بی‌عشق بودم درد من این بود
رنج مُدامی داشتم در کوره راه عمر
بر دوش دل بار غمی چون کوه سنگین بود
در آسیاب بی‌درنگ زندگی یک عمر
این دل، دلِ تنها همیشه سنگ زیرین بود
مرغ دل تنهایِ من گر چه غزلخوان بود
امّا غزلهایش همیشه تلخ و غمگین بود
روی لبان خشک من جای گل لبخند
گاهی سکوت سرد، گاهی ناله نفرین بود
خو کرده بودم گوشه تاریک تنهایی
قلبم کدر از کینه توزی‌های دیرین بود
آکنده بودم از غم دلواپسی، تشویش
بر آدم و عالم دلم پیوسته بدبین بود
محمد رحیمی ـ رامهرمز

تو

همان دوشنبه‌ی اول، چه ماجرایی بود..
میان کوچه‌ی باران، عجب هوایی بود
تو با نسیم گذشتی مقابل من و دل
و این به سادگی آغاز آشنایی بود..
تو رد شدی، شب تاریک با تو روشن شد
و هر چه از تو به جا ماند روشنایی بود
به جای خاک ستاره ز ردّ تو می‌ریخت
کبوتر دلت از ابتدا هوایی بود
تو رد شدی و نصیبم دوباره ساده دلیست
که نقش کوچه‌ی آن، جای رد پایی بود...
ندا هوشیار ـ بروجرد

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «وقت چیدن است»
سروده فرناز بنی شفیع

بگو

تصور کن در آتش سوختن را
تب فرهادهای کوه کن را
بگو بر طبل رسوایی بکوبند
که بشناسند مردم نام من را
تو یک دنیا غروری، ارث بردی
نشانی از اساطیر کهن را
به چاهی چون زنخدانت اسیرم
نمی‌خواهد دلم دیگر وطن را
بگو از گرگ‌ها جان را به در برد
کسی باور ندارد پیرهن را

جوانه‌های ادبی

***سلیمان کروشی ـ کرج**

باغ با کلماتی چون سراغ و چراغ قافیه می‌شود.

***توحید اکبری ـ قزوین**

قسمتی از سروده‌تان را به امید دریافت آثار بهتر می‌خوانیم:
تو رودی
یک رود سر کش
که سر به دریا می‌گذاری
تو هوای رهایی
به سرداری

***حمید شکوهی ـ شیراز**

سعدی و حافظ همشهری‌اند اما در دو زمان متفاوت زندگی می‌کردند. سعدی در قرن هفتم و حافظ در قرن هشتم.

***علیرضا ملکی ـ لنگرود**

بله، نیما هم رباعی و قطعه و... دارد. او از شعر سنتی، به قالب نو رسید.

***معصومه بشردوست ـ تهران**

شعر معاصران را به دقت بخوانید و از تعبیرات تازه استفاده کنید:
از غم عشق شکایت به کجا بتوان کرد
گله از اوست، حکایت به کجا بتوان کرد

***لیلا بزرگی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
رواق منظر چشم من آشیانه توست
کرم نما و فرود آ که خانه، خانه توست
رواق منـ: مفاعلن
ظر چشم: فعلاتن
من آشیا: مفاعلن
نهٔ توست: فعلات
کرم نما: مفاعلن
و فرود آ: فعلاتن
که خانه خا: مفاعلن
نهٔ توست: فعلات

پاییز دلتنگی

به یادت زنده می‌مانم
پر از شادی و امیدم
کجایی بی تو در این باد
کمر خم می‌کند بیدم
تمام حجم دلتنگی
در این پاییز با من بود
برایم از تو حسی خوب،
چه شورانگیز با من بود
معصومه سلیمانی ـ اهواز

باید

باید از چشم تو گفت
یا نه
باید این راز مگو
در دل خویش نهفت
از کجا باید رفت؟
به کجا باید رفت؟
باید از چشم تو پرسید
کی، کجا باید
مثل گل خندید؟
حسین فاتحی ـ تهران

باران

آسمان ابری شد
نم باران بارید
بوی کاگل تا کجاها که نرفت
بوی یاس از سر پرچین بگذشت
چلچله بوسه به گل داد و پرید
گل نیلوفر دید، خندید!
کوچه هم حال غریبی دارد
نم باران
بوی یاس و
سر پرچین
بوسه چلچله و نیلوفر...
به گمانم که،
قیامت شده بود!
عباس عابد ـ اندیشه کرج

نشان دوست نیکو آن است که خطای تو را پیوشد و راز ت را آشکار نکند
•بوعلی سینا

شماره ارسال: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

لطفاً فقط ماهی دو نوشته پیامک کنید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

آدمی به خودی خود نمی‌افتد، اگر هم بیفتد از آن سمتی می‌افتد که به خدا تکیه نکرده مهسا

* ما می رویم و کس نتواند دگر به دهر، ما را به چشم خویش ببیند مگر به خواب فرحناز اصغری

* هیچ کس نفهمید که خدا هم تنهاییش را فریاد می زند (قل هوالله احد) نگهبان آسمان

* کور بودن درد نیست، بینا بودن و ندیدن درد است عاشق بی دل

* عروس از قلب طلوع می آید و داماد، از غروب خورشید. جشنی در دره برپاست هبه

* من زندگی رو کوچیک تر از اون می‌بینم که به خاطر گذر یه سری لحظه‌های تلخ خودمو از قصه حذف کنم نیلوفر جوادزاده

* چشم گذاشتم، رفتی، اما تا همیشه شمردن شرط بازی نبود میلاد مختاری

* خیابان‌های تنهایی، دلی ولگرد می خواهد و آوازم بدون توسکوتی سرد، برایت مرده بودم تا برایم تب کند قلبت، ولی حتی نپرسیدی دلت همدرد می‌خواهد؟ شمالی

* خاطرات چوب‌های خیسی هستند که با آتش زندگی نه می‌سوزند و نه خاکستر می‌شوند فرشته و رویا

* تو به زیبایی آیات سحر می‌مانی، ای نسیم سحری پیش من می‌مانی؟ قطره‌اشک

* هر روز تکراری است، صبح هم ماجرای ساده ایست، گنجشک‌ها بی‌خودی شلوغش می کنند رها

* دیروز به دست تاریخ سپرده شد و فردا معما است ولی امروز هدیه است. قدر آن را بدان ملیحه.ف

* روزگاریست همه عرض بدن می خواهند /همه از دوست فقط چشم و دهن می‌خواهند /دیو هستند ولی مثل پری می‌پوشند / گرگ‌هایی که لباس پدری می‌پوشند / آنچه دیدند به مقیاس نظر می سنجند /عشق را هم قد دور کمر می‌سنجند /خب طبیعی است که یک روزه به پایان برسد /عشق‌هایی که در کوچه به سامان برسد گلی

* لبخند تو کمیاب شده‌ای همه خوبی، یکبار دگر خانه‌ات آباد، بگو سیب!! بانوی شمالی

* موریس مترلینگ: چگونه انتظار دارید که ما به اسرار جهان پی ببریم، در صورتی که هنوز در نیافته‌ایم که فهمیدن یعنی چه؟ سامیار عارف

* زندگی مثل دیوار است و سرنوشت مثل فریادی که هر یک از ما ممکن است سر دهیم. فریادمان به سینه دیوار می‌خورد و به همان شکل به سوی ما باز می گردد بادبادک باز

* زرتشت: روزی اهریمن به من گفت، حتی خدا هم دوزخی برای خود دارد و آن عشق به انسان است محمد

* به گیتی هر کجا درد و غمی بود به هم کردند و عشقش نام کردند لاوین

* ای آفریدگار، چگونه شکرگزاری کنم که لیاقت خودم را به تو ثابت کنم تو آفریدی من پایمال کردم، تو ساختی من ویران کردم، با کدام زبان شکر کنم که چرخش زبان نیز خود شکرگزاری دارد دیوید

* زیباترین صبحی که تا کنون تجربه کردم، مدیون صبر در برابر تاریکترین شبی است که هیچ دلیلی در تمام شدنش نمی‌دیدم مصطفی کاظمی

* ن به صد خواهش و منت ز خدا خواسته‌ام که در این ساعت خیر مرغ آمین به سراغت آید و دعایی که تو بر لب داری، به اجابت ببرد خورشید خانوم

* دل ز خامی‌ها فریب چشم شهلا می‌خورد، ساده دل در زندگی از این و آن پا می‌خورد بیقرار

* ده‌ها کلید که از روی دوراندیشی جمع کرده‌ام در جیب‌هایم سنگینی می کند، ولی جرأت دور ریختنشان را ندارم، غافل از آنکه در مسیرم اصلاً قفلی نیست گلبرگ

* باید از خویش بپرسیم چرا حجت حق، خیمه را امن تر از خانه ما می‌داند محسن نامه‌سیاه

* زندگی سخت نیست، ما سختش می کنیم، عشق قشنگ نیست ما قشنگش می کنیم محدثه

* هر مرغ شود شاد که از دام گریزد /من شاد از آنم که گرفتار تو باشم / گر خلوت وصل تو برازنده ما نیست / بگذار که در سایه دیوار تو باشم نسیم ۶۴

* دکتر شریعتی: خدا دوستدار آشناست، عارف عاشق می‌خواهد، نه مشتری بهشت عسل عسلی

* دیگر بهارم هم سر حالم نمی کند /چیزی شبیه گریه زلالم نمی کند /آه‌ای خدا مرا به کبوتر شدن چه کار؟ / وقتی که سنگ هم رحم به بالم نمی کند جلیل یعقوبی

* هرگز نمی‌توانم صفت خوبی را در دیگران بشناسیم، مگر آنکه از آن بویی برده باشم FAFA

* کاش به آن مرحله‌از رشد روحی برسیم که هر موضوعی را در خود حل کنیم و «احتیاج» کلمه‌ای بی‌معنی شود معصومه بشردوست

* معجزه‌ها زمانی رخ می‌دهند که تو از شر مفهوم غیرممکن‌ها رها شده باشی ناقلا

* از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری به یمن لطف شما خاک زر شود /در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب /یا رب مباد آن؛ه گدا معتبر شود بهار تنها

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

مریم دهقان(مارا به علی) خون آشام(زادگاه هیچ کس) Filbert(برو برو به سوی او) عارف(گفتم خدایا تنهایم، گفت بیش از من) نگهبان آسمان(روزی خواهد آمد که شیطان) عاشق تنها(لحظه‌هایی هست که خیلی دلم) مصطفی کاظمی(۳)(مثل درخت باش) Yes(۳)(شاید امروزم را به خاطر نادانی) مهری اول(ماهی از بی آبی نمی‌میرد) خالد راعی(فاصله قدرت نداره) مشکوک ۲(وقتی در شادی بسته می‌شود) پوپک(میان سجده سبز سحر) S.m(دیروز با یه دسته گلی اومده بود) بی‌شانس(۲)(اندیشه خدا بالاتر از فکر) غریبه آشنا(۲)(به دیگران این حق رو می‌دم) وروجک(نزدیک ترین رفیق) علوی(نوشته بلند گفتم گفتی قبلاً چاپ شده) صبا شرقی(نگاهم پا بسته پنجره شد) خاکستری(مرا یاد کن هنگامی که) LOVERANGEL(مترسک گفت) پل شکسته(هیچگاه به دیگران اجازه نده) سمیرا و ایکس(هنوز روی خاکیم) مهرداد(هیچ داری از دل مهدی خبر) مجید روحی(۱۶)(یادم کن آندم که خدا را) رها شده(کاش می‌شد همچو آوازه) مژده(خوشبختی یعنی رضایت) تنها ستاره شب(اگر خدا تا لب پرتگاه) بانوی شرقی(چون باران باش) پوپک(یاد ما گر گذر کردی ز ایوان) فرانوش(قشنگی فاصله‌ها این است) مختار(ما آمده‌ایم زندگی کنیم تا) رویای بی آبی(آرزو نکن خدا همه دنیا رو) سروش نصرتی(۲)(زنده بودن حرکتی افقی است) گل سنگ(دنیای خنده‌داری است) آتنا و آینا فولادوند(کاش می‌شد) م. عشقی(گل‌های آفتاب‌گردان) برباد رفته(شب قدر است و)

پاسخ به پیغام ها

زهرا.ن فدای فهمیده بودن تو فرشته عاقل، مگه غیر از تحمل کار دیگه‌ای هم می‌شه کرد، نون هر کسی تو یه چیزی خوابیده نون ما هم تو روغن داغ!! **عابد** جان تو می گی که نوشتت کوتاهه و بلند نیست، «تربت قدسی نظر کرده یزدان جانم فدایت» کوتاهه گلم؟! **اس‌ام‌اس** جان فرستادی «نانوا جوش شیرین می‌زند بیچاره فریاد» ۱ـ این متن دوبار حداقل چاپ شده ۲ـ مدت‌هاست توی پاسخ به نامه‌ها می گم تکراریه ۳ـ خیلی وقتی که نوایی‌ها دیگه جوش شیرین نمی‌زنن، چون ممنوعه!! **@:H** جون! قبلاً هم گفتم که چنین اسامی رو کار نمی کنم لطفاً عوض کن این اسم قشنگو! **ایگول** جونم، معلومه هنوز کارتون نیگا می کنی نوش جونت اما پیغام ناب بفرست! **شهره توکلی** نازنین ماجرای زرتشت قبلاً در مجله صفحه گفتار عاشقان چاپ شده! **بی دل** نوشتی «پیام منو حتماً بخونین، نوشته‌ای که می‌نویسین مزخرف و چرتن» ۱ـ پیامتو خوندم ۲ـ من مدتهاست نوشته نمی‌نویسم ۲ـ تو نازنین ناب‌ترین‌هاشون رو بفرست چرا مطلعی! **ساغر** از تهران صادقانه می گویم، شما درست می گویید من هم امکان خطا دارم، اما تصورم این است که شما هم خیلی تند انتقاد می کنید و یقین دارم که معتقد هستید چنین نیست! باری بسیار سپاسگزار شدم که انتقاد کردید، لطفاً با ما باشید! **دوستی که یک ناب‌نویس قدیمی هم هست یک خطا از من دیده هر طور که تونسته من رو مورد شلیک قرار داده، تازه تهش هم گفته متأسفانه انتقاد پذیرم که نیستی تا یه فحش بهت می‌دیم ناراحت می‌شی!** **۸۶۸۸(۰۰۰)۹۳۷** ده تا اس دادی بدون اسم، از همین حالا می‌دونم سنگم نیستم، البته هر روز دهها نفر مثل تو عمل می کنن اما چون تعداد پیغام‌های تو زیاد بود گفتم یه تذکری بدم! **توریسم** جان متوجه منظورت نشدم چطور سوءاستفاده کرده؟ در ضمن شماره اون بابارو که همون لحظه پاک کردم! فقط خدا، قبلاً هم خواهش کرده بودم که اسم نازنینت رو عوض کنی اما...! **زیبا** جون فرستادی «کاش خدا جون دوستم داشتی» کاش! **آدم گیج**، ببخشید چون وقتی اسمت رو می گم ناخودآگاه پشتش می گم ببخشید، در مورد کارت با آقای کیانی به شماره ۲۲۲۲۶۲۶۷ تماس بگیر بگو منو سنگ معرفی کرده و...! **مرضیه** جونم من نه اون خانوم هستم و نه مینا گلبرگ چند وقت پیش به مزاح گفتم من مینا گلبرگم چند نفر نامه دادن که ما می‌دونستیم، باباجان چی‌رو می‌دونستید گلبرگ کجا، سنگ کجا! **فاطمه** و **رضا** قربون جفتتون برم من که گفته بودم دو اسمی‌ها رو گفتن کار نکنیم، شرمنده جفتتونم! **کتیبه** جان یه نوشته تورو به اشتباه پاک کردم، چون بعد از اسمت هیچ ویرگول یا علامتی نبود، در ضمن لطفاً این صفحه رو سیاسی نکنیم البته اگر شما موافق هستین! **ستاره علامت تعجب ادساین، دات،اچ** قربون اسمت من رو کنجکاو کردی تو پسری یا دختر؟! **مینا** جونم که احساس کردی آدم خوبی هستم، همیشه احساس‌ها واقعی نیستن، مثل ایندفعه که من سنگم نه آدم! **رویای تنها**، قربون اون همه لطف و مهربونی تو، کاش نوشته‌هات تکراری نبود تا حداقل دلشاد شم فدات! **عشق صورتی**، مگه میشه پیام تازه واردی به زیبایی تو رو چاپ نکنیم، تو یه استثناء هستی بفرست، می‌ذارمش روی چشم! **سرباز هاشمی**، «همیشه حال دوستاتو ۳۹ روز یه بار بپرس اگر مرده بودن به چلهم برسی»، خنده‌دار بود اما ناب که نیس!

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داوود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



افقی:

۱ـ از آثار معروف ناصر خسرو ـ جواهر نشان ۲ـ متکبر، مغرور ـ خانه ـ معروف گردیدن ۳ـ طلایه‌دار اعداد ـ واحدی در وزن ـ خدا ـ خرس آسمانی ۴ـ فصیح، زبان آور ـ اندیشه کردن ـ از آن طرف مادربزرگ است ـ پس دادنی به استاد ۵ـ تحریم اجتماعی یک عمل یا یک کلمه به طور رسمی ـ دستگاه یا سیستم ضبط مغناطیسی تصویر ـ در فارسی حسرت ودریغ تعبیر می‌شود ۶ـ شعر حماسی که با آهنگ خوانده شود ـ نوعی ذغال سنگ ـ شهر داوری جهان ـ نظیر، مانند ۷ـ دم بریده ـ رتبه‌بندی کارمندان در ادارات ـ پدر ۸ـ واژگون ـ جد، پدربزرگ ـ گشاینده قفل ـ خار و خاشاک ۹ـ صفت فلفل ـ شریان حیاتی اصفهان ـ یک چهارم ۱۰ـ از معاونین مشهور هیتلر ـ ابزار بهتر دیدن ـ جوانمرد ـ استاد اسکندر مقدونی ۱۱ـ کنایه از خانه کوچک با امکانات زیاد ـ اسب سرخ ـ به علت، به سبب ۱۲ـ بزرگان ـ اسکن درهم ریخته ـ سه کیلو گرم ـ پارسا، پرهیزکار ۱۳ـ نوعی پنیر ـ خباز ـ بسیار سیر کننده ۱۴ـ حلقه‌ای که قفل آویز از آن عبور می‌کند ـ فرمان ایست ـ ورزشی مفرح ـ اسم غیررسمی که شخص با آن مشهور می‌شود ۱۵ـ حرف همراهی ـ جوهر درخت مازو ـ صد متر مربع ۱۶ـ خواهش ـ زرنگ، زیرک ـ نام یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی ۱۷ـ فربه، چاق ـ قله معروف مالزی.

عمودی:

۱ـ برجستگی کوچک روی پوست ـ از آثار محمدعلی جمالزاده ۲ـ گروه نوازنده ـ خو گرفتن ـ از سنگ‌های آذرین ۳ـ تصدیق روسی ـ ناشی ـ زاری ـ حرارت بالای بدن ۴ـ مادر آذری ـ متضاد خوشبو ـ نیش آن از ره کین نیست ـ مدت زندگانی ۵ـ کشوری در آفریقا ـ پولی که از مبلغ برات یا سفته پیش از سررسید کسر می‌کنند ـ از اساطیر هندی ۶ـ شهری در آذربایجان شرقی ـ آب شرعی ـ همدم ـ از حشرات چندش آور ۷ـ ریخته گر ـ خوب ـ همسر کنت ۸ـ اساس ـ پایتخت ایتالیا ـ اشاره به نزدیک ـ نام فامیل ناپلئون ۹ـ خجسته ـ از ابنیه دیدنی شهر شوشتر ـ مکانی در مکه مکرمه ۱۰ـ علامت جذر و کعب در ریاضی ـ سگ گزنده ـ گشاده ـ راندن مزاحم ۱۱ـ ورم عفونی در لثه ـ قومی ایرانی ـ از مواد لبنی ۱۲ـ سرباز نیروی دریایی ـ ساده دل، خوش باور ـ شهر آلمانی ـ روحانی مصریان باستان ۱۳ـ روز اول هفته ـ آگاه، هوشیار ـ هنر هفتم ۱۴ـ روش، قاعده ـ پیروان دین حضرت موسی ـ پرتاب کننده ـ خالص ۱۵ـ راه کوتاه ـ چیزی که در مرتبه دهم باشد ـ اجرای آوازی و یا بدون کلام توسط یک نوازنده یا اجرایی از کارهای یک آهنگساز ـ تصدیق آلمانی ۱۶ـ از بانک‌های ایرانی ـ به بیراهه رفتن ـ خروس کوهی ۱۷ـ سرزمین وحی ـ تفنگی قدیمی.

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی،نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤۸۰

۱- متقاطع: لیلیا سعدالدین-تهران
۲- شرح در متن: محمدحسین اویسی-فردیس
۳- سودوکو: امیرحسین قدس-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

۱۷ ۱۶ ۱۵ ۱۴ ۱۳ ۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱

علم حافظ توست و تو باید مال را نگاهداری کنی

حل جدولهای شماره ۳۴۸۰

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

از توابع مثلثاتی – ک – تلسکوپ معروف – صنم – باقر – بی حرکت – سخن صریح – اثری از ترلینگ

از دریاها – مرکز انگلیس – عدد منفی – همانند – جدید – شیطان

حاشا کردن – نوعی ریاست

میوه گرمسیری – استارت دستی – طوطی باهوش – اگر – شاه‌نواز – شهر آلمانی

ماه زمستانی – حاصل آتشفشان – مصیبت – بخشندگی

عامل وراثت – حرف همراهی – متضاد ارزانی – اشاره شده – کلفت – شهر پیامبر(ص)

بالا آمدن آب دریا – عطر قنادی – همتا – حیوان وحشی – تلخ – ضمیر وزنی – عددی یک رقمی – ضد ماده

جدیدالولاده – عجول – شهر باباطاهر – برادر حضرت موسی – بازایاب

سیستان قدیم – نقاش هلندی

از مواد لبنی – فرزندزاده – اثری از ویکتورهوگو – صدمتر مربع – حرف ندا – الفبای موسیقی – عدد روستا – مساوی – غذای قوطی شده

عزم راسخ – امرود – از آن طرف دستاویز است – وسنی

خاندان – ناراست – نوعی پرانتز – چاله – گوارا – آینده – نوعی حبس

غنچه واشده – وقوف بر امری – ناب توخالی – پوز – کتاب زرتشت – تکنیک

جزیره ایرانی – از مقاطع تحصیلی – جارو کردن – جزیره‌ای در استرالیا

دعا

ویار درهم – ثروت – اشاره به دور – مونث حامل

م – رشک بردن – واحدی در نظام

رده – عمیق – تمام – پول مکزیک – نگاه کن

م – عهده بستن – دوستی

از درندگان – جوز

از توابع اردبیل

جدول سودوکو ۳۴۸۸

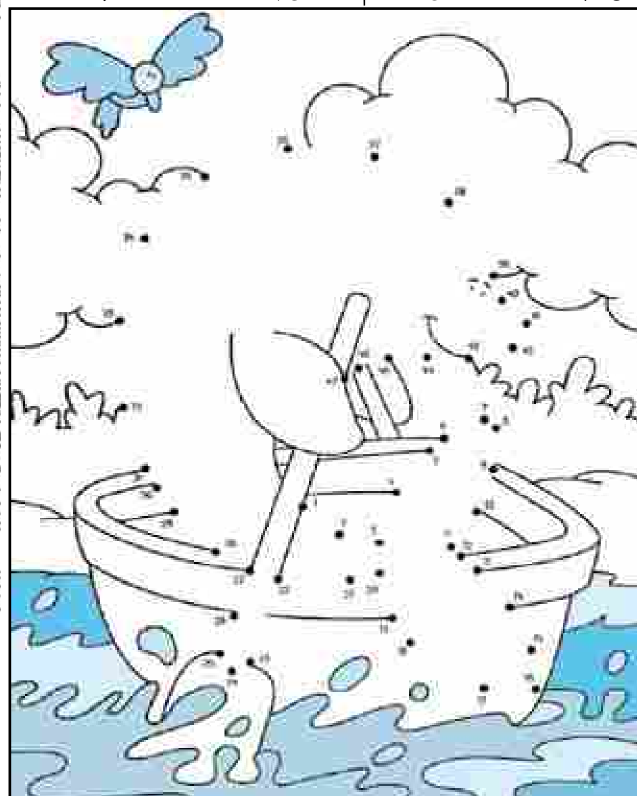
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۷	۲			۸			۳
				۵			۷	
۸				۴		۱	۵	
		۷	۸			۳		
				۲				۱
۳		۹			۷		۲	۴
	۶		۲		۵	۴		
۹		۸	۴					۲
	۴			۸		۶	۳	

زیر نظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه

یک نفر در میان امواج خروشان گرفتار شده است. برای آنکه بدانید چه کسی در میان امواج است نقاط را از شماره ۱ الی ۴۷ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان این راز مهم در مقابل چشمان شما آشکار خواهد شد.







شکلهای پنهان در تصویر اتاق خواب پسر بچه

این پسر بچه بعد از کلی بازی با اسباب بازیهایش و نگاه کردن به کتاب قصه‌هایش در یک اتاق شلوغ به خواب می‌رود. اما در این شلوغی ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

البته شکلهای پنهان را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید. چنانچه موفق به این کار نشدید، می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها بیابید.

مارپیچ جعبه کادو

همه با دیدن یک کادو خوشحال می‌شوند ولی در اینجا ما یک کادو به همراه یک مارپیچ داریم که از شما می‌خواهیم از قسمت بالا وارد جعبه کادو شده و پس از پیدا کردن مسیر صحیح از پایین آن بیرون بروید.



پاسخها در صفحه ۶۵





۱۰ اختلاف در تصویر باغداری

در اینجا دو تصویر از یک باغ را ملاحظه می‌کنید که در نگاه اول به نظر کاملاً یکسان می‌آیند. ولی ما به شما می‌گوییم که ۱۰ اختلاف میان آنها وجود دارد. حال برای یافتن اختلافها مداد یا خودکاری برداشته و آنها را علامت بزنید.

هر که با دشمنان دوستان صلح کند سر آزار دوستان دارد

صبا ادیب

خاتون



«خاتون» بعد از خواندن سرگذشت واقعی شیفته برایم ایمیل گذاشته بود. برای دیدن او به خانه‌اش که در بلوار فردوس بود رفتم. خانه نقلی اما شیک و زیبایی داشت. خاتون بیست و شش ساله بود و لاغری بیش از حد و چهره رنگ پریده‌اش توی ذوق می‌زد. بعد از سلام و احوالپرسی از او پرسیدم: «خدا بد نده. مریض احوالی؟» و او در حالیکه لبخند محزونی روی لبانش نقش بسته بود گفت: «قضیه‌ش مفصله. مطمئنم بعد از شنیدنش چند تا ناسزا بهم بابت اینکه این همه راه کشوندمتون اینجا می‌دید!» نسکافه ای که خاتون برایم آورده بود را سر کشیدم و گفتم:

«اول اینکه من اهل ناسزا گفتن نیستم. خودمم دوست داشتم تورو ببینم پس برای چی بعد از شنیدن حرفات باید فحش بدم؟! دوم اینکه من از طریق مجله اطلاعات هفتگی دوستای خوبی پیدا کردم که مطمئنا تو هم جزو اونها خواهی بود و مهم‌تر از همه این که من کوچکتر و بی‌ارزش‌تر از اونی هستم که بخوام در جایگاه قضاوت باشم و درباره تو قضاوت کنم. حالا هم سراپا گوشم برای شنیدن حرفات. به قول شاعر هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو...» و خاتون در حالی که آسمان چشمانش باریدن گرفته بود از خودش برایم گفت...

***

چیزی از پدرم به خاطر ندارم. فقط می‌دانم پدربزرگم که همه زندگی‌اش را در یک قمار تلخ و سنگین باخته بود روی مادرم (تنها دختر پانزده ساله‌اش) شرط بندی کرد و او را به مردی پنجاه ساله باخت! زندگی پدر و مادرم بیشتر از سه سال دوام پیدا نکرد. پدرم که مردی شرور بود در یک دعوا با ضربات چاقو از پای در آمد و مرد. خانواده پدرم اول دیه او را گرفتند و مادرم و من را که دو ساله بودم از خانه بیرون کردند.

مادرم که دیگر نمی‌خواست به خانه پدرش برگردد نزد پیرزن همسایه که همیشه دلش برای مادرم به خاطر نداشتن مادر و سنگدلی پدر می‌سوخت، رفت و او هم برای اینکه من و مادرم از شر خودخواهی و دشمنی‌های پدربزرگ در امان باشیم ما را نزد نوه خواهرش که در تهران زندگی می‌کرد فرستاد.

«سیمین» خانم و شوهرش به گرمی از ما استقبال کردند و ما در زیرزمین خانه شان ساکن شدیم.

مادرم برای تامین مخارج زندگی مان در خانه‌های مردم کار می‌کرد و من پیش سیمین خانم که زن مهربانی بود می‌ماندم. شش ساله بودم که مادرم با «کامبیز» ازدواج کرد اما سهم او این بار هم خوشبختی نبود. همسر اول کامبیز از او جدا شده و حضانت چهار فرزندش را هم به او سپرده بود. آن روزها را خوب به خاطر دارم. کامبیز به هر بهانه‌ای به جان مادر بیچاره‌ام می‌افتاد و او را تا پای مرگ کتک می‌زد. من هم گاهی از ضربات دست‌های سنگین او در امان نبودم. شیطنت‌ها و بی‌ادبی‌های فرزندان کامبیز هم شده بود قوز بالا قوز. گاهی مادرم با سیمین خانم که به دیدن ما می‌آمد درد دل می‌کرد و می‌گفت: «از چاله در اومدم افتادم تو چاه! نمی‌دونم چرا من این همه سیاه بختم؟! اون از بابای از خدا بی‌خبرم، اون از شوهر اولم که هیچ بویی از انسانیت و شرف نبرده بود اینم از کامبیز. دیگه نمی‌تونم رفتارای خودشو و بچه‌هاشو تحمل کنم.» و طاقت مادر بالاخره طاق شد و از کامبیز طلاق گرفت و ما باز هم به خانه سیمین خانم برگشتیم. مادر باز هم سخت و طاقت فرسا کار می‌کرد. چند سال که گذشت وضعیت زندگی‌مان بهتر شد. خوب به خاطر دارم که سیمین خانم همیشه به مادرم می‌گفت: «نمی‌خواد پولاتو الکی خرج کنی. تو و دخترت که خرجی ندارید. هر چی ما خوردیم شما هم می‌خورید. خدارو شکر شوهرم «محمود» خسیس نیست و هر چی برای بچه‌های خودمون می‌خره برای خاتون هم می‌گیره. پس تو همه پولاتو پس انداز کن که تو آینده لازمت می‌شه.»

سیمین خانم هیچ لطف و محبتی را از ما دریغ نمی‌کرد و گاهی به مادرم که دلش از زمانه و بختش می‌گرفت امید می‌داد و می‌گفت: «غصه نخور، همه چیز درست می‌شه، توکلت به خدا باشه.»

نمی‌دانم چرا مادر همه آن محبت‌ها و خوبی‌ها را زیر پا گذاشت و به اعتماد سیمین خانم خیانت کرد. من آن روزها سیزده ساله بودم و سرم به درس و مدرسه گرم بود. آن روز را که سیمین خانم با چشمانی گریان دست دو فرزندش را گرفت و از خانه رفت، فراموش نمی‌کنم. او قبل از رفتنش به مادرم گفت: «وقتی خاله مادرم ازم خواست بهت پناه بدم، وقتی اون چهره معصومت‌رو دیدم واقعاً دلم برات سوخت و اصلا فکر نمی‌کردم یه روز بخوای زندگی‌مو خراب کنی. حیف از اون همه محبت که تو این چند سال در حقت کردم. تو نمک خوردی و نمکدون شکستی!» و مادر بی آنکه به سیمین خانم نگاه کند گفت: «من که نمی‌خوام جای شما باشم. قول می‌دم بعد از اینکه ازدواج کردیم هم تو همین زیر زمین زندگی کنم و کاری به شما نداشته باشم. تازه شما چرا از من ناراحتی؟ این آقا محمود بود که پیشنهاد ازدواج داد. منم که تو این شهر غریبم و بی‌پناه پیشنهادش‌رو قبول کردم. شما نرو سیمین خانم، همین جا بمون و بدون این که مشکلی پیش بیاد با هم زندگی می‌کنیم.»

و سیمین خانم غضب آلود به مادر نگاه کرد، آب دهانش را به زمین انداخت و برای همیشه از آن خانه رفت. سیمین خانم رفت و ما به طبقه بالا نقل مکان کردیم. بعدها فهمیدم مادر که از سیمین خانم جوانتر و بر و رو دارتر بود دل محمود را برده و پیشنهاد محمود را برای ازدواج پذیرفته است. دلم برای سیمین خانم و بچه‌هایش می‌سوخت. مادر را به خاطر این کارش سرزنش می‌کردم و می‌گفتم:

«تو اون بیچاره‌رو خونه خراب کردی. ما خیلی به سیمین خانم مدیون هستیم مامان.» و او در جوابم می‌گفت: «تو چه می‌دونی سایه سر نداشتن یه زن جوون و غریب تو این شهر درندشت یعنی چی؟ تازه من نمی‌خواستم سیمین بره. من حاضر بودم باهاش زندگی کنم اما اون خودش نخواست.» سیمین خانم از محمود طلاق گرفت و محمود حضانت دخترهایش را به سیمین خانم سپرد و «علی» پسر پنج ساله‌اش را نزد خود نگه داشت و مادر را هم به عقد دائم خودش درآورد. به این ترتیب بود که مادرم روی ویرانه‌های زندگی دیگری قصر خوشبختی‌اش را ساخت. نمی‌دانم مادر و محمود چه شان شده بود؟ حالا که به هم رسیده بودند دیگر هیچ چیز و هیچ کس برایشان اهمیت نداشت. محمود به پسرش که دل تنگ مادرش بود هیچ توجهی نداشت و من هم برای مادر انگار اصلا وجود خارجی نداشتم. بیچاره علی چاره یی نداشت جز این که به من پناه بیاورد و من هم در حالی که خودم به محبت احتیاج داشتم به او محبت می‌کردم تا زیاد جای خالی مادرش را حس نکند. رفتار محمود با مادرم خوب بود اما فقط کافی بود مثلا علی توی حیاط توپ بازی کند و یا صدای تلویزیون را زیاد کند آن موقع بود که به قول خودش آن روی سگش بالا

می‌آمد و پسرک بیچاره را زیر مشت و لگد می‌گرفت. مادر هم نسبت به بدرفتاری‌های محمود بی‌تفاوت بود و می‌گفت: «به من چه که علی رو کتک می‌زنه؟ پسر خودشه و اختیارشو داره!» و هر باری هم که من اعتراض می‌کردم با وجود اینکه دختر نوجوانی بودم از کتک‌های محمود بی‌نصیب نمی‌ماندم. به خاطر خودم نه، اما به خاطر علی بارها تو روی محمود ایستاده و جوابش را داده بودم. خوب حس می‌کردم محمود وجود مرا فقط به خاطر مادرم تحمل می‌کند. در نظر او من دختر خیره سر و پررویی بودم که احترام بزرگتر سرم نمی‌شد. شانزده ساله بودم که محمود مرا به ازدواج با پسر برادرش که بیست سال از من بزرگتر بود مجبور کرد. دوست داشتم درسم را ادامه بدهم. هر چه التماس کردم، گریه کردم فایده نداشت. من و پسر برادر محمود به عقد هم درآمدیم و انگار خدا با من بود که هفت ماه بعد از نامزدی مان شوهرم از عروسی با من منصرف شد. او که نمی‌خواست زندگی مشترکش را با من شروع کند، مرا طلاق داد.

بعد از این اتفاق وضعیت من در آن خانه بدتر شد و بیچاره علی هم به آتش من می‌سوخت. محمود مرا تحقیر می‌کرد و کتکم می‌زد. من همه رفتارهایش را تحمل می‌کردم اما آنقدر علی را دوست داشتم که نمی‌توانستم زجر کشیدنش را ببینم. نمی‌توانستم ببینم زیر مشت و لگدهای محمود مثل گنجشکی بی پناه می‌لرزد و دم نمی‌زند. آن روز به خانه یکی از دوستانم رفته بودم و وقتی برگشتم دیدم علی کنار در حیاط نشسته. او زانوهایش را بغل گرفته بود و گریه می‌کرد. گوشه پیشانی‌اش شکسته و چند قطره خون اطراف آن خشک شده بود. با نگرانی پرسیدم: «چی شده علی؟» و او که به شدت گریه می‌کرد و می‌لرزید خودش را در آغوشم انداخت و گفت: «بابا جون خوابیده بود. من داشتم کارتون نگاه می‌کردم. صدای تلویزیون‌رو یه کم زیاد کردم اما بابا جون از خواب پرید و عصبانی شد و منو کتک زد. یه دفعه هلم داد سرم خورد به گوشه میز و شکست. قیافه بابا خیلی ترسناک شده بود. می‌ترسیدم بازم کتکم بزنه واسه همینم از دستش فرار کردم و اومدم اینجا.» طفلک علی هق هق می‌کرد و می‌لرزید. آنقدر عصبانی بودم که دلم می‌خواست چشم‌های محمود را از کاسه دربیاورم. آن روز من و محمود دعوای شدیدی با هم کردیم. هر چه دلم می‌خواست و از دهانم در می‌آمد به او گفتم. آنقدر عصبانی بودم که خون جلوی چشمانم را گرفته بود. می‌خواستم محمود را بکشم. او مرا کتک زد و من هم با چاقوی آشپزخانه به سمتش حمله کردم اما فقط دستش زخمی شد. مادر جیغ و داد می‌کرد و محمود که از من قوی‌تر بود چاقو را از دستم گرفت و نعره کشید و گفت: «زود جل و پلاستو جمع کن و از خونه من برو حروم زاده!» و جالب‌تر از همه این بود که مادر هم فریاد می‌زد و می‌گفت: «گمشو برو از این خونه. برو خاتون، برو که داری زندگی منو خراب می‌کنی!»

من هم دیگر نمی‌خواستم در آن خانه زندگی کنم. وسایل خودم و علی را جمع کردم و با هم از آن خانه بیرون آمدیم. محمود حتی دلش برای پسر خودش هم نسوخت و انگار از خدایش بود که علی را هم با خودم ببرم. خدایا چه باید می‌کردم؟ به کجا و به که باید پناه می‌بردم؟ من گریه می‌کردم و علی هم اشک می‌ریخت و می‌گفت: «آبجی حالا کجا بریم؟»

شب اول را به هر بدبختی و مصیبتی بود در پارک نزدیک خانه‌مان گذراندیم. علی را در آغوشم گرفته بودم، او آرام خوابیده بود و من از ترس می‌لرزیدم و گریه می‌کردم.

آن شب خیلی با خدا حرف زدم، از او خواستم کمکمان کند اما خدا انگار گوشی برای شنیدن حرف‌های من نداشت. دو شب دیگر هم در پارک گذراندیم. تمام بدنم به خاطر نشستن زیاد درد می‌کرد. چشم‌هایم از بی خوابی و گریه می‌سوخت. دیگر نمی‌توانستم آن وضع را تحمل کنم. آواره بودن با دل پردردی که خودم داشتم با پسربچه یی از من بی پناه‌تر خیلی سخت بود، آن قدر سخت بود که وقتی «شایان» را دیدم از سر ناچاری پیشنهادش را قبول کردم. شب سومی بود که در پارک بودیم. گوشه پارک کنار شمشادها علی را که خواب بود در آغوش گرفته بودم و مثل این دوشب گذشته اشک می‌ریختم و از خدا می‌خواستم کمکم کند.

ـ خانم، چرا اینجا نشستید اون هم این موقع شب؟

سرم را بلند کردم. مرد جوانی روبرویم ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. با صدایی که از ترس می‌لرزید گفتم: «آقا تورو خدا کاری به ما نداشته باش، تورو خدا از اینجا برو!» مرد جوان خندید و گفت: «من کاریت ندارم، نمی‌خوام اذیتت کنم. فقط خواستم بدونم چرا اینجا نشستی اونم با این پسربچه که تو بغلته؟» با خودم گفتم شاید او فرشته نجات است اما چه می‌دانستم که... آنچه بر من و علی گذشته بود را برای او که حالا می‌دانستم نامش شایان است بازگو کردم. او با دقت به حرف‌هایم گوش داد و وقتی مطمئن شد که ما هیچ پناهی نداریم با صراحت پیشنهادش را گفت. ممکنه به نظر تو و خیلی‌های دیگه من آدم منفوری بیام اما خوب به هر حال من هم برای پول درآوردن مثل همه آدمای دیگه یه کاری برای خودم انتخاب کردم. من گرداننده یه باند هستم. ما (من و چند نفر از کسانی که برام کار می‌کنن) دخترا و زن‌های جوون‌رو تور می‌کنیم و از طریق اونا پول خوبی در میاریم. تو دختر زیبایی هستی و می‌تونی پولدار بشی. من مجبورت نمی‌کنم اگه خودت دوست داشتی با من بیا!

خدایا، دلم از گرسنگی مالش می‌رفت. بیچاره علی همه امیدش به من بود و غیر از من کسی را نداشت. دیگر از این آوارگی خسته شده بودم. دقایقی تامل کردم و سپس در حالی که علی هنوز در آغوشم خواب بود همراه شایان رفتم. شایان به گفته خودش مرا دوست داشت و به هر جایی نمی‌فرستاد. من شده بودم سوگلی خانه او و برخی از مردان پولدار هوسباز... بعد از مدتی توانستم خانه‌ای مستقل رهن کنم و ماشین بخرم. علی که از چیزی خبر نداشت به قول خودش از پولدار شدنمان خوشحال بود و می‌گفت: او خوشحال بود و خبر نداشت از اینکه این خوشبختی به چه قیمتی به دست آمده. آن شکل زندگی را دوست نداشتم اما نه تحصیلاتی داشتم و نه هنری، کسی هم نبود تا بتواند کمکم کند. روز به روز پولدارتر می‌شدم و در مرداب غرق‌تر. حالم از خودم به هم می‌خورد، از بخت وسرنوشت نکبتی که داشتم. علی با بهترین امکانات بزرگتر می‌شد و من آنقدر در آن لجنزار غرق شده بودم که امیدی به نجاتم نبود...

***

خاتون سرش را به دیوار تکیه داده بود، خیره شده بود به نقطه یی نامعلوم و می‌گفت و اشک می‌ریخت و من بغضی سنگین چنان راه گلویم را بسته بود که حتی توان اشک ریختن هم نداشتم. وقتی ایمیل خاتون را خواندم و می‌خواستم به دیدنش بروم چقدر دلم می‌خواست که پایان داستان او هم همچون داستان شیفته و یا کیمیا شیرین باشد اما نبود، پایان داستان او تلخ بود خیلی تلخ!

ـ شایان همیشه به قول خودش هوامو داشت و نمی‌ذاشت هر کسی بهم نزدیک بشه. من فقط باید با کسانی که او از هر نظر تایید شون می‌کرد می‌بودم. من بدبخت بودم و انگار روزگار نامرد می‌خواست بدبختر شوم، می‌خواست به لجن کشیده شدن منو ببینه و لذت ببره. بله... بالاخره یک شب ایدز گرفتم...

خدایا، انگار که گرد مرگ بر سرم پاشیدند. انگار دیگر حتی توان نفس کشیدن هم نداشتم. چیزی در وجودم، در قلبم کنده شد و هری ریخت پائین. حس می‌کردم بغض همچون یک مار قوی دور گلویم چنبره زده و راه نفسم را سد کرده...

ـ صبا خانم، علی تو این دنیا به جز من کسی‌رو نداره. مرگ امروز فرداست که بیاد سراغم و بعد از این همه سختی و مصیبت باید راهی جهنمی بشم که خودم تو ساختنش نقشی نداشتم. ازت خواهشی دارم صبا، تورو خدا، تورو به همه مقدسات عالم قسمت می‌دم از علی من مراقبت کن. بعد از مردن من خیلی تنها می‌شه. اون بچه با استعدادیه...

با خودم گفتم ای کاش هرگز ایمیل خاتون را نمی‌خواندم، ای کاش به شماره‌ای که گذاشته بود تلفن نمی‌زدم، ای کاش به دیدنش نمی‌رفتم. او از من می‌خواست از برادرش مراقبت کنم. صبا در نظر او انسان قوی و فداکاری بود اما او نمی‌دانست که من آنقدرها که او تصور می‌کرد قوی نیستم، آنقدرها که او فکر می‌کرد خوب نیستم. چاره دیگری نداشتم. بی‌اختیار سرم را به علامت تایید تکان دادم و گفتم: «قول می‌دم از برادرت مراقبت کنم.» و خاتون در حالیکه این بار حتی چشم‌هایش هم می‌خندید مرا غرق بوسه کرد. وقتی از خانه خاتون بیرون آمدم باران می‌بارید. دلم گرفته بود و حس و حال بدی داشتم. روی صندلی پارکی که سر راهم بود نشستم و گریه سر دادم و همچون کسانی که عزیزشان را از دست می‌دهند ضجه زدم: بیچاره خاتون... بیچاره علی... بیچاره صبا...! ■

گفتگو: مهدیس جعفری
عکس: شقایق جعفری جوزانی

در ایران می مانم و می خوانم!



سیمین غانم با ترانه گل گلدون شناخته شد. او در ۲۲ فروردین ۱۳۲۲ در یکی از خانواده‌های سنتی تنکابن (شهسوار) متولد شد و در دورانی که به تلویزیون راه پیدا کرد بسیار جوان بود. بعد از انقلاب از وی خبری شنیده نمی‌شد. تا اینکه در سال ۷۷ به او اجازه داده شد تا بار دیگر به روی سن برود. او از خوانندگان موفقی است که هنرش را هرگز قربانی مادیات نکرده و تمامی کنسرت‌هایش توسط موسسه خیریه برگزار می‌شود. بسیار علاقه داشتیم که گفتگویی هم با همسر ایشان داشته باشیم. اما همسر او در آخر مصاحبه به جمع ما اضافه شدند و...

***چه شد پا به عرصه خوانندگی گذاشتید؟**

**در دوران دبستان در گروهای سرود بودم و در جشن‌های فرهنگی و خیریه‌ها شرکت داشتم. وقتی به راهنمایی رسیدیم در مسابقات مدرسه‌ای رتبه اول کشوری در خوانندگی را به دست آوردم. وارد هنرستان هم که شدم این فعالیت‌ها را ادامه دادم تا به تلویزیون و رادیو دعوت شدم و برنامه‌ای هم آنجا اجرا کردم. البته دعوت من به تلویزیون به دلیل مقام اولی بود که در دوران راهنمایی به دست آوردم.

***در همین زمان با استاد کریمی آشنا شدید؟**

**در کنار هنرستان موسیقی آموزش‌هایی را نزد ایشان و استادان دیگر دیدم. البته ردیف‌های موسیقی را نزد شادروان استاد محمود کریمی و سلفژ و تکنیک‌ها را نزد شادروان استاد حنانه آموختم. همچنین با خیلی از اساتید دیگر مانند استاد تجویدی، استاد پایور، استاد جلیل شهناز، استاد همایون خرم و... همکاری داشته‌ام.

***با وجود خانواده‌ای پایبند به اصول اخلاقی، چگونه توانستید خوانندگی را ادامه دهید؟**

**خانواده‌ام با آواز خواندن من سرسختانه مخالف بودند. به خصوص مادرم فضای هنری آن زمان را برای فعالیت من مناسب نمی‌دانست. اما من مایل بودم ضمن حفظ اعتقاداتم، بخوانم. در حقیقت فعالیت هنری ورسمی‌ام را از ۲۵ سالگی یعنی بعد از ازدواج، آغاز کردم.

***اولین باری که روی سن رفتید را به خاطر دارید؟**

**(کمی فکر می کند) اولین کارم در تلویزیون پخش شد. ۱۶ ساله بودم که از طرف مدرسه به تلویزیون دعوت شدم تا برنامه اجرا کنم، ترانه‌اش را به خاطر دارم، سحرم دولت بیدار به بالین آمد گفت: (برخیز که آن خسرو شیرین آمد...)

برنامه با موفقیت اجرا شد و در آن زمان بود که از تن صدایم خوششان آمد. اما من به دلیل جو نامناسب آن زمان و شرایط حاکم بر خانواده‌ام خوانندگی را از ۲۵ سالگی با پایبندی به مسایل دینی و اعتقادی آنهم بعد از ازدواج آغاز کردم.

***چه سالی ازدواج کردید؟**

**سال ۱۳۴۸ در ۲۵ سالگی

***همسرتان با خوانندگی مخالفتی نداشتند؟**

**به دلیل اینکه با روحیه‌ام آشنایی نداشت اوایلش مخالفت می کرد اما این را می‌دانست که وارد شدنم در عرصه خوانندگی به اعتقاداتم لطمه‌ای نخواهد زد. بالاخره کنار آمدن با شرایط یک خواننده آن هم یک خانم، کار آسانی نیست. به هر حال من تعهد دادم با شرایطی که او می‌پسندد کارم را ادامه دهم و جایی برنامه اجرا کنم که شایسته یک بانوی ایرانی باشد.

*** کدام ترانه تان را بیشتر از همه می‌پسندید؟**

**گل گلدون همیشه مثل برگ گل تازه و شاداب است. هنوز که هنوز است خانم‌های جوان جامعه آن را گوش می‌دهند. البته متوجه شدم که مادران این شعر را برای نوزادان خود می‌خوانند حتی در کنسرت‌هایم می‌بینم که بچه‌های کوچک هم این آهنگ را حفظ هستند و در خواندن همراهی‌ام می کنم. البته آهنگ پرنده را هم در کنار گل گلدون بسیار دوست دارم.

***ترانه گل گلدون متعلق به چه کسی است؟**

**فرهاد شیبانی و آهنگ ساز فریدون شهبازیان است.

***زمانی که انقلاب شد فکر می کردید که بتوانید دوباره بخوانید؟**

**خیلی دلم روشن بود و می دانستم که دوباره می‌توانم بخوانم.

***بعد از ۲۰ سال سکوت در سینما صحرا به روی سن رفتید، فکر چنین استقبالی را می کردید ؟**

**در سال ۱۳۷۷ در سینما صحرا بعد از ۲۰ سال کنسرتم اجرا می‌شد، زمانی که رفتم روی سن و استقبال مردم را دیدم بسیار خوشحال شدم، درست است که فقط بانوان همراه بچه‌های کوچکشان می‌توانند در کنسرتم شرکت کنند اما با این وجود جمعیت زیادی آمده بودند. فکر نمی کردم چنین جمعیتی بیایند اما با کمک خدا همه چیز خوب پیش رفت و آهنگ‌هایم یکی یکی اجرا شد.

***کمی از احساستان بگویید که بعد از ۲۰ سال دوباره می‌توانستید بخوانید؟**

**حس عجیبی داشتم، حس تازه و قشنگی بود، بالاخره بعد از ۲۰ سال دوباره متولد شده بودم.

***از سال ۷۷ تا حال چند کنسرت داشته اید؟**

**بیش از ۱۰۰ کنسرت

***چه شد که ارشاد به شما مجوز کار داد؟**

**مدیر برنامه‌ام دنبال کارم بود و یک روز ارشاد به او خبر داد که مجوز خوانندگی‌ام صادر شده است. آن روز بسیار خوشحال بودم و یکی از خاطره‌انگیزترین روزهای زندگی‌ام بود.

***تمامی درآمد حاصله از کنسرت‌هایتان به موسسه خیریه می‌رسد؟**

**بله، البته هزینه‌های بچه‌های گروه و سایر هزینه‌ها را بر می‌داریم و مابقی به موسسه پرداخت می‌شود. در کل در کارم به مادیات اهمیت نمی‌دهم و

همین که برای مردم بخوانم کافی است.

***در مصاحبه‌ای گفته‌اید که بارها به شما چک سفید داده‌اند تا بروید برایشان برنامه اجرا کنید، این موضوع صحت دارد؟**

**من نگفته‌ام بارها، اما یک بار قبل انقلاب شرکتی برایم چک سفید فرستاد تا بروم برایشان بخوانم. اما خانواده‌ام و خودم علاقه‌ای به خواندن در مجالس نداشتیم. می‌دانید به همین دلایل است که باسختی مصاحبه می‌کنم و مصاحبه‌هایم با حساسیت چاپ می‌شود. این روزها هر کسی هر طور که برداشت می‌کند و دلش می‌خواهد می‌نویسد.

***تا به حال پیشنهادی از رادیو و تلویزیون برای گویندگی نداشته‌اید؟**

**پیشنهادهایی شد، اما در حال حاضر به دنبال مجوز برای کار کودکان هستم و قصد دارم برنامه‌ها و آهنگ‌هایی برای کودکان بسازم.

***تا به حال اتفاق افتاده که آهنگتان به صورت غیر مجاز ضبط و پخش شود؟**

**خیر تا به حال چنین موردی پیش نیامده. کنسرت‌های من در امنیت کامل و محدودیت‌های زیادی برگزار می‌شود و کسی اجازه داشتن تلفن همرا و امثال این وسایل را ندارد.

***مجوز برگزاری در خارج از کشور را دارید؟**

**خیر، تا به حال هم در آنجا اجرایی نداشته‌ام.

***همزمان با انقلاب بسیاری از خوانندگان برای ادامه فعالیت به خارج از کشور رفتند. شما چرا ماندگار شدید؟**

**من دغدغه رفتن از ایران را نداشتم و احساس می‌کنم در ایران، کنار مردم بودن آرامش خاصی به من می‌دهد وصدای من متعلق به مردم ایران است.

***آهنگی را خوانده‌اید و به همسرتان تقدیم کرده‌اید، درست است؟**

**بله، آهنگ مرد من کاری از بابک بیات که در سال ۱۳۵۵ ساخته شد را برای همسرم خواندم.

***همسرتان چه حسی داشتند که شما این آهنگ را به نام او اجرا کردید؟**

**خیلی خوشحال بودند خود او هم به این آهنگ علاقه خاصی دارد.

***کار ساخت آهنگ‌ها بر عهده خودتان است؟**

**پس از اینکه از سال ۷۸ توانستم دوباره بخوانم، تصمیم گرفتم در زمینه ساخت آهنگ هم کاری انجام دهم. با اطلاعاتی که از موسیقی داشتم و علاقه بسیار زیاد به اشعار حافظ، سعدی و مولوی توانستم آهنگ‌هایی را روی این اشعار بسازم. به مرور با سلیقه و ذوق بانوان، آشنایی بیشتری پیدا کردم. از آنجایی که در انتخاب شعر و آهنگ بسیار دقیق هستم بنابراین آهنگ‌های جدید را خودم می‌سازم.

***شما ترانه‌های خود را در چه سبکی می‌دانید؟**

**دوسبک سنتی و پاپ. در کنسرت‌هایم همیشه اجراهایی از سبک سنتی دارم و ترانه گل گلدون هم نمونه‌ای از سبک پاپ است. البته تلفیقی از این دوسبک در کارهایم مشاهده نمی‌شود و هر کدام را به صورت مجزا اجرا می‌کنم.

***آخرین اجرایتان چه تاریخی بود؟**

**فکر می‌کنم خرداد سال گذشته بود.

***شنیده‌ایم در کنسرت‌هایتان همیشه دو کار جدید را اجرا می‌کنید، درست است؟**

**بله، از اشعار مولانا ترانه‌هایی را می‌خوانم، البته دختران جوان برایم اشعاری را ارسال می‌کنند و من هم اگر نوع شعرشان به دلم بشیند آن را در کنسرت‌هایم اجرا می‌کنم.

***در حال حاضر مخاطبانی که علاقه‌مند هستند اشعاری را برای شما ارسال کنند، چطور می‌توانند این کار را انجام دهند؟**

**اگر در کنسرت‌هایم حاضر شوند که حضوری می‌توانند به دستم برسانند. اما اگر نتوانستند من با خیریه فیروزنیا همکاری می‌کنم و کنسرت‌هایم را برای این موسسه اجرا می‌کنم، می‌توانند با این خیریه تماس بگیرند یا مراجعه کنند و مطمئن باشند که اشعارشان به دستم می‌رسد.

***به چه شکل زمان برگزاری کنسرت‌هایتان را اطلاع رسانی می‌کنید؟**

**اگر به سایت خیریه فیروزنیا مراجعه کنید تمامی تاریخ‌های کنسرت‌هایم نوشته شده است.

***شما آرشیوی هم از کارهایتان دارید؟**

**به صورت خام آن‌ها را نگه داشته‌ام، اما دنبال فرصت هستم که آن‌ها به صورت کامل جمع آوری کنم.

***با وجود اینکه دختر شما در خارج از کشور زندگی می‌کند، شما به چه دلیل در ایران زندگی می‌کنید؟**

**اعتقاد من هنرمند نباید از روی احساس کاری انجام بدهد. درست است از دخترم کیلومترها دور هستم اما سیمین غانم در ایران خواننده شده است و در ایران هم باید بخواند و زندگی کند.

***با وجود اینکه سال‌ها از عرصه موسیقی دور بوده اید، اما همچنان بین مردم محبوبید، دلیل این محبوبیت چیست؟**

**همیشه سواد موسیقی، آهنگ و شعر یک هنرمند پشتوانه کار اوست که میزان محبوبیت در بین مردم را مشخص می‌کند. وقتی خود ما به اعتقاداتمان پایبند و دوستدار خانواده باشیم، این حس‌ها به خودی خود، به مردم انتقال می‌یابد و آنها هم برای ما ارزش و احترام بیشتری قائل می‌شوند.

***در شمال به دنیا آمده‌اید؟**

بله، پدرم **رئیس دارایی شمال بود که بعدها به کار تجارت پرداخت. از تهران منتقل شده بود به شمال و ساکن تنکابن شدند. من هم در تنکابن متولد شدم.

***طریقه آشنایی شما با همسرتان به چه شکل بود؟**

**ایشان برادر دوست خانوادگی‌مان بودند و ما با هم همسایه بودیم. در آن زمان او مشغول تحصیل در اتریش بودند، خلاصه که بعد از مدتی ما به هم معرفی شدیم و بعد ازدواج کردیم.

***می‌توانم بپرسم شغل همسرتان چیست؟**

**همسرم فارغ التحصیل دکترای توسعه اقتصاد از دانشگاه فرانسه است، البته به چند زبان هم مسلط است. شاید باورتان نشود که دارای مدارک لیسانس وفوق لیسانس از کشورهای خارجی است. ■

به همسرم تعهد دادم با شرایطی که او می‌پسندد کارم را ادامه دهم و جایی برنامه اجرا کنم که شایسته یک بانوی ایرانی باشد

در سال ۱۳۷۷ در سینما صحرا بعد از ۲۰ سال کنسرتم اجرا می‌شد، زمانی که رفتم روی سن و استقبال مردم را دیدم بسیار خوشحال شدم



مثل فرانسوی: پول ایمان خیلی‌ها را بر باد می‌دهد



یادداشت حمیدرضا صدر

درباره «یه حبه قند» ساخته رضا میرکریمی

غزلی شیوا و شورانگیز

یک فیلم ایرانی: با شخصیت‌هایی ایرانی که مابه‌ازای فرنگی ندارند. به اینجا تعلق دارند. همین‌جا. به این مرز و بوم. همان خنده‌ها. همان دلشوره‌ها. همان اشک‌ها.

فیلمی با عنوانی متعلق به اینجا: «یه حبه قند». با سادگی نهفته در «یه» و نه «یک». همینطور در «حبه» نه «دونه». با فیلمنامه‌یی بسیار هوشمندانه مبتنی بر بازی دراماتیک با یک حبه قند. حبه‌یی بازتابنده حرکت دایمی در مرز باریک مرگ و زندگی، سیاهی و سپیدی. شیرینی و تلخی. در عین حال با عملکردی بسیار کلیدی در روند قصه. این ما هستیم که می‌دانیم پدربزرگ چگونه جان داده. فقط ما و نه آنها. نه آنهایی که سرخوشانه از سویی به سوی دیگر می‌روند.

خانه قدیمی. باغ قدیمی. بهشت نوستالژی بازها. قلمرو غم غربت بازها. شکسته شدن سکوت به بهانه عروسی. با موسیقی. با شوخی و خنده. با امید. توصیف موشکافانه‌یی از حال و هوای خوش‌دلی به سنت ایرانی. با بهره‌گیری از جزییات ساده. خیلی ساده. بیش از حد خندیدن. مزه پراندن. خوش‌بینی و خوش خیالی. نمایش روابط در حال تغییر اعضای یک خانواده، لبالب از احساس و همدردی، با حالتی شوخ و شادمانه و برجسته کردن نقطه ضعف بزرگ‌ترها و بزرگ شدن کوچک‌ترها در تب و تاب پوست انداختن یک خانواده. آنچه به فیلمساز الهام بخشیده نه فقط قصه، که چهره‌ها، اشیا، عناصر و رنگ هستند. مدت‌ها بود چنین رنگ‌آمیزی استادانه‌یی در سینمای ایران ندیده بودیم. قرمز. نارنجی. زرد. سبز. صحنه‌پردازی‌های سبک‌دار فیلم تماشایی است و فضای ناب شاعرانه‌اش غبطه‌آور. جزییات پرشمار صحنه‌آرایی‌ها با طراحی‌های ساده و ناب با مهارت فراوان در هم آمیخته شده‌اند.

می‌توان فیلم را قصه‌یی عاشقانه خواند. پسر و دختری که جریان زندگی جدایشان کرده و به کمک نیرویی که تنها می‌توان نام عشق بر آن نهاد به مدد یه حبه قند دوباره پیوند می‌خورند. کمتر فیلمی در سال‌های اخیر سینمای ایران تا این حد بیننده، (یعنی تماشاگرانی که بیمی ندارند خود را به جریان اثر بسپارند) را با خود می‌برد.

تاثیری برتافته از دیدگاهی عاطفی و با پختگی استثنایی القا می‌شود. کانون اصلی این تاثیر دیدگاهی ریشخندآمیز و خونسردانه است که به فیلمساز امکان داده بدون غلتیدن به ورطه لودگی به قله بلندی دست یابد. در پس این نمایش صدای شاعری می‌آید که با محبت به دنیای اطرافش می‌نگرد. چیزی که به آن نیاز داریم. خیلی زیاد.



قبل از هفت (۵)

از فیلمفارسی تا سینمای روشن فکری

بخش اول

سمیه معینی

یکی از فیلم هایی که بر سینمای ایران تاثیر فراوانی گذاشت، فیلم «گنج قارون» بود. این فیلم در سال ۱۳۴۴ توسط سیامک یاسمی ساخته شد که با الهام از فیلم های هندی نوشته شده بود.

داستان این فیلم در رابطه با مردی ثروتمند با بازی آرمان بود که به دلیل اشتباهات گذشته خود به دام یاس و ناامیدی افتاده و در زمان خودکشی در اصفهان به دست محمد علی فردین و تقی ظهوری نجات می یابد و از آن به بعد نگاهش به دنیا تغییر می کند.

در ملودرام های عاشقانه همواره مردم فقیر در نقش آدم های خوب و افراد ثروتمند در نقش آدم های پست و پلید ظاهر می شوند. این فیلم ها همواره حول ماجرای عشقی میان یک پسر فقیر و یک دختر ثروتمند یا برعکس شکل می گرفتند که در پایان ماجرا دختر یا پسر ثروتمند از ثروت خود چشم پوشی کرده و به زندگی فقیرانه در کنار معشوق خود روی می آوردند.

ریشه فیلمفارسی

دکتر هوشنگ کاووسی که در فرانسه سینما خوانده از جمله منتقدین مهم و تاثیر گذار آن سالها بود. وی از همان ابتدای دهه ۳۰ به انتقاد صریح واغلب تند از فیلم های فارسی می پرداخت و عنوان فیلمفارسی را برای این فیلم ها ابداع کرد. این ترکیب که از به هم چسباندن دو کلمه فیلم و فارسی ایجاد شده در واقع هر دو جزء خود را از معنی می اندازد. فیلمفارسی یعنی فیلمی که نه از هنر سینما در آن اثری است و نه از هویت ایرانی.

این نام به صورت عنوانی تحقیر آمیز برای همه فیلم های عامه پسند و بی معنای ایرانی در آمد و حتی امروز نیز به کار برده می شود.

بعد از اینکه دکتر کاووسی سبک ساخت فیلم سازی در ایران را مساله ای غیر فنی دانست و در رسانه ها به نقد و بررسی صریح پرداخت، روشنفکرانی که با سینمای غرب آشنایی داشتند، می خواستند سینما در ایران را اعتلاء بخشند و آن را به سینمای هنری دنیا نزدیک کنند. این روشنفکران با تاثیر از نئورئالیسم ایتالیا امیدوار بودند که سینمای ایران نیز بتواند گامی در جهت بیان واقعیت های اجتماعی در ایران بردارد.

فرخ غفاری آغازگر سینمایی متفاوت در ایران

در صدر این روشنفکران «فرخ غفاری» بود که با مقالاتی که در سال ها ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۶ در مجلات می نوشت، فیلم فارسی را نقد و راه هایی برای بهبود فنی و محتوایی سینمای ایران پیشنهاد می کرد. وی متولد ۷ اسفند ۱۳۰۰ در تهران است. او فارغ التحصیل ادبیات از دانشگاه گرونوبل فرانسه است... فعالیت هنری خود را از تئاتر در فرانسه آغاز کرد. در ۲۷ سالگی «کانون ملی فیلم» را تاسیس کرد. «جنوب شهر» اولین فیلم غفاری بود که زیر تیغ سانسور تغییر چهره داد و رقابت در شهر نام گرفت.

«شب قوزی» دومین فیلم غفاری بود که داستان آن برگرفته از شب بیست و چهارم داستان معروف هزار و یک شب است. تا سال ۱۳۴۳ خورشیدی فیلم قابل توجهی که برای ارسال به جشنواره های جهانی مناسب باشد ساخته نشد تا اینکه نخستین بار فیلم «شب قوزی» ساخته فرخ غفاری خارج از بخش مسابقه در فستیوال معروف کن به نمایش در آمد و بدین ترتیب این حرکت آغازگر آشنایی خارجیان با سینمای ایران شد.

زنده یاد غفاری خود در این باره می گوید: فیلم شب قوزی من در هفته منتقدان فستیوال کن در ۱۹۶۴ به جشنواره راه یافت و اگر اشتباه نکنم اولین فیلم داستانی طویلی بود که به یک فستیوال خارجی، البته خارج از مسابقه به نمایش در آمد.

پس از نمایش شب قوزی در جشنواره کن برنامه ای به عنوان یک هفته سینمای ایران نیز در پاریس شکل گرفت. فرخ غفاری اگر چه از نظر کمی در فیلمسازی ایرانی کار چندانی ارائه نداد، با وجود این اما به خاطر نگاه دگرگونه اش به فیلم و سینما از او به عنوان یکی از سه آغازگر موج نوی سینمای ایران یاد می شود.

جنجال دعوت آنجلینا جولی و حمله سلحشور به بازیگران زن سینمای ایران



پس از انتشار اخبار متفاوتی درباره مذاکره با مدیر برنامه‌های آنجلینا جولی برای بازی در یک فیلم از سینمای ایران، اخبار و حواشی مختلفی به راه افتاد. اول صحبت از فیلم «لطفاً بدون گناه» و بازی جولی در آن بود و بعد حرف از مسعود ده‌نمکی و فیلم «رسوایی» پیش آمد و همه هم بی‌نتیجه ماند یا تکذیب شد. این وسط اما حرف‌های تند و توهین آمیز فرج‌الله سلحشور در واکنش به این خبر نه چندان دقیق و موثق، جنجال و حواشی تازه‌ای ایجاد کرد و کار به تکذیب و اعتراض کشید. ابتدا خبرگزاری پانا در خبری در ۲۳ مهر از قول سلحشور حرف‌هایی نوشت که تندترین اظهار نظر یک سینماگر به همکاران سینماگرش محسوب می‌شود. متن خبر به این شرح است:

فرج‌الله سلحشور با اشاره به برخی صحبت‌ها درباره حضور آنجلینا جولی در ایران و بازی در یک فیلم سینمایی گفت: هنرپیشه‌های زن ایران خودشان یک پا آنجلینا جولی هستند و سینمای ایران باید هم برای ادامه فعالیت خود فاحشه بین المللی بیاورد.

فرج الله سلحشور با اشاره به حضور آنجلینا جولی بازیگر شناخته شده سینمای هالیوود به ایران به خبرنگار فرهنگی پانا گفت: باید دید چه شخصی اجازه می‌دهد آنجلینا جولی به ایران بیاید.

کارگردان فیلم سینمایی حضرت یوسف(ع) در ادامه سخنان خود با اشاره به اینکه سینمای ایران جزیی از مملکت و خانواده ایران نیست اظهار کرد: به دلیل اینکه همه در سینما از یک قماش هستند، باید از آنجلینا جولی نیز دعوت کنند. خانواده سینما صهیونیستی و هالیوودی است و باید اذعان کرد که سینمای ایران برای ایران نیست، سینمای ایران عضوی از سینمای دنیا است و اگر علاقه نشان دهد که یک بازیگر بین المللی به ایران بیاید طبیعی است چون خود سینمای ایران عضوی از جامعه بین المللی هالیوود است.

وی تاکید کرد: سینما مال جمهوری اسلامی نیست و جزئی از جامعه جهانی صهیونیستی است و توسط کمپانی‌های صهیونیستی اداره می‌شود و...

این سخنان توهین آمیز و اتهاماتی که به بازیگری زن در سینمای ایران در آن مطرح شد، واکنش‌هایی برانگیخت. یکی از این واکنش‌ها از سوی رویا تیموریان ابراز شد. تیموریان در پی اظهار نظرهای سلحشور در مورد سینمای ایران، گفت: سینمای ایران به دلیل نداشتن سیاست گذاری های مناسب دچار شرایطی شده است که فردی به خودش اجازه می‌دهد به حرمت سینمای ایران توهین کند. این بازیگر باتجربه و توانا در گفت و گو با خبرنگار خبرگزاری سینمای ایران چنین گفت: آقای سلحشور در واقع با این صحبت ها به فیلم های خودش و بازیگرانی که در فیلم هایش بازی کرده اند، توهین کرده است. این جنجال ها برای آمدن خانم آنجلینا جولی تبلیغاتی بی معنی برای منحرف کردن فضای بیمار سینما است. بیمار در حال کمایی که می‌خواهند اعضایش را دفن کنند.

تیموریان با اشاره به افرادی که می‌خواهند با تبلیغاتی این چنینی وضعیت وخیم سینما را منحرف کنند، خاطر نشان کرد: این در حالی است که برنامه ریزان این بازیگر خارجی هم اگر جواب دهند به دلیل تبلیغات شخصی این بازیگر در ادامه کمک به کودکان سومالی و فعالیت های دیگر، حضور در فیلمی ایرانی را می‌پذیرند. چرا باید شرایط سینما به قدری بد باشد و به انحراف کشیده شود که اینگونه تبلیغات مسموم شود تا جریان سینما را منحط کنند.

صحبت‌های سلحشور واکنش رییس انجمن بازیگران را در پی داشت. داود رشیدی در این باره چنین گفت: اظهارات اخیر فرج‌ا...سلحشور و بی‌احترامی وی به بازیگران زن سینمای ایران، در جلسه آینده انجمن بازیگران خانه سینما مورد بررسی قرار خواهد گرفت.

فرج‌الله سلحشور پس از این واکنش‌ها در خبرگزاری فارس حرفش را پس گرفت یا نقل حرفش را تکذیب کرد. وی با اعلام این مطلب که گفت‌وگویش با یکی از سایت‌ها بد منعکس شده، اظهار داشت: من گفته‌ام که آوردن بازیگری مثل «آنجلینا جولی» اهانت به خود بازیگران سینمای ایران است. متن خبر به این شرح است: فرج‌الله سلحشور تهیه کننده و کارگردان سینما و تلویزیون در گفت‌وگو با خبرنگار سینمایی فارس در خصوص انتشار گفت‌وگوی وی با یکی از سایت‌ها مبنی بر اینکه «هنرپیشه‌های زن ایران خودشان یک پا آنجلینا جولی هستند و سینمای ایران باید هم برای ادامه فعالیت خود فاحشه بین‌المللی بیاورد»، با بیان این که این مطلب بد منعکس شده است، گفت: در میان بازیگران ایران، انسان‌های پاک، هنرمند و فرهیخته بسیاری وجود دارد. من در آن گفت‌وگو گفتم چرا با وجود این همه بازیگر خوب ایرانی، باید یک بازیگر فاسد بین‌المللی بیاورید.

به گزارش فارس، در گفت‌وگویی که از قول «فرج‌الله سلحشور» با یکی از سایت‌ها تنظیم شده، آمده بود: «آمدن آنجلینا جولی به ایران اتفاق خوبی است، برای سینمایی که «فاحشه خانه» است. باید برای ادامه فعالیت خود نیز فاحشه بین‌المللی بیاورد.» این در حالی است که «سلحشور» در گفت‌وگو با فارس این اظهارات را تکذیب کرد.

بهترین فیلمساز سال خاورمیانه



اصغر فرهادی در پنجمین جشنواره فیلم ابوظبی جایزه فیلمساز سال خاورمیانه را به انتخاب نشریه آمریکایی ورایتی دریافت خواهد کرد. آلبر تولوپز مدیر بخش بین‌الملل ورایتی با اشاره به فیلم «جدایی نادر از سیمین» تازه‌ترین ساخته اصغر فرهادی، او را بهترین انتخاب برای دریافت این جایزه دانست.

لوپز افزود: «فیلم اصغر فرهادی گواه درخشان حرکتی فراتر از مرزها و قدرت سینماست. او با «جدایی نادر از سیمین» یک داستان جهانی و فراموش نشدنی خلق کرد که تا مدت‌ها در حافظه می‌ماند.»

پنجمین فیلم فرهادی به نمایندگی از ایران در بخش فیلم خارجی زبان هشتاد و چهارمین دوره جوایز اسکار حضور دارد. «جدایی نادر از سیمین» پارسال در جشنواره فیلم برلین برنده جوایز خرس طلایی بهترین فیلم و خرس‌های نقره‌ای بهترین گروه بازیگران زن و بهترین گروه بازیگران مرد شد.

لیلا حاتمی، شهاب حسینی، پیمان معادی، ساره بیات، سارینا فرهادی، علی اصغر شهبازی، بابک کریمی، شیرین یزدان‌بخش، کیمیا حسینی و مریلا زارعی در این فیلم بازی می‌کنند.

«صندلی داغ» با اجرای فرزاد حسنی



پس از پخش آخرین سری از مجموعه برنامه صندلی داغ به زودی قرار است سری جدید این برنامه با اجرای فرزاد حسنی به روی آنتن برود. این در حالی بود که برای پخش سری جدید این برنامه در نوروز سال گذشته از طریق پخش تیزر از بینندگان برنامه درباره انتخاب مجری نظرخواهی می‌شد. مجریان «صندلی داغ» تاکنون داریوش کاردان، احمد نجفی، زنده یاد منوچهر نوذری و نیز مهدی سجاده‌چی و امیرحسین مدرس بوده‌اند. سری جدید به سفارش گروه اجتماعی شبکه دو سیما ساخته می‌شود و تهیه کنندگان این برنامه همانند قبل حمید آخوندی و علیرضا جلالی هستند. برنامه «صندلی داغ» در زمره نخستین برنامه‌های گفت‌وگو محور در تلویزیون ایران قرار می‌گیرد که اولین بار سال ۸۳ روی آنتن شبکه دو سیما رفت.

وقتی مشکل زندگی حل می‌شود که خود به تنهایی از عهده حل آن برآییم

● حجازی





«وینستون هریسون» آن شب در «پیکادلی» کمین کرده بود. پیکادلی همان خیابان معروف لندن است که مغازه‌های زیبایی دارد و توریست‌ها را به طرف خود می‌کشاند. هریسون کمینگاه خود را در جایی انتخاب کرده بود که می‌توانست به راحتی در خروجی مترو را در ایستگاه «هاید پارک» زیر نظر داشته باشد و کسانی را که از آنجا بیرون می‌آمدند به خوبی ببیند. او همه را با دقت ورانداز می‌کرد و منتظر گمشده خود بود.

«هریسون» مردی بود با قدی متوسط، حدوداً سی و چند ساله، با رنگ و رویی پریده و لباس عادی، درست مانند دیگران. تنها چیزی که شاید کمی در او غیر عادی به نظر می‌رسید کفشهای تخت مخصوصی بود که شاید سالها قبل از مد افتاده بود. مردی که هریسون منتظر او بود، شاید می‌آمد، شاید نمی‌آمد. از آمدن او مطمئن نبود اما در همین نقطه بود که برای اولین بار هریسون با او برخورد کرده و قیافه او را به خاطر سپرده بود. چهره آن مرد درست با نشانی‌هایی که چند نفر در مورد او گفته بودند کاملاً تطبیق می‌کرد. به همین دلیل در همان نگاه اول هریسون او را شناخته بود. او از دست خودش خیلی عصبانی و ناراحت بود. که چرا او در آن برخورد اول او را تعقیب نکرده و تا به خودش آمده بود که او را تعقیب کند آن مرد رفته و از نظر ناپدید شده بود. بر اثر این غفلت هریسون نیز در آن شب، جان یک نفر به خطر افتاد و یک زن جوان دیگر در همان شب به قتل رسید. هریسون به خود می‌گفت اگر آن مرد را تعقیب کرده بود دیگر این قتل اتفاق نمی‌افتاد و آن مرد فرصت چنین کاری را پیدا نمی‌کرد. در حقیقت چند ماهی بود که یک سری قتلهای مشابه در محله «سوهو» لندن یعنی کوچه‌های تنگ اطراف پیکادلی که در آن مغازه و فروشگاه وجود داشت، روی می‌داد و در تمام این موارد هم مقتولان از میان زنان، آن هم زنان جوان بودند. هریسون به خوبی این را می‌دانست که عده‌ای از این مقتولان را باید به حساب آن مرد ناشناس که معروف به «ببر» شده است، گذاشت. عده‌ای از قربانیان خفه شده بودند یعنی یک نفر دستهای خود را دور گردن آنها فشار داده و خفه‌شان کرده بود. عده‌ای نیز با چاقو به قتل رسیده بودند یعنی به وسیله چاقو، گلوی آنها را بریده بودند.

کسانی که در آن شبها بر حسب اتفاق در نزدیکی محل وقوع حادثه بودند مرد مشکوکی را به شکل یک مرد چهارشانه و بلند قدی که مانند گربه حرکت می‌کرد دیده بودند و چون راه رفتن گربه و ببر شبیه همدیگر است، آنها به آن مرد مرموز و ناشناس که به احتمال قوی قاتل زنان بود، لقب «ببر» داده بودند.

هریسون که به دنبال او بود به گوش خودش از زنی که او را در نزدیکی محل قتل دیده بود، شنید که آن مرد مانند گربه راه می‌رود و خیلی هم قوی است. هریسون با تلاش بسیار توانسته بود اطلاعی از برنامه و تاریخ کارهای قاتل به دست آورد. ظاهراً قاتل با یک شرکت مسافربری که تورهایی برای مسافران خود به سمت جنوب ترتیب می‌داد، ارتباط داشت. در این تورها، مسافران با نماینده شرکت و لیدر تور یک هفته در مناطق جنوبی می‌ماندند و بعد به لندن برمی‌گشتند و احتمال زیاد داشت که قاتل یا همان ببر یکی از همان لیدرهای توری باشد که به جنوب مسافرت می‌کرد. زیرا با اطلاعاتی که هریسون به دست آورده بود، متوجه شده بود که همیشه شبی که یک تور شرکت از مسافرت خود به جنوب، به لندن باز می‌گشت، یک زن در محله «سوهو» به قتل می‌رسید. یعنی در حقیقت قاتل در لندن نبوده و پس از چند روز وارد لندن شده و یکی از قربانیان را به قتل می‌رساند.

آن شب هم طبق اطلاعی که هریسون به دست آورده بود، یکی از این تورها وارد لندن شده بود بنابراین اگر حسابش درست بود می‌توانست قاتل را پیدا کند و چون یک بار قاتل را جلوی ایستگاه مترو هاید پارک دیده بود احتمال زیاد داشت که این بار هم او در همین نقطه پیدایش شود. هریسون با سماجت و امیدواری آنجا ایستاده بود و مسافران را نگاه می‌کرد. انتظار او خیلی طول نکشید و کسی که او منتظرش بود، بالاخره از پله‌های مترو بالا آمده و وارد خیابان شد. هریسون در نگاه اول او را خوب شناخت و برای اینکه او متوجه نشود، وانمود کرد که می‌خواهد پیپ خود را روشن کند. ایستاد و پیپ خود را به لب گذاشت و کبریت کشید. آن مرد که درست مانند گربه حرکت می‌کرد از کنار او رد شد. هریسون که زیر چشمی او را می‌پایید و مراقب بود، صبر کرد و کمی که او دور شد به تعقیبش پرداخت. هریسون گرچه احتمال زیاد می‌داد که قاتل خود آن مرد باشد اما صد در صد مطمئن نبود. پس نمی‌توانست دست به کاری بزند و باید او را موقع ارتکاب قتل ببیند و بعد که خاطرش جمع می‌شد، دست به کار شود. به همین دلیل تصمیم گرفت او را تعقیب کند.

تعقیب ناشناس در آن موقع شب کار سختی بود. چون او هم دقت می‌کرد فاصله‌اش با ناشناس زیاد نشود و او را گم نکند و در فاصله کم هم احتمال آن وجود داشت که قاتل متوجه شود کسی او را تعقیب می‌کند و آنوقت دست از پا خطا نکند و نتوان مچ او را گرفت. از طرف دیگر عبور و مرور در آن قسمت زیاد بود و هریسون این شانس را داشت که خود را پشت سر عابران پنهان کند. البته مرد ناشناس اصلاً پشت سر خود را نگاه نمی‌کرد فقط هر بار که زنی را از دور می‌دید، برمی‌گشت و او را خوب نگاه می‌کرد. گویی در جستجوی شکار و طعمه مناسب بود. بالاخره مرد ناشناس پس از کمی این طرف و آن طرف رفتن راهی را در پیش گرفت که هریسون قبلاً حدس زده بود. او به سمت خیابان «ریجنت» رفت. از آنجا درست در قلب محله «سوهو» سر در آورد. محله‌ای که مملو از رستورانها و مغازه‌های دیدنی بود. کمی جلوتر قسمت قدیمی محله سوهو قرار داشت که دارای خیابانهای پیچ در پیچ و کوچه‌های تنگ و تاریک است. این کوچه‌ها کاملاً خلوت بودند و کسی در آنها دیده نمی‌شد.

بالاخــره مــرد ناشــناس با حــرکات و قدمهای گربــه‌وار خــود وارد یکــی از تنگ‌ترین و باریکترین کوچه‌های ســوهو شــد. هریسون برای آنکه او را گم نکند به سرعت خود را به آن کوچه رساند. وقتی سر کوچه رســید دختر جوانی را دید که کیفی زیر بغل دارد و در حال عبور از کوچه اســت. غیر از او فرد دیگری در کوچه دیده نمی‌شد. مرد ناشناس بدون آنکه به پشت سر خود نگاه کند با یک جست مانند گربه به طرف دختر جوان حمله‌ور شد و هریسون که دیگر تردیدی نداشت قاتل خود اوست، از پشت سر به طرف آنها دوید. در این موقع هریســون فریادی از دختر به گوشش رسید و بعد مرد ناشناس را دید کــه او را رهــا کــرده و با یک خیز در تاریکی از نظر ناپدید شــده اســت. دختر بیچاره که رنگ و رویش را کاملاً باخته بود و از ترس مثل بید می‌لرزید، به یکی از دیوارها تکیه داد. کیف او وسط کوچه افتاده بود. در این موقع پنجره‌ای که در آن نزدیکی بود باز شد و زن مسنی از آن سر در آورد و گفت:

– خدایا این «ببر» بود که حمله کرد.

– بعد با صدای بلند فریاد زد:

– پلیس، پلیس! کمک! کمک!

با اولین صدای زن ناگهان ســر و کله یک پلیس بلند قد در آنجا پیدا شــد. معلوم نبود که آن پلیس کجا بود که توانست خود را به آن سرعت به محل برســاند؟! او به قیافه دختر جوان که از ترس روی زمین نشســته بود، خیره شــد و با تعجب به او نگاه کرد. زنی که پشت پنجره بود وقتی پلیس را متحیر دید فریاد زد:

– مرد، «ببر» به این دختر حمله کرد. من خودم او را به چشم دیدم.

دختــری کــه مورد حمله واقع شــده بود، نفس نفــس مــی‌زد و گردنش را ماســاژ می‌داد. پلیس از او پرسید:

– کسی به شما حمله کرد؟

دختــر کــه از تــرس زبانــش بند آمــده بود و نمی‌توانســت صحبت کند با ســر جواب مثبت داد. زن پشت پنجره دوباره فریاد زد:

– چرا ایستاده‌اید و سؤال و جواب می‌کنید. بروید او را پیدا کنید و بگیریدش.

بعد با دســت خود اشــاره به هریســون کرد و گفت:

– آن آقا هم در آنجا امکان دارد «ببر» را دیده باشد.

هریسون آهسته آهسته داشت جلو می‌آمد که پلیس از او پرسید:

– معــذرت می‌خواهم شــما چیــزی ندیدید؟ و متوجــه نشــدید مردی که ایــن خانم را مورد حمله قرار داد به کدام طرف فرار کرد؟

هریسون با دست به جهت و طرف مقابل جهتی که ناشناس فرار کرده بود، اشاره کرد و گفت:

– مــن فقــط دیــدم که یک مــرد بلند قد و قوی هیکل از این طرف فرار کرد و رفت.

و به این ترتیب پلیس را گمراه کرد و دنبال نخود سیاه فرستاد. مأمور پلیس بدون آنکه معطل شود در جهتی که هریسون نشان داده بود به سرعت به دنبال قاتل دوید و در همین حال مرتب ســوت می‌زد. اما هریسون که تصمیم به تعقیب قاتل داشت در جهت اصلی فرار قاتل راه خود را ادامه داد و در کنار یک ســاختمان چشــمش به پنجره طبقه دوم که باز بود و داخل اتاق دیده می‌شــد افتاد. بدون آنکه قصدی داشــته باشــد از پنجره داخل اتاق را نگاه کرد و در کمال حیرت گمشــده خود را آنجا دید. «ببر» که او در جستجویش بود و او را گم کرده بود، در آن اتاق دیده می شــد. بعد از ده دقیقه انتظار چراغ آن اتاق که مرد ناشناس در آن دیده شده بود، خاموش شد و پــس از چنــد لحظــه در کوچک و باریک آن خانه باز و راهروی آن نمایان شد. در آستانه راهرو مرد ناشــناس یا همان ببر کذایی دیده شــد. ببر نگاهی به اطراف کرد و وقتی خاطر جمع شد که کسی در آن نزدیکی نیست از خانه خارج شد. هریسون از پشت کیوسک تلفن سرک کشید تا او را خوب ببیند. قاتل ناشناس تغییر لباس داده بود، کت خود را در آورده و یک پلیور مشکی پوشیده بود و یک کلاه کاسکت تیره رنگ سرش گذاشته بود. او بار دیگر مانند عقابی که در جستجوی شکار و طعمه است به طرف چپ و راســت خود نگاه کرد و بعد از چند پله‌ای که در خروجی را به کف خیابان متصل می کرد، پایین آمد و به سرعت به طرف مرکز محله «سوهو» رفت. این بار هریســون با احتیاط زیادتر و با فاصله بیشــتری بدون سر و صدا مرد ناشناس را تعقیب می کرد. در این موقع ناگهان قاتل ناشــناس ایســتاد و به قسمتی از خیابان که پهن‌تر از قســمتهای دیگر شــده و به صورت میدانی در آمده بود خیره شــد. اینجا روزها ســر و صدا و شــلوغی زیادی بود و بازار بزرگی به شــمار می‌رفت که تمام مردم می‌آمدند و مایحتاج خــود را خریــداری می کردند. ولی در این ســاعت پرنــده هــم در آنجا پر نمی‌زد. در گوشــه و کنار آن کیسه‌ها و جعبه‌های خالی روی هم ریخته شده بود تا صبح زود کامیونهای شــهرداری آمده و آنها را با خــود ببرنــد. «ببر» به طرف یکی از جعبه‌های خالی میوه رفت و آن را مرتب کرد و روی آن نشســت. هریســون هم در گوشــه‌ای مخفی شــد. اما قاتل چه کاری می‌خواســت انجام دهد؟ آیا در کمین کســی نشسته یا منتظر شکاری بود که از جایی خارج شود. و بعد به آن حمله کند؟ اینها سؤالاتی بود که هریسون بایــد صبــر می کرد تا جواب آنهــا را پیدا کند. قاتل ناشناس از روی جعبه بلند شد و روی زمین خم شد و خود را پشت کیسه‌ها و جعبه‌های خالی مخفی کرد. طوری که از پشــت آنها دیده نمی‌شــد. در این موقع در خانه‌ای باز و زن جوانی از آن خارج شد. صدای بســته شــدن در خانه شنیده شد. هریسون گوشهای خود را خوب تیز کرده بود. زن هنوز چند قدمی در خیابــان جلــو نرفته بود که ناگهان مرد ناشــناس از کمینگاه خود بیرون پرید. او آهســته به زن نزدیک شد و یکمرتبه او را غافلگیر کرد به طوری که مجال نداد زن از خود دفاع کند و حتی فریادی بکشد. در حالی که گردن زن در میان دســتهای مرد ناشــناس بود، هریســون با کفشــهای بی‌صدای قدیمی خود، آهسته و بدون سر و صدا از گوشه میدان خارج شد و از پشــت ســر به قاتل ناشــناس که سرگرم کشتن یک زن بود، نزدیک شــد. در حالی که تیغه چاقوی بلندی که در دست داشت در تاریکی می‌درخشید. او هم قاتل ناشــناس را غافلگیر کرد و از پشــت ســر به او حمله‌ور شد...

***

چنــد دقیقــه بعد در نزدیک همیــن بازار محله «ســوهو» مردی در یک مغازه عتیقه‌فروشــی را باز کرد و وارد آنجا شد. در پرتو نور ضعیف چراغهای اطراف خیابان روی شیشه این مغازه نام آن خوانده می‌شد:

«مغازه عتیقه فروشی وینستون هریسون»

مرد در حالی که از شدت هیجان فراموش کرده بود در مغازه را پشت سر خود ببندد، باعجله از میان قفسه‌های تو در توی مغازه گذشت. در انتهای مغازه دری را که به پستو و اتاق عقب مغازه منتهی می‌شد باز کرد. اینجا هم اتاق خواب و هم یک آشــپزخانه کوچک بود.

چــراغ اتاق را روشــن کــرد و چاقوی خونی خود را در روشــویی انداخــت. نیم تنــه‌اش را در آورد و آســتین‌هایش را بالا زد و در حالی که قهقهه می‌زد با صدای بلند با خود گفت:

– خــب، ایــن هم از قاتل ناشــناس، جناب ببر! او می‌خواست در قتلهای محله سوهو با من رقابت کند. من زنها را با چاقو می کشم اما او با دست خفه می کند. باید او را پیدا می کردم و نشــان می‌دادم که قدرت رقابت با مرا ندارد. این کار را هم به نحو احسن انجام دادم. یعنی من از پلیس یک قدم جلوترم. حالا وقتی فردا صبح پلیس جســد او را در کنار جســد زنی که خفه‌اش کرده ببینند، چه خواهد گفت؟

در این موقع ناگهان صدای باز شدن در بلند شد. هریســون با نگرانی به عقب برگشــت و همان مأمور پلیس را که در محله «ســوهو» به دنبال نخودســیاه فرســتاده بود، در آنجا دید که تپانچه‌ای در دســت داشت و گفت:

– خب آقای هریسون! دستها بالا. همه حرفهای شــما را که به خودتان می گفتید، شــنیدم. حقیقت این اســت که من بعد از دور شــدن از آن کوچه به شــما مشــکوک شدم و شــما را تعقیب کردم. چون فکر می کردم شــما کارآگاه هســتید مزاحم کارتان نشدم. وقتی به سمت قاتل حمله کردید فکر کردم می‌خواهید او را دســتگیر کنید اما وقتی شــما را در حال فرار دیدم و متوجه شــدم او را کشــته‌اید، شــما را تعقیب کردم. خوشــبختانه شــما در مغازه را باز گذاشتید و من هم بی سر و صدا پشت سر شما وارد شدم و همه چیز را از پشت در شنیدم. امشب محله سوهو از دست هر دو قاتل خود خلاص شد! ■

گفت‌وگو با کشتی‌گیر قدیمی کشور

حسن کفاش: تختی با مرام بود و مردمدار

داود غرانوش



مقدمه: پیشکسوت این شماره از جمله کشتی گیران عاشق ورزش و قهرمانانی است که مدالی ندارد، اما عشق به کشتی باعث شده تا سال‌ها در خدمت کشتی گیران معروف ایران زمین باشد. حسن کفاش، معروف به «ثابتی» که در جوانی کشتی گیر بود، وقتی از شهرستان به تهران آمد ابتدا شاگرد کفاش بود و بعد آشد صاحب مغازه در خیابان جمهوری نزدیک خیابان سپهسالار و مغازه کوچک او شد پاتوق کشتی گیران معروفی چون تختی، سیف پور و موحد.

متولد همدان

حسن کفاش متولد سال ۱۳۰۷ شهر همدان، تحصیلاتم در حد دیپلم است. از همان کودکی عاشق کشتی بودم و دور و بر کشتی گیران معروف ایران که قهرمان جهان و المپیک و آسیا هم بودند، می‌چرخیدم. تا الان که باز هم با برخی از آنان هستم. خرج من از تعمیر و فروش کفش می‌گذشت و الان هم بازنشسته هستم.

خانواده

دو دختر و پسر دارم و چندین نوه... همسرم زن فداکاری است. دختر بزرگم در آمریکا درس خواند و مهندس رادار پرواز هواپیماست و شوهرش مجید احمدی خلبان فانتوم بود که در سال آخر جنگ عراق علیه ایران توسط دشمن هواپیمایش سقوط کرد و شهید شد. او سرهنگ بود و دو فرزند دختر و پسر دارد و بعدها سرلشکر شد. شهره دخترش پزشک زنان و زایمان است. دختر دومم خانه‌دار است و پسرم رضا ۳۴ ساله و متأهل است و شغلش آزاد است.

۱۵۰۰ تومان

سال ۱۳۳۰ بود که من ۲۳ ساله به همراه خانواده‌ام به تهران نقل مکان کردیم. خانه‌امان نزدیک مدرسه دارالفنون بود و من به واسطه عشق و علاقه‌ام به کشتی، کشتی گیران سرشناس کشورمان را وقتی برای تمرین به سالن کشتی آن مدرسه می‌آمدند، می‌دیدم و از معاشرت با آنان خوشحال بودم. چون خودم هم یک زمانی کشتی می‌گرفتم، بنابراین علاقه خاصی به کشتی و کشتی گیران معروف ایران داشتم.

در سال ۱۳۳۲ من یک مغازه کفاشی را در دور و بر خیابان جمهوری (روبروی سینما سعدی که الان بر اثر آتش‌سوزی مخروبه و متروک شده) به مبلغ ۱۵۰۰ تومان خریدم. قبل از خرید مغازه در میدان بهارستان شاگرد مرحوم مهدی ویژه بودم.

پاتوق

البته باید بگویم این مغازه کوچک ـ حدوداً ۲/۵ متر ـ پاتوق کشتی گیران معروفی در دهه چهل چون شادروان تختی، مهدی‌زاده، سیف‌پور، صنعت‌کاران، محمد خادم ـ امیر و رسول خادم ـ صنعتکاران، عبدالله موحد، رضا قلیچ‌خانی، اکبر حیدری، حسین ملاقاسمی و... بوده و من با عشق به آنها خدمت هم کرده‌ام. یک حقیقت را برای شما بگویم تا تختی را بهتر بشناسید.

روزی شادروان تختی پس از تمرین در مدرسه دارالفنون به نزد من آمد تا آب‌میوه بخورد، دید پکر هستم، علت را پرسید، جواب دادم خانه‌ای خریده‌ام که سند ندارد. رفت و صبح فردای آن روز نزد من آمد و گفت برویم. گفتم کجا؟ گفت بعداً می‌فهمی. مرا برد نزد آقای ابری دوستش در اداره ثبت. ابری به من گفت ۲۵۰۰ تومان بده، دادم. بقیه را آقای تختی داد و گفت بعداً اگر داشتی به من بده که نگرفت! خدایش بیامرزد. آن شادروان سه روز بعد سند منگوله‌دار را تحویل من داد.

پس از دریافت سند منگوله‌دار با کمک شادروان تختی، برای سپاسگزاری از او، ایشان را به اتفاق آقایان خادم، سیف‌پور، حیدری، آقا صنعت، موحد، قلیچ خانی و... به خانه جدیدم دعوت کردم. آنها با معرفت بودند و با شیرینی و کادو آمدند. با آمدن این کشتی گیران و خصوصاً شادروان تختی، مردم جلوی خانه‌ام تجمع کردند. آن‌ها داخل شدند و ابتدا گوشه حیاط روی فرش نشستند. اما من آنها را به داخل اتاق دعوت کردم. آمدند و نشستند. آقای تختی پنهانی سکه‌ای را زیر فرش خانه‌ام گذاشت که من متوجه نشدم. آن شادروان به هنگام خداحافظی در گوشم گفت گوشه فرش شما زدگی و سوختگی دارد و رفت. وقت استراحت، ناگهان به فکر حرف‌های آقای تختی افتادم، وقتی گوشه فرش را بالا زدم، سکه را دیدم، او دوست نداشت من سکه را از دستش بگیرم. خیلی با مرام بود.

اما موحد

در بین کشتی گیران معروف و مدال‌بگیر کشورمان غیر از شادروان تختی، که با مرام بود و مردمدار آقای موحد نیز از آن انسان‌های نیک بود. او آن زمان‌ها وقتی از بابل به تهران آمد، در باشگاه تهران جوان و زیر نظر مرحوم رحمت‌الله غفوریان تمرین می‌کرد. او هم پاتوقش مغازه کوچک من بود و از همین محل ما همسر انتخاب کرد. در شب عروسی آقا موحد و مریم خانم همسرش فقط چند کشتی گیر و من... در چلوکبابی حاتم حضور داشتیم.

عبدالله موحد که سال ۱۹۶۵ نخستین مدالش را از مسابقات جهانی منچستر انگلستان صید کرد، چون متوجه شدم در تهران کسی را ندارد و ضمناً انسان خوبی هم هست در همین جا برایش طاق نصرت زدم.

اما طالقانی

در بین کشتی گیران گذشته و حال، آقای محمدرضا طالقانی نیز از بچه‌ها و قهرمانان خوب بود. چه در زمان کشتی گیری‌اش و چه در زمان مسؤولیت داشتن به نام ریاست فدراسیون کشتی. او همیشه به من محبت داشت و حتی مرا به سوریه برای زیارت مقبره حضرت زینب(س) فرستاد. دستش درد نکند. اما وقتی رییس فدراسیون شد، عده‌ای مخالف داشت که دستش را خالی گذاشتند تا مجبور به کناره‌گیری شود. اما او کمک به مردم را فراموش نکرده و دست خیر هم دارد. ■



اعضای کاروان کشتی ایران در حرم حضرت زینب(س) در سوریه، حسن کفاش گوشه پایینی عکس مشاهده می‌شود.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

یک خانه برات بخریم و... تا اینکه از مسافرتت باخبر شدیم... مهم نیست که از کجا و چگونه فهمیدیم؟ اما چون تو دوست نداشتی ما از ماجرا باخبر بشیم، حرفی بهت نزدیم! البته می‌فهمیدیم که تو از ترس اینکه ما بخواهیم نوه‌مان را ازت بگیریم داری فرار می کنی؟ ولی اشتباه می کردی... شاید قانوناً حق با ما باشد، ولی من و مادر مهران، فقط به این خاطر که پسرمان عاشق تو بود و برای اینکه روحش آزار نبینه، هرگز این کار را نمی کردیم! دلمون خوش بود که هر از گاهی نوه‌مان را بیاری و ببینیمش... ولی وقتی فهمیدیم تو دوست نداری این اتفاق بیفته [علیرغم اینکه می توانستیم تو را ممنوع‌الخروج کنیم] سکوت کردیم، تا امشب که آمدیم این امانتی شوهرت را بهت بدهیم و برویم... دلمون می‌خواست عین آرزوی مهران را عمل کنیم و برات یک خونه بخریم... ولی به قول مادر مهران، تو به این پول در دیار غربت بیشتر احتیاج داری...!

مثل مجسمه نشسته بودم و گوش می دادم. حرف های پیرمرد تمام شد و آماده رفتن شدند.

می‌دانم از خواندن این سطرها از من متنفر شده‌اید؟ اما من مانند بهت‌زده‌ها نگاهشان کردم و موقعی که از در خانه بیرون رفتند، مادرم (که در همه آن لحظات پشت درخت‌ها فالگوش ایستاده و حرف‌های پیرمرد و پیرزن را شنیده بود) آمد کنارم نشست و در حالی که احساس می کردم موهای سرش در همان چند دقیقه دارد سفید می‌شود، زل زد توی چشمانم و گفت: «می‌خوای بگی همه چیز تقصیر منه؟ راست می گی...

من و خواهر و برادرات از این دو نفر دیو ساخته بودیم... اما حالا که فهمیدی فرشته هستند تصمیم گیری با خودته، فقط یادت باشه کاری نکنی که تا آخر زندگیت توی جهنم وجدانت دست و پا بزنی...!

مادر اینها را گفت و رفت و دقیقه‌ای دیگر چمدان سفرم را [که همه زندگیم را در آن جا داده بودم] کنار دستم گذاشت و گفت: «خجالت کشیدن خیلی سخته... اما سخت‌تر از اون غرور بیجاست!»

یک مرتبه به خودم آمدم و از جا برخاستم و چمدان را برداشتم و به طرف در خانه راه افتادم. وقتی خواهر و برادرانم خواستند مانعم شوند مادرم با صدای بلند گفت: «برو سوسن... این گرگها فقط نگران سهم‌الارث تو هستند!»

از خانه زدم بیرون و یک دربست گرفتم و... یک ساعت بعد جلوی در خانه آنها پیاده شدم، محله قدیمی و خانه ای که مهران در آنجا بزرگ شده بود و حالا هم دو یادگارش آنجا بودند!

داخل که شدم هر دویشان جا خوردند، اما قبل از اینکه حرفی بزنند گفتم: نمی‌دانم باید چه واژه‌ای استفاده کنم تا از گناهم بگذرید اما... اما فقط به خاطر مهران منو ببخشین...!

آن شب در آن خانه قدیمی، صدای شادترین گریه‌های عالم به گوش مهران رسید!

***

مهران همیشه می گفت: «طوری مدیریت کن که دیگران راضی باشند و خودت خوشبخت!» و من همین کار را کردم، پولی را که مهران برایم کنار گذاشته بود اضافه کردم به سیصد میلیون سهم‌الارثم [و خواهر و برادرانم چه خون جگری خوردند] و یک خانه قشنگ خریدم، پدر و مادر مهران را آوردم پیش خودم و خانه‌شان را اجاره دادم تا پیرزن و پیرمرد پس‌اندازی داشته باشند. سهم‌الارث مادرم را در بانک گذاشتیم تا سودش را بگیرد و او را هم به خانه خودم آوردم و... و حالا در کنار «پوریا» پسرم، همگی خوشبخت هستیم و شکرگذار خدا... خدایی که حالا نمی دانم مرا هم در زمره نمازگزارانش پذیرفته است و می دانم که مهران هم حال از همیشه خوشحالتر است. ■

رفتارها و واکنش ها

بقیه از صفحه ۱۳

که البته در اکثر آنها در دسته سنگین‌وزن اتفاق افتاده است. جایی که امثال محمدعلی کلی، لیستون، فورمن و تایسون خودنمایی می کردند. اما یکی از بزرگترین و به یادماندنی ترین مبارزاتی که بر سر عنوان قهرمانی جهان آن هم در دسته میان‌وزن اتفاق افتاده بود در آن شب تاریخی قبل از کریسمس سال ۱۹۵۱ در لندن اتفاق افتاد. قبل از آغاز مسابقه و در شرط‌بندی‌ها و پیش‌بینی‌ها مندز آرژانتینی به میزان ۵۰۰ به ۱ به عنوان مشت‌زن برتر شناخته شده بود، حتی بسیاری به سالن مبارزه گام نهاده بودند تا شاهد یک مبارزه فانتزی و خنده‌آور بوده و خوش گذرانی کنند. پس از آغاز مسابقه در چند راند نخستین مبارزه به شکل یکطرفه‌ای به سود مندز جریان داشت. در واقع طی ده راند از دوازده راندی که قرار گذاشته شده بود، مندز سام را ۱۳ بار بر زمین انداخت، اما از آنجا که بر طبق قوانین این به زمین افتادن‌ها یا بنا بر واژه بین‌المللی آن «ناکدان‌ها» باید سه بار متوالی در یک راند اتفاق می‌افتاد تا داور، مسابقه را به علت یکطرفه بودن قطع کند. اما در طی این ده راند علیرغم ناکدان‌های فراوان هیچ کدام از راندها شاهد سه بار ناکدان نشدند و داور به ناچار همچنان به مبارزه ادامه می‌داد، ضمن آنکه مسؤولان قبل از مسابقه از داور خواسته بودند تا آنجا که ممکن است، مبارزه را کش دهد تا تماشاگرانی که با بهای گران بلیط‌ها را خریداری کرده بودند دلخور نشده و باعث تخریب و آسیب به سالن ورزشی نشوند. بنابراین داور همواره در انتظار ناکدان سوم در هر کدام از راندها بود اما این اتفاق رخ نمی‌داد. در آغاز راند ۱۱ بوچ (مربی دانلی) بود که راه خود را از میان تماشاگران گشود و خود را به سام رساند و در گوش او گفت که مندز خسته است و او باید شانس خود را با وارد آوردن ضرباتی بر بدن (نه بر سر و صورت قهرمان) آزمایش کند، او آنگاه به سام گفت که شش ساعت دویدن روی ماسه در روز و سه ساعت شنا در مقابل امواج خروشان در دریا، آن هم طی ۴ روز برای همین لحظات بود که سام بتواند از نفس و آمادگی بدنی خود استفاده کند. در سوی دیگر مربی مندز به او گفت که هر ده راند به سود او پایان یافته است و در دو راند آخر هر اتفاقی هم بیفتد او برنده مسابقه است، مگر آنکه ناک اوت شود که این هم بسیار غیرممکن است. حتی مندز هم از شنیدن واژه ناک اوت از مربی خود به خنده افتاد، آنگاه در حالی که تحریک شده بود به مربی خود گفت، که باید سام دلکو را نقش بر کف رینگ کنم و گرنه پیروزی امتیازی آن هم بر چنین «هیچکسی» برایش افتخاری نخواهد بود و بدین ترتیب راند یازدهم آغاز شد. در ابتدای راند سام با یک ضربه دیگر بر زمین افتاد اما بلافاصله برخاست و در ادامه مسابقه ضرباتی سنگین بر شکم و پهلوی مندز فرود آورد. مندز نمی‌دانست که تمامی این به زمین افتادن‌ها در طی ۱۱ راند، درواقع استراتژی برای حفظ قدرت و نفس سام بود، راند یازدهم هم به سود مندز ثبت شد و بدین ترتیب راند آخر آغاز شد و در آنجا بود که سام ناگهان حملات خود را آغاز کرد. او مندز را به گوشه رینگ کشاند، و در حالی که ناگهان چشمان لوییزا را در میان تماشاگران یافته بود گویی نیرویی دو چندان پیدا کرده بود، او ۲۴ ضربه پیاپی را بر کمر و شکم مندز وارد آورد و ناگهان در میان شگفتی همگان مندز برای نخستین بار بر زمین افتاد. داور شروع به شمارش کرد، اما مندز را دیگر یارای برخاستنی نبود. پس از ده شماره در حالی که کمتر از یک دقیقه به پایان مسابقه مانده بود، داور مسابقه را قطع کرد و دست سام دلکو را به عنوان فرد پیروز و قهرمان تازه جهان بالا برد. ابتدا سکوتی ناباورانه بر سالن مسابقه حکمفرما شد و پس از آن صدای کر کننده تشویق ۱۷ هزار تماشاگر آغاز شد. آنها شاهد بزرگترین شگفتی در تاریخ همه ورزش‌ها شده بودند و این قصه‌ای بود که هر کدام از این ۱۷ هزار نفر طی سال‌ها برای فرزندان، نوه‌ها و نتیجه‌های خود تعریف کردند. پس از پایان مسابقه سام کمربند قهرمانی جهان را از کمر باز کرد و در حالی که خبرنگاران او را دوره کرده بودند لوییزا را به سوی خود خواند و زمانی که لوییزا در کنار او قرار گرفت، سام دلکو اعلام کرد که این کمربند قهرمانی هدیه ازدواج او به لوییزا است و پس از آن مطابق قولی که به همسر خود داده ورزش مشت‌زنی را کنار خواهد گذاشت و چنین هم شد. سام قهرمان جهان هرگز دیگر در رینگ ظاهر نشد، او با لوییزا ازدواج کرد و به کمک درآمد حاصله از آن شب آنها زندگی خود را سامان داده و صاحب ۵ فرزند شدند.. اما قصه آن شب که یک شیرفروش گمنام بزرگترین قهرمان جهان را شکست داده بود، همواره در خاطره‌ها با عنوان شیرفروش قهرمان باقی ماند. هنوز هم پس از ۶۰ سال زمانی که یک ورزشکار و یا یک تیم ورزشی ضعیف در برابر یک قدرت و یا قهرمان بزرگ قرار می گیرد، درباره آن ورزشکار یا تیم ضعیف این ضرب‌المثل ذکر می‌شود:

«مثل اینکه احساس شیرفروش به او دست داده است» ■

اراده درخت باعظمتی است که تمدن، ترقی و تکامل شاخه‌های نیرومند آن هستند • نظام وفا کاشانی

گفت‌وگو با احسان حدادی، ستاره‌ی پرتاب دیسک ورزش ایران

کنار اتوبان برای المپیک آماده می‌شویم



عکس: مجید شادمان نژاد

احسان حدادی پس از افتخارآفرینی در مسابقات جهانی ۲۰۱۱ کره‌ی جنوبی به دنبال کسب مدال در المپیک لندن است. وی بعد از گذشت ماه‌ها، همچنان از بی‌توجهی مسؤولان ورزش ایران، برگزاری اردوهای «سراسر شخصی» و امکان مهاجرت از ایران می‌گوید...

*** مدتی است که از کسب موفقیت ارزشمند شما، در کسب مدال برنز پرتاب دیسک در مسابقات قهرمانی دوومیدانی جهان می‌گذرد. وضعیت فعلی‌تان را چطور ارزیابی می‌کنید؟**

همان‌طور که اطلاع دارید، من اولین کسی بودم که توانستم در مسابقات جهانی دوومیدانی جزو فینالیست‌ها باشم و در این مسابقات مدال بگیرم. شاید قبل از مسابقات، خودم هم فکر نمی‌کردم بتوانم جزو سه نفر اول باشم. به خاطر این که شرایط مناسبی برای من فراهم نبود. هم از لحاظ این که مربی نداشتم و هم از لحاظ امکانات. از طرفی به خاطر یک سری مسائل حاشیه‌ای، نتوانستم خیلی خوب تمرین کنم.

یک ماه قبل از مسابقات جهانی، به اردوی روسیه رفتم و در آن‌جا خودم با یکی از مربی‌های حاضر صحبت کردم و از ایشان خواستم این چند وقت را تا شروع مسابقات به من کمک کنند. مطمئن باشید در صورت وجود امکانات، توانایی‌های من خیلی بیشتر از این‌ها است.

همان‌طور که می‌دانید من در سال ۲۰۰۸، ۶۹ متر و ۱۲ سانت را در برلین آلمان پرتاب کردم. سه روز بعد در اسپانیا، ۶۹ متر و ۳۲ سانت پرتاب کردم، ولی متأسفانه به خاطر آسیب‌دیدگی، نتوانستم در المپیک، نتیجه‌ای را که خودم می‌خواستم به دست بیاورم.

*** با این همه، چرا در این مدت برای شما مربی در نظر گرفته نشده است؟**

در بهمن سال گذشته من با مربی و ماساژورم به فدراسیون دوومیدانی رفتیم و برنامه‌هایمان را اعلام کردیم، اما نخستین اردوی ما در این برنامه‌ها لغو شد و ما نتوانستیم به آفریقای جنوبی برویم، هنوز نمی‌دانم علت این مساله چه بود؟

اما پس از این مورد، مربی‌ام که برنامه کاملش را به فدراسیون داده بود، ناراحت شد و گفت اگر روال به همین صورت باشد، در لندن موفق نخواهیم بود. برای همین از ایران رفت و من با ماساژورم تمرین می‌کردم. بعد از آن فدراسیون خیلی دنبال مربی گشت، اما نتوانست کسی را پیدا کند. پس از آن با مربی سابقم صحبت کردم و او را راضی کردم که به ایران بیاید، اما گفت که ۹ هزار دلار می‌خواهم، ولی این مساله را فدراسیون قبول نکرد. در آن موقع صحبت‌های خوبی را مطرح نمی کردند، به من می‌گفتند که اگر برای تو این طور هزینه کنیم برای بقیه باید چکار کنیم.

من هم به سرپرست فدراسیون می‌گفتم مگر چند ورزشکار دارید که می‌توانند در آسیا و جهان مدال بگیرند؟ اما آن‌ها قانع نشدند که از من حمایت کنند. بعد از این که دیدم نمی‌توانم این طور کار کنم با هزینه خودم به روسیه رفتم و با مربی‌ام صحبت کردم، البته قبل از آن کمیته ملی المپیک قبول کرد که او را به ایران بیاورد و من با آن نامه سراغ مربی خود رفتم. چند مدتی با او تمرین کردم تا نوبت به مسابقات جهانی رسید. وقتی من، به روسیه رفتم همه هزینه‌ها با خودم بود و تنها مقدار کمی را فدراسیون متقبل شد.

*** با تمام کاستی‌های موجود، خودتان از نتایج کسب شده، راضی هستید؟**

نتیجه‌ای که در مسابقات جهانی گرفتم، خیلی خوب بود. چون توانستم به رکورد خودم نزدیک بشوم. هرچند، دو، سه متر با رکوردم فاصله داشتم، ولی با این شرایط، خودم خیلی راضی بودم و امیدوارم بتوانم در چند ماهی که به المپیک مانده، با مربی‌ای که قرار است به ایران بیاید و امکاناتی که دوستان در اختیارم می‌گذارند، خودم را برای مسابقات المپیک آماده تر کنم. المپیک رویداد خیلی بزرگی است و آرزوی هر ورزشکاری است که در این مسابقات شرکت کند. الان ما شانس مدال گرفتن در مسابقات المپیک را داریم، چقدر خوب است که همه امکانات و شرایطی را که ورزشکارهای ما نیاز دارند، برای‌شان فراهم کنیم که همانند المپیک ۲۰۰۸ پکن حسرت نخوریم.

*** به نظر خودتان با کسب مدال برنز پرتاب دیسک در مسابقات قهرمانی جهان، چشم مسؤولین ورزش، نسبت به شما بیشتر باز شده، یا این که هنوز بی‌توجهی‌های گذشته پابرجا مانده است؟**

اجازه بدهید مثالی بزنم؛ موقعی که آقای هارتینگ از کشور آلمان مشغول تمرین برای شرکت در مسابقات جهانی است، من باید حدود ۵ یا ۶ ساعت در صف بایستم که بتوانم ویزا بگیرم. خیلی از کارهایی که پیش پا افتاده‌اند و در کشورهای اروپایی و آمریکایی، مسؤولین مربوطه آن‌ها را انجام می‌دهند؛ در ایران خود ورزشکار آن‌ها را انجام می دهد.

فکر می کنم حالا که شانس به ما رو کرده و همه چیز جفت و جور شده است اگر در لندن پیش بیاید و ما مدال بگیریم، با ارزش‌ترین مدال ایران باشد. چون دوومیدانی در کل دنیا علاقه‌مندان زیادی دارد و به آن بسیار احترام می گذارند. امیدوارم امکاناتی را که لازم دارم، برایم فراهم کنند تا بتوانم تمام ایرانی‌ها را خوشحال کنم.

*** به جز امکاناتی از قبیل ویزا گرفتن و...، چه امکانات دیگری را انتظار دارید که مسؤولین ورزش برایتان فراهم کنند؟**

الان تمام اردوها را خودم آنالیز می کنم. با مربی می‌نشینم و بررسی می کنیم که به کدام اردو برویم که خوب باشد. بالاخره باید کسی باشد که مقدمات اردو را فراهم کند و ما دیگر به دنبال خرید بلیت هواپیما و امکانات تمرینی نباشیم. یا مثلاً الان ما در ایران یک کمپ خوب برای دوومیدانی نداریم. شاید در رشته‌های دیگری مانند تکواندو و کشتی چنین امکانی باشد که از سالن‌های چند منظوره استفاده شود، اما جایی که فقط مخصوص دوومیدانی باشد نداریم. روحیات ورزشکارهای دوومیدانی کمی با رشته‌های دیگر فرق دارد و همیشه دوست دارند در جایی تمرین کنند که خیلی آرام باشد؛ ولی متأسفانه جایی که ما الان تمرین می کنیم، دقیقاً کنار اتوبانی در شرق تهران است و آن‌قدر از لحاظ سر و صدا و

※ مدال المپیک، آنهم در دو و میدانی بسیار مهم است چرا نباید به این مهم اندیشه کنیم؟ اگر امکانات فراهم شود می توانم در لندن بالای ۷۰ متر پرتاب کنم و مدال بگیرم.

هوای کثیفی که آن منطقه دارد، سر تمرین‌مان اذیت می‌شویم که واقعاً نمی‌توانیم تمرکز کنیم.

※ با احتساب تمام این مشکلات، چه وعده‌ای را به مردم ایران برای بازی‌های المپیک می دهید؟

بـه خاطر مشـکلاتی که گفتم، همیشـه سـعی می کنم بیرون از ایران و در کشورهایی که امکانات و ورزشکارهای خوبی دارند، تمرین کنم. فکر می کنم بهترین چیزی که می‌تواند یک ورزشـکار را در اوج قرار بدهد، این است که در کنار ورزشکارهای خوب با امکانات خوب و علم پزشـکی خوبی تمرین کند. وقتـی رقیبـان من به کمپ آفریقای جنوبی می آیند، حداقل ۱۰ نفر با آن‌ها هسـتند که کارهایشـان را انجام می‌دهند، اما من و مربی‌ام تنها به مسـابقات می‌رویم. هر چند من همه حریفانم را در شـهرهای خودشـان شکسـت داده‌ام و امیدوارم که باز هم این اتفاق بیفتد. البته مطمئن باشـید که انشاالله اگر این امکانات فراهم بشـود، قول می‌دهم که [دیسـک را] در لندن بالای ۷۰ متر پرتاب کنم.

※ به نظر تان مشکل اصلی مسؤولان فدراسیون با بعضی از دوومیدانی‌کاران از جمله شما چیست؟

من با کسـی مشـکل نداشـتم، ندارم و نخواهم داشت. نمی‌دانم چرا اردویم کنسل می‌شود و کارهای مربی‌ام به درسـتی انجام نمی‌شود. اردوی آفریقای جنوبی را کنسـل می کنند و می گویند هزینه آن جا بالاست. بعد ما را به کیش می‌فرستند. در کیش ما دو نفـر بودیـم و هزینه اردوی ما ۳۵ میلیون تومان شد، در حالی که ما در آفریقای جنوبی سه نفره ۱۹ میلیون تومان هزینه کردیم. احساس می کنم برخی به دنبال تسویه حساب‌های شخصی هستند و شاید افرادی هسـتند که دوسـت ندارند که ما در المپیک نتیجه بگیریم.

※ شـما نخسـتین کسی هسـتید که در رشته دو ومیدانـی افتخار آفرینـی کرده‌اید. چگونه خرج این همه تدارکات و مسافرت‌ها را متحمل می‌شوید و کلاً مخارج زندگی‌تان از کجا تأمین می شود؟

خـدا را شـکر من در خانـواده‌ای زندگی می کنم که از لحاظ مالی زیاد مشـکلی ندارد. شـاید قشنگ نباشـد الان بگویم، اما فکر می کنم کار خیلی زشـتی اسـت که مسـؤولین ورزش ما یا کسانی که بالاخره در کشورمان در رده‌های بالا هستند، به ورزشکارها قول‌هایی می‌دهند و آن‌ها را عملی نمی کنند. مثلاً بعد از بازی‌ها، به ورزشـکارهایی که طلا گرفته‌اند قول خانه داده‌اند اما خبری از خانه‌ها نشـد. بعد از مسـابقات جهانی هـم خیلی قول‌هـا به من دادند که متأسـفانه هنـوز هیچ‌کدام از آن‌هـا عملـی نشـده‌اند. من امیدوارم و از مسـؤولین ورزش کشورمان می‌خواهم در این ۱۰ ماهـی که تا المپیـک مانده، به خواسـته‌های ورزشکارها توجه کنند تا ورزشـکارها با یک فکر بـاز و انگیـزه‌ی خـوب تمرین کننـد. فکر نمی کنم ما در ایران آن‌قدر ورزشـکار داشته باشیم کـه بتواننـد در المپیـک مدال بگیرند؛ نهایتا ۵ یا شش ورزشکار هستند. کسـانی که در ورزش حرفـه‌ای هسـتند، به‌خصوص در رشـته‌ی ما، کل سال را باید تمریـن کنند، بدون این که هیچ کار و یا شـغلی داشـته باشـند. امـا متأسـفانه در ایران ما هیچ حامی مالی‌ای نداریم. اسپانسـر من قبلاً شرکت «نایک» بود، ولی به خاطر مشکلاتی که پیش آمد، آن‌هـا هم دیگـر حمایتی از من نکردند.



※ با توجه به این که شما در حال حاضر جزو نخبگان رشـته‌ی پرتاب دیسـک و دوومیدانی جهان هسـتید، چرا حمایت این شـرکت از شما قطع شد؟

مـن مدیـر برنامه‌ای از روسـیه دارم که با یکی دوتا شـرکت صحبت کرده اسـت. ولی متأسفانه به خاطر تحریم‌هایی که علیه کشـور ماسـت، آن‌ها با ورزشـکارهای ایرانی کار نمی کنند. من حتی امسال به خاطر تحریم‌ها، به سه مسابقه‌ی «دایموند لیگ» کـه یکـی از آن‌ها در نروژ و دوتای دیگر در آمریکا برگزار شدند، دعوت نشدم.

※ کم‌تر از یک سال تا بازی‌های المپیک ۲۰۱۲ لندن مانده اسـت. بدون این که هیچ حسـابی روی کمک مسؤولین ورزش بکنید، به‌طور مستقل چگونه می‌خواهید خودتان را آماده کنید؟

همه درآمدهایی را که دارم به اضافه کمک‌هایی که پدرم به من می کند را در حسابی می‌گذارم و از آن‌جا هزینه می کنم. تا الان هم خیلی هزینه کرده‌ام و بعد از این که دستم آسیب دید، ۱۷-۱۸هزار یورو پول جراحی دستم را در آلمان دادم و یک ماه هم در آن کشور بودم. اما هنوز به من هیچ مبلغی پرداخت نشـده اسـت. بیشـتر اردوهایی را هم که می‌روم، با هزینه‌ی شخصی خودم است. انشالله مربی‌ام تا ۲۰ روز دیگر به ایران می آید. برنامه‌های‌مان را نوشته‌ایم و همه را با همدیگر تنظیم کرده‌ایم. اگر هم کسـی بخواهد چوب لای چرخ ما بگذارد یا اذیت‌مان کند، تمـام هزینه‌ها را خـودم می‌دهم. چون فکر می کنم مـن توانایـی آن را دارم که در المپیک مدال بگیرم. مدالی که باید سه سال پیش می گرفتم، ولی آسیب دیـدم. الان هـم خیلی خـوب تمرین می کنم و چون مدال جهانی هم گرفته‌ام، انگیزه‌ام خیلی بیشتر شده است.

※ در گفت‌وگویی که در سایت اینترنتی خودتان درج شـد، روی این نکته تاکید کرده بودید که اگر لازم باشـد، حاضریـد به کشـور دیگـری مهاجرت کنیـد تـا در خـارج از ایران بتوانید بدون دردسـر، فعالیت ورزشـی‌تان را ادامه بدهید. اما همیشـه زیر پرچم ایران در مسـابقات بین‌المللی شـرکت کنید. آیا برنامه‌ریزی‌های‌تان در این زمینه جدی‌تر شـده است؟

بله؛ دقیقاً همین‌طور است. الان هم تمام اردوهایم تا قبل از المپیک، بیرون از ایران است. کلاً در ۹ ماهی که تا المپیک مانده است، شاید سه هفته یا یک ماه در ایران باشم. اولین اردو هم که احتمالاً در آفریقای جنوبی خواهد بود، ۱۵ تا ۲۰ روز دیگر شروع می‌شود. در اروپا و آمریکا هم برنامه‌هایی دارم. فکر می کنم تمرین در آن جا برای ورزشـکار خیلی مؤثر اسـت. چون ورزشکارهای دیگر دنیا، شاید این‌قدر که ما در ایران حاشیه داریم، حاشیه نداشته باشند. ■

• جرمی تیلور: سختی و مشقت، استادی است که بزرگ‌ترین رجال عالم، کمر شاگردی و خدمت او را بسته‌اند

در حاشیه استعفای رضا مهماندوست



آیا حقوق مربیان پر افتخار عادلانه است؟

سال‌ها است که غیر فوتبالی‌ها از این موضوع گلایه مندند که چرا حقوق و مزایای آن‌ها به اندازه یک بازیکن دسته سوم فوتبال نیست؟ سال‌ها تلاش می‌کنند تا حقوق و پاداش‌هایشان افزایش پیدا کند، اما امروز که هیات اجرایی کمیته ملی المپیک در فاصله یک سال مانده تا بازی‌های لندن تصمیم گرفته به چهار تن از مربیانی که می‌توانند برای ایران افتخار آفرین باشند ماهیانه پنج میلیون تومان حقوق بدهد، شاهد هستیم که چنین اتفاقهای ناخوشایندی در ورزش می‌افتد.

موافقت با استعفای رضا مهماندوست از سوی فدراسیون تکواندو نشان داد که برخی اوقات، بعضی مصلحت‌اندیشی‌ها چگونه سرمایه‌های ورزش ایران را براحتی از بین می‌برد.

مهماندوست اظهار داشت: بنده در آن روز به ادعای رییس فدراسیون در خصوص پرداخت حقوق ۵ میلیون تومانی کمیته ملی المپیک و قطع حقوق فدراسیون اعتماد کردم اما در تماسی که با غلام محمدی سرمربی تیم ملی کشتی آزاد داشتم وی گفت علاوه بر حقوق کمیته ملی المپیک، حقوق سابق خود از فدراسیون کشتی را هم دریافت می‌کند.

وی ادامه داد: ما تمام وجود خود را در اختیار تکواندو و این فدراسیون قرار دادیم. ۴ سال است به درستی رنگ خانه و زندگی‌ام را ندیده‌ام اما چرا باید متحمل این چنین برخوردی باشم.

وی در ادامه گفت: اوضاع ملی پوشان ما هم به لحاظ مالی اسفناک است. **یوسف کرمی باقری معتمد** که قرار است در المپیک برای این مملکت افتخار آفرینی کنند، به اندازه یک کارگر افغانی هم حقوق نمی‌گیرند. این دو ملی پوش **ماهانه ۵۰۰ هزار تومان** حقوق از فدراسیون می‌گیرند که ۱۰ درصد آن بابت مالیات کسر می‌شود.

رضا مهماندوست درباره اتفاقاتی که افتاده و خبر اعلام پذیرش استعفایش می‌گوید: «من هیچ جایی استعفای مکتوب ندادم. فقط شفاهی گفتم تا پولم را ندهند، سر تمرینات نمی‌روم. تازه این جمله هم در زمان تعطیلی تمرینات تیم ملی مطرح شد اما آقایان اسمش را گذاشتند استعفا و بر کنارم کردند چون مشکل این بود که نمی‌خواستند پول هایم را بدهند.»

پولی که کمیته ملی المپیک برای من واریز کرده را ریختند به حساب خودشان و معلوم نیست چه بر سرش آوردند و بعد هم که می‌گویم پولم را می‌خواهم، برکنارم می‌کنند. من تمام حرفم این بوده که حقوقم را می‌خواهم. آن پول را کمیته المپیک به حساب من می‌ریخته نه شخص دیگری. تازه آقای افشارزاده رفته در تلویزیون و گفته چرا پول من را فدراسیون نمی‌دهد و آن وقت این برخورد را فدراسیونی‌ها با من می‌کنند.»

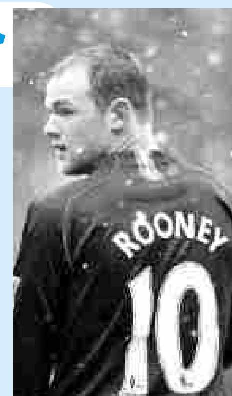
مهماندوست در ادامه می‌گوید: «به هر حال امروز می‌گویم تیم را در پله اول دنیا، قهرمان جام جهانی و قهرمان بازی‌های آسیایی تحویل دادم و رفتم.

وی افزود: بنا به تصویب کمیته ملی المپیک قرار بود از فروردین سال ۹۰ به بنده تا بعد از مسابقات المپیک لندن به عنوان مربی بزرگ داخلی ماهیانه مبلغ ۵ میلیون تومان از طرف این کمیته پرداخت شود اما ....

سرمربی مستعفی تیم ملی تکواندو در پایان گفت: من تحت هیچ شرایطی با حقوق ۵ میلیون تومانی کار نمی‌کنم و در صورتی که حقوقم به هفت و نیم میلیون تومان نرسد دیگر به تیم ملی باز نخواهم گشت.

حرفهای تأمل‌برانگیز کاپلو درباره وین رونی

حبیب‌الله نیک نژاد



اخراج وین رونی مهاجم تیم ملی انگلیس در بازی مقدماتی این کشور مقابل تیم ملی «مونته‌نگرو» باعث شد تا بازی دو بر صفر انگلیسی‌ها که تا دقیقه ۷۳ با نتیجه دو بر صفر نتیجه را در خانه حریف پیش افتاده بودند، در نهایت به تساوی ۲ـ۲ کشیده شود و «فابیو کاپلو» مربی ایتالیایی انگلیسی‌ها اگر چه با همین تساوی جواز ورود به مرحله نهایی را به دست آورد و از «وین رونی» بشدت حمایت کرد، ولی در قسمتی از صحبت‌هایش بعد از پایان بازی گفت: حرکت «وین رونی» ضربه زدن عمد به مدافع حریف تنها کاری است که آدم از یک دیوانه احمق انتظار دارد.

به هر حال اخراج «وین رونی» بدترین لحظات را برای خانواده وی در انگلیس در بر داشت، زیرا درست چند روز قبل از این دیدار «الکس فرگوسن» مربی منچستر یونایتد «وین رونی» را با «پله» قیاس کرده بود و در همین گیر و دار پدر و عموی «وین رونی» به دلیل تبانی در مسائل شرط بندی فوتبال توسط پلیس دستگیر شد و اخراج این چنینی این بازیکن همه چیز را ناباورانه‌تر کرد.

حالا «کاپلو» که در آخرین فصل حضورش در تیم ملی انگلیس به سر می‌برد، می‌خواهد برای بازی دوستانه و تدارکاتی ماه آینده انگلیس مقابل اسپانیا قهرمان اروپا و جهان از این بازیکن سود نبرد، تا انگلیس بازی بدون او را نیز تجربه کند، زیرا «کاپلو» معتقد است که درست چهارده سال قبل در مرحله یک چهارم نهایی جام جهانی ۱۹۹۸ «دیوید بکهام» ۲۳ ساله دچار همین حرکت بچگانه شد و روی زیرکی «دیه گوسیمونه» هافبک پر تجربه و مکار آرژانتینی‌ها، تن به حرکتی داد که داور او را اخراج کرده و همین مسأله باعث حذف انگلیسی‌ها گردید و «کاپلو» نمی‌خواهد در جام ملت‌های اروپا در سال ۲۰۱۲ باز هم نظاره‌گر چنین چیزی باشد و معتقد است، «وین رونی» تا به طور کامل آداب حضور در میادین بین‌المللی را فرا نگیرد، بازیکنی نیست که روی او بشود حساب کرد، زیرا او یک بار دیگر در برخورد با کریستین رونالدو هم تیمی‌اش در منچستر یونایتد هم با همین شرایط روبه‌رو شد و باعث گردید تا انگلیس در برابر پرتقال از دور مسابقات حذف شود و حالا شرایطی است که باید انگلیس بدون «وین رونی» گستاخ را تجربه نماید. حتی آنکه من بازیکنان بزرگ دیگری را هم دیده‌ام که در چنین شرایطی قرار می‌گیرند، در این فرار از آن هیچ راه چاره‌ای نیست، ولی اکنون فکر می‌کنم که با تمامی نیازی که به او داریم، با بازی بدون وی را نیز تجربه کنیم، زیرا «وین رونی» بازیکنی نیست که بشود روی او حساب باز کرد.

برتری مطلق آلمانی‌ها

در فاصله یک دور به پایان رقابتهای مقدماتی جام ملت‌های اروپا، تیم‌های انگلیس، ایتالیا و هلند جواز ورود به دور نهایی این بازیها را به دست آورده و تیم‌های ملی آلمان و اسپانیا نیز از قبل راهی دور پایانی شده و در کنار دو میزبان مشترک این بازیها یعنی لهستان و اوکراین حضور خود را در دیدارهای تابستانی آینده در این دو کشور مسجل کرده بودند. دیدارهای جام ملت‌های اروپا درست سی سال بعد از آغاز جام جهانی یعنی در سال ۱۹۶۰ آغاز شد و این در شرایطی بود که اولین دوره از رقابتهای جام ملت‌های آمریکای لاتین در سال ۱۹۱۶ یعنی چهل و چهار سال پیش از این آغاز شد. و اروپایی‌ها از این نظر نزدیک به نیم قرن از آمریکای جنوبی عقب‌تر هستند. آلمان در دور مقدماتی این بازیها با ۹ پیروزی پیاپی شایسته‌ترین تیم این رقابتها بود و جالب اینکه آنان با پیروزی در سالهای ۱۹۷۲، ۱۹۸۰، ۱۹۹۶ امتیازآورترین تیم تاریخ این بازیها می‌باشند و این در شرایطی است که انگلیس هرگز دستش به این جام نرسیده و حتی در سال ۱۹۹۶ که میزبان این بازیها بود و به سادگی در عرصه نیمه نهایی نتیجه را در ضربات پنالتی به آلمانیها واگذار کرد و تابستان آینده هم آلمانیها مدعی‌ترین تیم جام در اوکراین و لهستان محسوب می‌شوند، مگر اینکه تنفر تماشاگران این دو کشور از آلمانیها، که نشأت گرفته از سالهای جنگ جهانی دوم و جنایات آلمانیها در این منطقه می‌باشد، باعث تغییر و تحولاتی در روند طبیعی جام شود.

جایزه مرد خستگی‌ناپذیر به گیگز



به نقل از روزنامه دیلی میل، رایان گیگز ۳۷ ساله هفته گذشته در مراسمی که در مونت کارلو برگزار شد، حضور به هم رساند و جایزه خود را دریافت کرد. جایزه فوق با رای گروه داوران به ستاره همیشگی منچستر به خاطر ثبات و خستگی‌ناپذیری در ورزش فوتبال اعطا شد. جایزه‌ای که در گذشته به اسطوره‌های همچون دیگو مارادونا، زین‌الدین زیدان و آلفردو دی استفانو داده شده است. این بازیکن که اواخر فصل گذشته به خاطر حواشی زیاد چهره خبرساز شد، پس از دریافت جایزه خود اظهار داشت: در مدتی که برای منچستر فعالیت کردم، از این موهبت برخوردار شدم که افتخار بازی در کنار ستارگان بزرگی را پیدا کنم. این افتخار در حالی برای ستاره وفادار شیاطین سرخ اولدترافورد حاصل شد که بازیکنانی همچون دیوید بکام، جیانلوییجی بوفون، دیدیه دروگبا، ساموئل اتوئو، ایکر کاسیاس، خاویر زانتی و کارلوس پویول به عنوان نامزد و رقیب مطرح بودند.

حراج لباس معروف یواخیم لو



پولیور آبی‌رنگی که یواخیم لو به هنگام مسابقات جام جهانی در آفریقای جنوبی به تن کرد و به باور وی برایش «خوش یمن» و «پیروزی‌بخش» بود، ابتدای هفته گذشته در یک حراج خیریه به سود سازمان حمایت از کودکان توسط یک شرکت تولید پوشاک در آلمان به مبلغ ۵۰۰ هزار یورو خریداری و سپس به موزه فوتبال متعلق به فدراسیون این کشور اهدا شد. در مراسمی که به همین منظور و با حضور یواخیم لو انجام گرفت، وی با لحنی طنز و شوخی گفت: در جام جهانی ۲۰۱۸ که در روسیه برگزار می‌شود و هوا نیز سرد است، من احتمالا به یک دست دیگر از پولیورها نیاز خواهم داشت هرچند که در دو جام جهانی ۲۰۱۴ و ۲۰۲۲ قطر آنقدر هوا گرم است که امکان پوشیدن این تی‌شرت خوش یمن وجود ندارد.

هک وب‌سایت علی کریمی



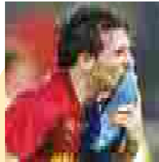
هکرها، باز هم در اقدامی غیر اخلاقی این بار وب‌سایت شخصی علی کریمی را هک کردند. آخرین مطلبی که کاپیتان پرسپولیس روی وب‌سایت خود قرار داده بود، تسلیت به محمد داد کان به دلیل فوت مادرش بود. علی کریمی در این باره گفت: متاسفانه این اتفاق رخ داده و تا زمانی که وب‌سایت جدیدی طراحی شود، هرگونه خبر و مصاحبه‌ای که روی وب‌سایت قبلی باشد، از طرف من مورد تایید نخواهد بود. البته اگر حالا این سایت را باز کنید، تصویر زیر را مشاهده خواهید کرد که به جای مطالب منتشر شده در این سایت به نمایش در خواهد آمد.

زندگی داداشی آماده نمایش می‌شود



مستند زندگی «روح‌الله داداشی» به کارگردانی «نسیم کیوان‌فر» تا یک ماه آینده آماده نمایش می‌شود. نسیم کیوان‌فر کارگردان این مستند گفت: این مستند با عنوان موقت «پهلوان» درباره زنده‌یاد «روح‌الله داداشی» در حال ساخت است. وی افزود: تولید کار ۴ ماه به طول انجامید و در حال حاضر در مرحله تدوین و ساخت موسیقی قرار داریم که تا یک ماه آینده این مستند ۶۰ دقیقه‌ای آماده نمایش می‌شود. وی ادامه داد: در این مستند دوران کودکی و نوجوانی، ورود به ورزش و عرصه حرفه‌ای، قهرمانی ایران و جهان و فوت «روح‌الله داداشی» به تصویر کشیده شده است.

تراشه هوشمند در کفش‌های مسی!



مهاجم آرژانتینی تیم بارسلونا از این پس در کفش‌های گران قیمت خود از یک تراشه هوشمند برای ثبت اطلاعات آماری ـ پزشکی استفاده می‌کند. لیونل مسی به پیشنهاد آدیداس از تکنولوژی روز فوتبال آلمان (ساخت همین کمپانی) بهره خواهد برد و در کفش‌هایش از یک تراشه هوشمند استفاده خواهد کرد. این تراشه ۱۶۵ گرمی در قسمت کف کفش فوتبال مسی نصب خواهد شد و اگر در طول فصل مورد قبول کارشناسان باشد به تولید انبوه نیز خواهد رسید. آدیداس به خاطر این کار به مسی پول نداده اما به وی تعهد داده تا سهم قابل توجهی از حق فروش و تولید انبوه این تکنولوژی را به او واگذار کند. این تراشه هوشمند در لحظه و به صورت ماهواره‌ای و آنلاین، وزن، قد، روند کاهش یا افزایش متابولیسم بدن، قند خون، فشار خون، تعداد برخورد پا به زمین، میزان چرخش‌های بازیکن در ۳۶۰ درجه طی ۹۰ دقیقه بازی فوتبال و تمرینات، تعداد پاس، سرعت، قدرت شوت و واکنش پا به تحرکات شدید در زمان بازی را ثبت می‌کند.

پایان رقابتهای شنا قهرمانی ارتش (هفته دفاع مقدس)



سازمان تربیت بدنی ارتش با همکاری هیئت شنای ارتش جمهوری اسلامی ایران رقابتهای شنا قهرمانی وانتخابی ارتش ج.ا.ا را در هفته دفاع مقدس و بمیزبانی ستاد آجا برگزار نمود.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، در این مسابقات که با حضور ۱۰۰ شناگر در قالب تیمهای منتخب نیروهای تابعه ارتش برگزار شد شناگران در سه رده سنی و ۶ ماده با هم به رقابت پرداختند که در پایان رقابتها تیم نیروی زمینی بر سکوی قهرمانی ایستاد و تیمهای نیروی هوایی و نیروی دریایی به ترتیب مقام های دوم و سوم را کسب نمودند.

گفتنی است، در مراسم اختتامیه این رقابتها که با حضور امیر سرتیپ ۲ دکتر مجد آرا ریاست سازمان تربیت بدنی ارتش و جمعی دیگر از مسئولین و پیشکسوتان ورزشی ارتش برگزار گردید از تیمها و نفرات برتر با اهداء لوح و جوایز تقدیر بعمل آمد.

بدبختی عبارت است از اینکه نفی دائم چه آرزویی داریم و برای رسیدن به آن هزار جور مشقت را تحمل می کنیم ● مودبل اولاکس

تعبیر خواب

همه اسـم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بیندگان محترم خواب می‌نویسـم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

مورچه‌های اسبی

حمید رضا طلوعی، ۴۵ ساله، متأهل، آهنگر، عبدالله آباد کاشان

خواب دیدم سفره شام کف اتاق است. انگار شام را خورده بودیم و سفره را هنوز جمع نکرده بودیم. شب بود. زن و دو دختر و مادر و خواهر زنم داشتند سریال می‌دیدند. من خودم را نمی‌دیدم اما بودم و داشتم به اتاق نگاه می‌کردم. دیدم چند مورچه اسبی درشت وارد سفره شدند. خرده ریزها را خوردند و به طرف من آمدند. فرار کردم و به کارگاه آهنگری رفتم. دیدم مورچه‌ها هم آمده‌اند. زود کوره را روشن کردم و مشغول کار شدم. خسته شدم و خواستم کمی استراحت کنم. مورچه‌ها به طرفم راه افتادند. دوباره کارم را شروع کردم و از مورچه‌های اسبی در امان ماندم و از خواب پریدم.

تعبیر

خواب شما می‌گوید خسته شده‌اید و حس می‌کنید مثل گذشته کشش ندارید برای خانواده کار کنید. سفره پس از شام، سریال، تماشاچی‌هایش و مورچه‌ها به ما می‌گویند: انگار وقتی برای شما نمی‌ماند که به خودتان بپردازید. مورچه‌ها نماد کسانی هستند که به دست شما چشم دوخته‌اند. اگر کار کنید، با شما کاری ندارند. اگر کار نکنید حمله می‌کنند. در خواب شما این نیز محور است که همه مؤنث هستند. این نیز یعنی احساس تنهایی می‌کنید. دوستی ندارید که بتوانید به میهمانی‌اش بروید یا میهمانش کنید و گپ و گفتی بزنید. پیشنهاد می‌کنم نخست تنهایی خود را درمان کنید سپس به سفره غذا بپردازید. راستی؟ آیا زن و بچه و فامیل و در و همسایه نمی‌توانند دوستان خوبی باشند؟

بازم من؟

پری مجلل، ۲۶ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم بخاری آتش گرفت. شوهرم کاری نمی‌کرد. من و دختر ۱۰ ساله‌ام آتش را خاموش کردیم. باز خواب دیدم برف زیادی آمده. سقف خانه داشت ترک می‌خورد. شوهرم توی حیاط بود و به درخت انگوری که در حیاط زیر برف سنگینی می‌کرد، آب می‌داد. خودم به بام رفتم و برف‌ها را پارو کردم. یک بار خواب دیدم دزد آمده و چیزهایی مثل تلویزیون، دی. وی. دی، قابلمه و... جمع می کند و در کیسه گونی می‌ریزد. گوشی شوهرم را هم برداشت. شوهرم از جا پرید و گوشی را پس گرفت و خوابید. من به دزد گفتم: به جای دزدیدن این چیزای خراب و اسقاطی برو گوشی شو بدزد که کلی قیمت‌شه... همیشه از این خواب‌ها می‌بینم. چرا؟

تعبیر

خواب شما سه محور دارد: بی‌تفاوتی شوهر در برابر حوادث زیانبار، آبیاری درخت مو در زمستان پر برف و گوشی ایشان. هر وقت اتفاق بدی می‌افتد، شوهر اهمیتی نمی‌دهد یعنی پس از یازده سال زندگی مشترک، انگیزه‌هایش را از دست داده است. در چنین وضعی شما ناچارید آستین همت بالا بزنید و مشکل را برطرف کنید. شمایی که هنوز ۲۶ سال دارید و از یازده سال پیش متأهل شده‌اید. برای شما دشوار است که خرابی‌ها را آباد کنید ولی سخت‌تر از این نیست که ببینید شوهرتان هنگام مشکلات به درخت انگور آب بدهد. یعنی کاری کند که برای خانواده سودی ندارد. درخت انگور، نماد شادی‌های لذیذ اما زودگذری است که مشکلاتی هم خواهند داشت. او دارد زیر برف و هنگام خواب زمستانی درخت مو، آن را آبیاری می‌کند. کلید این آبیاری در محور شوم خواب شماست: گوشی شوهر. مردی که کاری به کار دزد ندارد، ناگهان دلیر می‌شود و گوشی خودش را از او پس می‌گیرد. شما هم دزد را تشویق می کنید که حتما گوشی را بدزدد. راز این گوشی چیست که جان شوهر به آن بسته است و زن از آن بیزار است؟ ناخودآگاه شما معتقد است علت همه بی‌تفاوتی‌های شوهر زیر سر همین گوشی مرموز است ولی چنین نیست و اگر بخواهیم ریشه‌ای‌تر به خواب شما نگاه کنیم، ماجرای شما به زندگی زناشویی شما برمی‌گردد. با سن کمی که دارید، ده یازده سال است که شوهر و بچه دارید و خیلی زود وارد زندگی زناشویی شده‌اید و تا به خودتان بجنبید، نوجوانی شما تمام شد و به نیمه راه جوانی رسیده‌اید که آن را هم دارید از دست می‌دهید. همین موضوع درباره شوهرتان هم صدق می کند. همان‌قدر که شما حس می‌کنید زیر بار زندگی زناشویی خسته شده‌اید، او نیز خود را خسته و بی‌انگیزه می‌بیند و شاید هم برای پیدا کردن انگیزه، گوشی‌اش را وارد داستانش کرده است. پیشنهاد می کنم پیش مشاور بروید.



تعبیر خوابهای ایمیلی

حیوانات دانشجو

راضیه راضیه، ۲۰ ساله، مجرد، دانشجو، تهران
Fir, August 5, 2011 09:12 AM
From:re?h?n?kha?o?? @yahoo.com

خواب دیدم وارد سالن دانشکده شدم. بعضی از دانشجوها و استادها که تعدادشان کم بود، شبیه خودشان بودند یا حتی از خودشان زیباتر و جالب‌تر شده بودند. بقیه شبیه جانور شده بودند. سگ، گربه، خوک، آهو، اسب، روباه، شیر، سوسک، قورباغه و... من با استادم در سالن قدم می‌زدیم و از این که خیلی از دانشجوها و استادها شبیه جانور شده‌اند، تعجب نمی کردیم. من و او درباره موضوعی حرف می‌زدیم که در خواب یادم بود ولی پس از بیداری فقط سه کلمه آن یادم ماند: زنم، سفر، بیا... استادم پس از گفتن یکی از جمله‌ها به روباه تبدیل شد و من و او بی‌هیچ تعجبی به قدم زدن ادامه دادیم. حتی از این هم تعجب نمی کردیم ایشان در بیداری مجرد است و سه ماه پیش از خانمش جدا شده است. وقتی که از خواب پریدم، عرق کرده بودم و حال خوبی نداشتم.

تعبیر

این خواب کاملا نمادین است و پیام جالبی دارد. اگر یادتان بیاید که هر استاد و دانشجویی چه تغییری کرده بود، می‌توانید بفهمید ناخودآگاه شما نسبت به آنها چه نظری دارد. کسانی که خودشان بودند، یعنی ظاهر و باطن‌شان یکی است. آنهایی که زیباتر شده بودند، یعنی باطنی بهتر از ظاهر خود دارند. کسانی که حیوان شده بودند، باطنی دارند که شبیه تصوری است که شما از حیوانات دارید. مثلا اگر روباه را نماد حیله گری و دروغ می‌دانید، کسانی که روباه شده بودند، حیله گر و دروغگو هستند. سوسک نماد کراهت و آلودگی است. انسانی که سالم باشد، دوست ندارد با کسانی که سوسک هستند، آمد و شد کند. شما و استادی که با هم قدم می‌زدید، از آن اوضاع تعجب نمی کردید یعنی شخصیت واقعی استاد و دانشجوها برای شما و او آشکار است و برخی از کارهایی که قبلا قباحت داشته، امروز عادی شده است. استاد شما از استادان نظر باز و مخ‌نواز هم هست و تا آخرین لحظه‌ها توانسته بود، خودش را استادی واقعی جلوه بدهد اما سرانجام چهره واقعی او نیز نمایان شد. کلماتی که یادتان مانده است، کلماتی کلیدی هستند: زنم. سفر. بیا! می‌توانیم با این سه کلمه این عبارت را بسازیم: زنم رفته سفر. بیا بریم شام بخوریم. فراموش نکنید که این خواب را ناخودآگاه شما ساخته است و همه اینها از دریچه چشم شما به تصویر درآمده‌اند. در این که امروز استادانی هم هستند که با برخی از دانشجویان روابط نزدیک‌تری ایجاد می کنند، بحثی نیست اما نباید هم همه را با یک چوب برانیم و تر و خشک را با هم بسوزانیم. حساب استادانی که حریم استاد و شاگردی را رعایت می‌کنند، با استادانی که پی. اچ. دی. مخنوازی هم دارند، جداست. حتی شاید استاد و شاگردی که مجردند و عقاید و سلیقه‌ها و اهداف مشترکی دارند، به سوی هم جذب شوند و با هم به خانه بخت بروند. این هیچ اشکالی ندارد و خواب شما دارد می‌گوید به نظر شما کسانی که فقط برای کامجویی به دختران نزدیک می‌شوند، اولئِکَ کَالانعام بَلهُم اَضل: آنان چون چهارپایانند بلکه هم فرومایه‌تر.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

انسانی بزرگ و بسیار بانفوذ هستید و می‌خواهید در امور زندگی هم همه چیز خوب وطبق خواسته شما پیش برود، در حالی که زندگی سراسر فراز و نشیب است و گاه در اوج هستید و گاه در زیر. پس در انتظار برداشت بدون کاشت نباشید و در مواقع خطا هم زود از کوره در نروید تا بتوانید هر روز یک گام به جلو بردارید و در عین حال اطلاعات خود را نسبت به مسایل پیرامونتان بالا ببرید و اوضاع را دوباره با قدرت و هوشیاری تجزیه و تحلیل کنید و استقامت خود را آشکار سازید و به عهدی که با خودتان بسته‌اید وفادار بمانید.

اردیبهشت

هم مهربان هستید و هم کله‌شق. احساسات پاکی دارید به زندگی عاشقانه نگاه می‌کنید دل شما همیشه زنده است و اهداف شما عالی و ارزشمند و البته ظرفیت بالایی در کنترل و مهار نفس خود دارید و در ذهن به دنبال راه‌حل‌هایی برای رهایی می‌گردید که در عین حال کنترل اوضاع را به دست داشته باشید و از درون بیداری را تجربه می‌کنید و در این روزها همین که یک مشکل بزرگ و یک اختلاف را از پیش رو برداشتید خود یک هنر است پس کارتان را درست و مستمر انجام دهید و به فکر غذای روحتان باشید و بدانید که پاداش همه خستگی‌های گذشته را دریافت خواهید کرد.

خرداد

استعدادهای خدادادی خوبی دارید که باید آنها را پرورش دهید و محیطتان را گرم و صمیمی کنید و زمانی را نیز به خود اختصاص دهید و خلوت با حضرت دوست را حفظ کنید و لحظه‌ایی از زندگی طلایی خود غافل نشوید و اگر در این بین کدورتی ایجاد شده برای حذفش بکوشید و نخواهید که بیش از حد به مادیات وابسته شوید و زیادی درگیر جزییات نشوید و تصمیم‌هایتان را با تدبیر همراه کنید تا با خیال راحت بتوانید بنشینید و نظاره‌گر موفقیت باشید. در ضمن باید از لحن خوب و ملایمی برای بیان منظور و عقایدتان استفاده کنید تا یک مشکل کهنه حل شود.

تیر

علاقه خاصی به هنر دارید و در آرزوی درک یک معنویت کامل البته شما ابزارهای قدرتمندی در اختیار دارید و آرامش وجدان خاصی برای شما دارد و تاکنون بهترین عملکرد را در وضعیت‌های خاص و بحرانی از خود بروز داده‌اید و در حال حاضر در مرحله خاصی از زندگیتان هستید و خیلی از عوامل می‌تواند در این گیر و دار تعریف شود و یا تغییر اساسی کند و البته آن مشکلی که مدتهاست ذهنتان را مشغول خود کرده رفع خواهد شد اما نه به طور کامل پس انعطافتان را بیشتر کنید، ولی نباید آسیب‌پذیر باشید و در عین حال دست از تحقیق و تلاش و بررسی برندارید که هیچ بهانه‌ای برای آن قابل قبول نیست.

مرداد

زیرک و باهوش هستید و به رمز و رموز کارتان خوب واقف و از سخاوت لذت می‌برید. بیشتر از دیگران به زیبایی و نظم اهمیت می‌دهید و از آن لذت می‌برید و گاه در بازی‌های زندگی دلربایی می‌کنید و گاه که با انتظارات نامعقولی روبرو می‌شوید سخت از کوره در می‌روید ولی این را بدانید که کنش و واکنش با شماست و امیدوارم بدانید که زندگی بدون مشکل وجود ندارد و شما اگر به او تکیه کنید و مورد حمایت الهی قرار گیرید می‌توانید نفس راحتی بکشید و در عین حال وظایفتان را خوب انجام دهید و از رفاه خود و عزیزان غافل نمانید و لقمه‌ای بزرگتر از دهانتان برندارید.

شهریور

توانمند و وفادارید و امنیت عاطفی را دنبال می‌کنید و از درگیری و مشاجره بیزار هستید و برای همین است که گاهی اوقات نمی‌توانید حرف دلتان را بزنید و بر خلاف انتظار خود عمل می‌کنید، در حالیکه باید ابتدا با مهارت‌ها آشنا شوید و بعد در استفاده از آنها بکوشید در ضمن امیدوارم دلخوریهایتان را بیان کنید تا بتوانید زیبایی‌ها و خوبی‌های زندگی را بیشتر ببینید و احساس خوشایندی را پیدا کنید. دوست خوبم! در این روزها لازم است که متفاوت بودن شرایط را درک کنید، ولی نگران چیزی نباشید چرا که هر روز شما بهتر از دیروزتان خواهد بود.

مهر

گاه جدی و گاه صمیمی می‌شوید، ولی در کل بیان دوستانه‌ای دارید. و در مقابل دیگران هم نگاه واقع‌بینانه‌ای را به نمایش می‌گذارید و در اجتماع راحت پذیرفته می‌شوید و خوب می‌دانید که بالا رفتن چه سخت است و پایین آمدن چه آسان.

پس به کمبودهایتان فکر نکنید و بدانید که هم اکنون وقت حرکت است، پس صبورانه مشکلات عاطفی خود را با دلیل و منطق بر طرف سازید و بدانید که اختلاف همیشه وجود دارد و البته همیشه هم برطرف می‌شود و شما باید بدگمانی را به دلتان راه ندهید و شوخ‌طبعی خودتان را حفظ کنید و زندگی را خیلی جدی جدی نگیرید.

آبان

اخلاقمند و درستکار هستید و از تنهایی خود گریزان. نوآوری‌های خوبی دارید اما انجام آنها را به دقیقه ۹۰ موکول می‌کنید. به دنبال هیجان و تحول هستید و برای خود ارزش خاصی قایل‌اید و می‌خواهید آرزوهایتان را بازنگری کنید.

البته تصمیم خوب و مناسبی گرفته‌اید که باید به آن بچسبید تا به نتیجه برسید، ولی نباید به خاطر شکست به هر کاری بزنید پس امورتان را گسترش دهید و شرایط جدیدتان را بپذیرید و ماجراجویی خود را تحت کنترل درآورید و بدانید که شما حامی و تکیه‌گاه خوبی دارید.

آذر

زندگی برای شما از نوع خوب‌اش در راه است، ولی نمی‌دانم چرا شما خودتان را در حال مبارزه می‌دانید در حالیکه سرگرمی‌های خوبی دارید.

روی موضوع‌های خوب و شاد تمرکز می‌کنید و احساس خوبی هم دارید پس انرژی‌های منفی را از خودتان دور سازید تا بتوانید اختلاف‌های ناچیز موجود را حل و فصل کنید و متحد شوید تا بتوانید در مقابل همه سربلند باشید و البته قبول دارم که در حال حاضر در شرایط خاصی هستید.

اما همین که به عهد و پیمانتان وفادار هستید قابل تحسین است و امیدوارم از هجوم افکارهای سرد زمستانی دور بمانید.

دی

منظم‌اید و جسارت اجتماعی خوبی دارید، لحن شما آرام و مودبانه است.

آرزویی در دل دارید که باید راههای رسیدن به آن را پیدا کرده و بشناسید و سختی و ناسازگاری‌های روزگار را به دل نگیرید که آنها از روی طبیعت پیش می‌روند، پس از لجبازی دوری جویید.

افکار و عادت‌های غلط قدیمی را بازسازی کنید و شکرگذار باشید که از کار سخت و در واقع از هیچ چیز نمی‌ترسید و برای این موضوع به دنبال تأیید دیگران نباشید و بر حقوقتان تأکید کنید و رفع خطاها را در اولویت قرار دهید و یکی یکی تصمیم‌هایتان را اجرا کنید.

بهمن

سرشار از احساس هستید و نگاهتان به دوردست‌هاست و افکار و خواسته‌هایتان مرزی نمی‌شناسد، دلتان برای گذشته‌ها تنگ شده و می‌گویید که بازی روزگار را نمی‌بخشید در حالیکه شما قدرت و درک بالایی دارید و این به خودتان و دیگران ثابت شده پس حالا کاری کنید که فردا چنین حسی نداشته باشید و خودتان هم خوب می‌دانید که روزگار بهانه است.

اگر اکنون چیزی را می‌خواهید که شرایط‌اش را ندارید نباید حسرت بخورید و اگر هم اشتباهی مرتکب شده‌اید آن دوباره بررسی کنید تا دوباره مسیر درست را پیش بگیرید و با قدرت و هوشیاری و اراده و استقامت بیشتر حرکت کنید.

اسفند

عاطفی هستید و احساسات شما پاک و واقعی است و توانایی خاصی در انجام کارهایی دارید که باید در زمان معینی انجام شود و هم اکنون نیز سرگرم تحول هستید که باید جنب و جوشتان را کنترل کنید و بیهوده غصه را به دل راه ندهید که در غیر این صورت او هم می‌تواند با شما همخانه شود. پس قدردان باشید و تلاش کنید تا خودتان را همان گونه که می‌خواهید پیدا کنید.

البته با قبول ضعف و ناتوانی‌های هر چند کوچک‌تان می‌توانید بزرگی در درونتان ایجاد کنید و آنها را برطرف سازید و روحتان را تسلی ببخشید.

امید داروی است که شفا نمی‌دهد اما درد را قابل تحمل می‌کند ● مارسل آشار

سر آشپز: محمدمهدی حسینی



امیدوارم که روزهای قشنگ و خنک پاییزی خوبی را سپری کرده باشید.
یکی از راه هایی که انسان ها برای انطباق با محیط طبیعی خود از آن استفاده می کنند، استفاده از غذاهای متناسب با امکانات و نیازهای محیطی است. به این ترتیب انسان ها به نیاز زیستی خود پاسخی فرهنگی می دهند و نیاز به غذا خوردن و تطبیق با محیط زیست را با سنت ها و آداب و رسوم بسیاری در می آمیزند.
امروز تصمیم گرفتم که یکی از شیرینی های خوشمزه و مقوی معروف ایرانی را برای آموزش در نظر بگیرم. یکی از دلایل این تصمیم سوغاتی خوشمزه ای بود که یکی از دوستانم از استان یزد برایم آورده بود. شهرستان یزد، به علت قرار گرفتن در کمربند خشک جهانی، دارای زمستان های سرد و نسبتا مرطوب و تابستان های گرم و طولانی و خشک است، مردم این شهر از سنت غذایی خاصی پیروی کرده و تابستان گرم، خشک و طولانی را با انواع غذاهای محلی و زمستان سرد را با غذاهای شیرین و شیرینی جات معروف خود سپری می کنند.
به علاوه در یزد بسیاری از غذاهای سنتی دارای مفاهیم ارزشی خاص خود بوده و هر یک آن ها در مراسم و مناسبت خاصی استفاده می شوند.
اما دلیل دیگری که باعث شد دستور آماده سازی این شیرینی خوشمزه را برای شما بنویسم این بود که شما بتوانید خودتان در منزل به راحتی این شیرینی مقوی را تهیه کنید و از میل کردن آن با خانواده لذت ببرید.
این شیرینی خوشمزه به لوز معروف است که در طعم های مختلفی تهیه و به شکل لوزی بریده می شود و از سوغات معروف استان یزد هم به حساب می آید. البته در استان اصفهان هم به وفور یافت می شود.
من یکی از طرفداران پر و پا قرص این شیرینی خوشمزه هستم و امیدوارم که شما هم مثل من از این شیرینی خوشمزه خوشتان بیاید و درست کردن این شیرینی مقوی را حتما امتحان کنید.



لوز نارگیل یزدی

مواد لازم:

شربت قوام آمده: نصف فنجان

پودر نارگیل: ۲ فنجان

پودر پسته: برای تزیین روی شیرینی

مواد لازم برای تهیه شربت:

شکر: نصف فنجان

آب: یک فنجان

گلاب: ۱ قاشق سوپ خوری

طرز تهیه:

برای تهیه شربت، ابتدا آب و شکر و گلاب را با هم ترکیب می کنیم و آنقدر حرارت می دهیم تا کمی سفت شده و قوام آید.

سپس آن را از روی حرارت برداشته، بگذارید کمی خنک شود. بعد از خنک شدن با همزن برقی آنقدر می زنیم تا مخلوط به دست آمده سفید شود.

پودر نارگیل را درون مخلوط شربت می ریزیم و شروع به هم زدن می کنیم تا مواد به صورت خمیر درآید و حالت چسبندگی هم نداشته باشد.

حالا مایه آماده شده را درون قالب چرب شده باقلوا، پهن نموده و روی آن را با پودر پسته تزیین کنید و درون یخچال قرار دهید تا خنک شود و خودش را بگیرد.

پس از اینکه مایه سفت شد و خودش را گرفت، با استفاده از چاقو آن را به شکل لوزی برش می دهیم.

روش تهیه این شیرینی بسیار خوشمزه به همین آسانی بود.

نارگیل به دلیل داشتن چربی زیاد و مواد مغذی چاق کننده است و حرارت داخلی بدن را افزایش می دهد و همچنین برای خوشبو کردن دهان نیز مفید است.

گوشت سفید نارگیل از نظر طب قدیم ایران گرم و خشک است و شیر آن کمی گرم و مرطوب است.

نکته:

شما می توانید نسبت مواد را به دلخواه و با توجه به مقدار شیرینی مصرفی خودتان زیاد کنید.

به اصطلاح خوش شکر بودن و عطر گلاب از ویژگیهای این شیرینی خوشمزه می باشد.

شما می توانید از شکر و گلاب کمتر و یا بیشتری در مایه خود استفاده کنید.

در طب سنتی گلاب به عنوان گرمی شناخته می شود که PH خون را به سمت قلیایی می برد.

قلب و معده را تقویت می کند و اضطراب را از دل دور می کند.

نوشیدن گلاب خنک، گرمی درون را از بین می برد و بدن را تقویت می کند.

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

آن شب که مهمان او بودم هر وقت نگاهم به نگاهش می افتاد می دیدم اشک در چشمانش حلقه می زند، من نمی دانستم او چرا این رفتار را دارد که ناگهان در یک لحظه از در و دیوار مأمور ریخت داخل خانه!

و آن وقت بود که معنای اشک های او را فهمیدم، او خودش مرا فروخته بود. بعد از دستگیری و بازجویی و محاکمه نهایتاً به ۱۹ فقره کیف قاپی و به خاطر مرگ احمد به قتل عمد محکوم شدم. چرا که بنا به نظریه پزشکی قانونی اگر احمد به بیمارستان رسانده می شد، زنده می ماند. اما با اعتراض های من به حکم، قتل عمد به شبه عمد و نهایتاً غیر عمد تبدیل شد. و الان هشت سال و نیم است که دارم حبس می کشم.

کابوس وحشتناک زندگی من با دستگیری ام پایان یافت. اما این حبس با تمام حبس هایی که کشیدم فرق دارد. حالا می فهمم که یک شب زندان ماندن ارزش صد سال سلطانی را ندارد. آنهایی که یک روز مرا سلطان تک چرخ تهران می شناختند حالا کجا هستند که حال و روز زار و نزارم را ببینند؟ کاش من یک آدم ساده و عادی و گمنام بودم و هیچ کس مرا نمی شناخت.

امروز که سرگذشتم را برایتان گفتم شاید به خاطر کمبود وقت خیلی چیزها را انگفتم، اما آنچه گفتم حقیقت محض بود. حالا فهمیدم صداقت هم نوعی زرنگی است. اگر کسی در زندگی اش صادق باشد خدا هم کمکش می کند. من خیلی سعی کردم با خدا ارتباط برقرار کنم. اما نمی دانم چرا نمی توانم. شاید به خاطر گناهانی باشد که مرتکب شدم. من هنوز نتوانسته ام خودم را ببخشم پس از خدا هم نمی توانم انتظار داشته باشم تا مرا ببخشد. اما عهدی بسته ام که هرگز آن را نخواهم شکست. اگر یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر مرتکب خلافی شوم که به زندان بیایم، خودم را حلق آویز خواهم کرد. این هشت سال فرصت داشتم به همه آنچه انجام داده ام فکر کنم، و حالا می بینم اگر من قبلاً به کارهایم فکر کرده بودم، الان هر، جایی بودم غیر از زندان.

تلخ ترین خاطره ام از این زندگی ۳۳ ساله، مرگ خانواده ام و دوستم است. وقتی همه را از دست دادم و تنهای تنها شدم از خدا خواستم که به من کمک کند تا بتوانم برادرم را به آنچه می خواهد برسانم. امروز که من اینجا هستم، او را به بهزیستی سپرده اند.

[بغض گلویش را می گیرد و دانه های اشک از گوشه چشمانش به پایین سر می خورند. دیگر نمی تواند ادامه دهد پس برمی خیزد و می گوید:]

ـ خواهش می کنم اجازه بدهید بروم...

با اینکه هنوز سوال های بی جواب زیادی در ذهنم چرخ می خورند، طبق قرار اول مان، با او خداحافظی می کنم در حالی که در شوک آنچه شنیده ام، مانده ام!

■

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

دیانای عزیزم! هزاران شاخه گل تقدیم به تو که زیباترین گل دنیایی، دوستت داریم برای همیشه. **خانواده عمه‌ات، مصطفی، فرشته و سوگل سعیدیان ــ اراک**

همسر خوبم الهه جان! تکیه گاه استوار زندگیم، تو خود گواهی با نفسهایت نفس می کشم و با خنده‌هایت می‌خندم و با اشک‌هایت می‌میرم، ۲۷ مهر سالروز تولدت مبارک. **همسرت مصطفی حسینی ــ تهران**

عاطفه جان! خواهرم، موفقیت را در آزمون ورودی دانشگاه و همچنین تولدت را تبریک می گویم. **خواهرت رعنا زینالی ــ کرج**

همسرم عزیزم، جمال جان! ۲۳ مهر تولدت مبارک، دوست دارم تا ابد. **همسرت سمانه صدیقیان ــ کرج**

محدثه جان! ۲۱ مهر ستاره‌ای از آسمان به زندگی ما چشمک زد و خانه ما نورانی شد، نور چشمان پدر و مادر تولدت مبارک. **پدرت سعید باقرزاده و مادرت زهرا و خواهرت دیانا ــ گنا آباد**

عزیزترین از جانم شهرام! دوستت دارم به وسعت قلب کوچکم، می‌دانم کم است اما قلب هر کس تمام زندگی اوست، تولدت مبارک. **همسرت فاطمه حیدری ــ شوش دانیال**

سعید عزیزتر از جانم! قشنگ ترین گل‌ها را همراه با بهترین واژه‌های مهربانی تقدیمت می کنم تا بدانی چقدر دوستت دارم، اولین سالروز عقدمان را تبریک می گویم. **همسرت الهام کرمی ــ تهران**

همسر عزیزم! ای تکیه گاه زندگیم، تو خود گواهی با نفس‌هایت نفس می کشم و با خنده‌هایت می‌خندم، دوستت دارم تا ابد. **همسرت جواد رهدار ــ شهر قدس**

راضیه جان! همسر مهربانم، ۳۰ مهر پنجمین سالروز پیوندمان را با پنج سبد گل رز به شما همسر خوب، تبریک می گویم. **همسرت اکبر حاجوی ــ سمنان**

محبوبه جان! روز میلادت زیباترین خاطره زندگیم و بودن در کنارت بهترین هدیه الهی است. عاشقانه دوست دارم بیست و ششم آبان تولدت مبارک. **همسرت علی محمدآبادی و پسرانت ابوالفضل و عرشیا**

ناهید جان! دختر خوبم، اول آبان خداوند با تولدت به جهان هستی، خانه ما را نورانی کرد، تولدت مبارک. **پدرت امیر کرمدخت و مادرت نازنین شکوهی ــ تبریز**

آقافرج و حاج حسین! از لطف و کمک بی‌پایانتان نهایت تشکر و قدردانی را دارم خداوند وجود شما را همیشه صحیح و سالم نگهدارد. **سید حمزه کیایی ــ لوشان**

احسان جان! داداش خوبم، قبول شدنت در دانشگاه در رشته مهندسی را تبریک می گویم و از خدای بزرگ ادامه موفقیت را خواهانم. **خواهرت مریم رهبری و شقایق و حبیب ــ تهران**

هلیا! دختر گلم، ۲۳ مهر ستاره‌ای زیبا وارد زندگی ما شد و خانه ما را نورانی کرد، نور چشمانمان تولدت مبارک. **پدرت داریوش و مادرت راهبه سمیاری ــ اصفهان**

فرنود عزیزم! بودنت هدیه‌ای است برای قلب کوچکم و آرزوی من شادی دل دریایی توست، تولدت مبارک. **مادرت زهرا حاجی لونژاد ــ تهران**

خواهرزاده بهتر از جانم، فاطمه جان! امیدوارم در پناه حق تعالی و در زیر سایه پدر و مادر در درس‌هایت موفق باشی. **خاله‌ات زهره کوه‌بر ــ قم**

«هستی جان»! شاخه گل وجودم، تمام زندگیم، ۲۱ مهر سومین سالروز تولدت مبارک، از خداوند متعال آرزوی خوشبختی‌ات را خواهانم. **مادرت زهره کوه‌بر ــ قم**

پسردایی خوبم، آقای مهندس سعید احمدی! موفقیت جنابعالی و کسب رتبه برتر در آزمون دکترای مدیریت را تبریک گفته و برایتان آرزوی بهترین‌ها را دارم. **پارمیدا بهشتی ــ ایلام**

پسردایی عزیزم، آقای مهندس سعید احمدی! موفقیت شما و قبولی در آزمون دکترای مدیریت دانشگاه تهران را به جنابعالی، فرزند برومند ایلام، تبریک گفته و برایتان آرزوی بهروزی دارم. **مستوره حاتمی**

پسرعمه عزیزم، جناب آقای سعید احمدی! قبولی شما را در آزمون دکترای دانشگاه تهران تبریک عرض کرده و برایتان بهروزی و پیروزی بیشتر دارم. **مستانه کریمی ــ ایلام**

آقا نجف همسر مهربانم! ۲۹ مهر چهارمین سالروز یکی شدنمان را جشن می‌گیریم و این روز فراموش نشدنی و پر از خاطره را به شما همسر مهربان تبریک می گویم. **همسرت پرستو سلیمانی ــ رشت**

علیرضا جان! تلاش تو را برای فراگیری و حفظ کلام الهی می‌ستایم و برایت بهترین‌ها را آرزو می کنم. **خانواده باباقاسم بابایی**

علیرضا جان! به تو افتخار می کنم که سرشار از ذوق و اشتیاق آموختن کلام خدایی، گام‌هایت در این سبزترین مسیر تا بهشت و رضای الهی محکم و استوار باد. **عمه‌هایت بابایی**

همسر عزیزم، مهدی جان! عشق یعنی دنیایی با تو بودن، ای وجود بود و نبودم تمام عمر دوستت دارم. **همسرت فریده بابارشایی ــ اسلامشهر**

آقاسید مصطفی دایی خوبم! از لطف و زحمات چندین روزه‌ات بسیار سپاسگزارم. خداوند سایه شما دایی مهربان را از سر ما کم نکند. از خدای بزرگ فقط سلامتی شما را می‌خواهم. **خواهرزاده‌ات نسترن رهبری ــ قم**

خواهر عزیزم مریم جان! دوم آبان سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل میخک تبریک می گویم. **داود حاج اسماعیلی و خانواده‌اش ــ نطنز**

دختر عزیزم، مریم جان! روز تولد زیباترین ستاره آسمان درخشید تا دوم آبان سالروز تولدت را جشن بگیریم. **خواهرت زینب و مادرت اقدس مرتضوی ــ نطنز**

پدر و مادر مهربانم! ۲۸ مهر هفدهمین سالروز پیوندتان را تبریک می گویم و از خدای بزرگ می‌خواهم مثل همیشه در کنار هم شاد و خندان و سلامت باشید. **تنها دخترت هما پورمند ــ قوچان**

غلامرضا! همسر عزیز بهتر از جانم، عشق و صفای خانه هستی، با آرزوی موفقیت و سلامتی برایت دوم آبان سالروز تولدت مبارک. **همسرت راضیه اسحاق لردگان**

جناب آقای حمیدرضا قربانی دستجردی! موفقیت شما را در دکترای ادبیات تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت را دارم. **حسین بخشی ــ اصفهان**

جناب آقای حسین بخشی! درگذشت پدر گرامیت را به شما و خانواده محترمتان تسلیت می گویم. از خدای بزرگ می‌خواهم شما و خانواده محترمتان همیشه سالم و برقرار باشید. **حمیدرضا قربانی**

فرنوش جان و امید عزیز! قدم نورسیده‌تان مبارک، خداوند این گل زیبا را تندرست و شاد برای شما زوج دوست داشتنی محفوظ نگهدارد. **ملیکا و مجتبی بیگلی ــ مارلیک**

خواهر مهربانم، سارا جان! مهربانی‌های دنیا را در وجود دوست داشتنی‌ات پیدا کردم ای فرشته آسمانی زمینی شدنت را در ۲۸ مهر ماه تبریک می گویم. **خواهرانت ــ سحر و صبا دولت آبادی**

مربی دلسوزمان، جناب آقای محمد رسولی! بابت زحمات بی‌شائبه‌تان کمال تشکر و قدردانی را داریم. **راحله و پریچهر آقایی ــ تهران**

همسر خوبم مجید جان! بر سایه مهربانی تو برپا شده این جوانی من، باشد به فدای یک نگاهت عمر منو زندگانی من، مهربانم بابت همه خوبی‌هایت ممنونم. **همسرت ــ رقیه فرجی ــ رباط کریم**

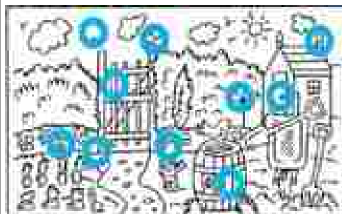
بیتا جان! همسر خوبم، ۲۹ مهر دومین سالروز پیوندمان را با همه خاطراتش به شما شکوفه بهاری من تبریک می گویم. **همسرت ایمان حضرتی ــ کرج**

مادربزرگ خوبم، فاطمه‌السادات! خداوند وجود پربرکت شما را در جوار حضرت معصومه(س) حفظ کند و به خاطر دو سالی که به شما زحمت دادم از لطف شما بسیار سپاسگزارم. **نوه‌ات مریم باقری ــ قم**

آقای حسین ابوالحسنی عزیز! هرگز زبانم قادر به توصیف مهربانی‌های بی کران شما نبوده و نیست. بدین وسیله می‌خواهم گوشه‌ای از محبت‌هایتان را جبران کرده باشم. **سمانه عرفانی فر ــ تهران**

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

۱۰ اختلاف در تصویر باغداری





بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر اتاق خواب پسربچه

اخلاق خوب اختصاص به طبقه‌ای ندارد، در هر طبقه و صنفی پیدا می شود و مورد احترام است

● سموئل اسمایلز


علیرضا شیعتی


مریم محمدزاده سرحدی ۱۲ ساله-زابل


فاطمه جعفری-خرمدشت


عرفان کمالی


تینا زارعی ۶ ساله


علیرضا محسن بیگی


محمدرضا شایسته پور
-گرگان


ترنم شایسته پور


مهسا مجلسی-آمل


فاطمه تقی قره باغ ۱۱ ساله-سلماس


عرفان اسلامی
کلاس دوم-اسلامشهر


نسترن خدادادی


محمدحسین قاسمی-جور

سهراب صفادار



طرح یادگار؛ ویوی-سوییس، جمعه ۱۴ اکتبر: در تصویر زیبای فوق، طرح سایه بزرگی را می بینید که بازیگر معروف سابق «چارلی چاپلین» را نشان می دهد. این طرح روی یکی از برجهای سوییس کشیده شده است که چارلز اسپنسر چاپلین ۲۴ سال آخر عمر خود را در آنجا زندگی کرد.



زیر آب؛ بانکوک-تایلند، سه شنبه ۱۱ اکتبر: حتی شرکت های بزرگ هم راه حلی برای مقابله با این سیل ها نداشتند. در تصویر صف خودروهای نمایندگی هوندا در تایلند را می بینید که کاملا به زیر آب رفته اند و احتمالا کمتر کسی تمایل به خرید آنها دارد! سیل های عظیم، صدها کشته در کشورهای تایلند، کامبوج و ویتنام بر جای گذاشت.

ربات دوچرخه سوار!؛

توکیو-ژاپن، جمعه ۱۴ اکتبر: بزرگترین نمایشگاه صنعت الکترونیک ژاپن هفته گذشته در توکیو برپا شد. در این نمایشگاه آخرین دستاوردهای رباتیک نیز حضور داشتند. در تصویر روبات دوچرخه سوار «موراتا» را می بینید که با دوچرخه روی یک ریل باریک راه می رود.





کره های طلایی؛ فرانکفورت-آلمان، پنج شنبه ۱۳ اکتبر: کره های جغرافیایی رنگارنگ در شکل ها و اندازه های مختلف در نمایشگاه کتاب فرانکفورت به فروش می رسند. بزرگترین نمایشگاه کتاب امسال از ۱۲ تا ۱۶ اکتبر در آلمان برگزار شد.



پرش؛ تبلیسی-گرجستان، دوشنبه ۱۰ اکتبر: هفته گذشته جشن «روز شهر تبلیسی» در این شهر برگزار شد که از جشن های بسیار دیدنی این مردم است اما ظاهرا جذابیتی برای این کودک نداشته و او بازی روی گنبد ها را ترجیح داده است. در زمینه تصویر نمای دوری از کلیسای معروف «متکی» که در قرن ۱۳ ساخته شده است نیز دیده می شود.



خانه موقت؛ جزایر بالیستا-پرو، چهارشنبه ۱۲ اکتبر: فصل مهاجرت پرندگان آغاز شده است و مرغ های دریایی و پلیکان ها مشغول ساخت لانه های جدیدشان در جزیره بالیستا هستند. بیش از ۴ میلیون پرنده در این جزیره زندگی می کنند که از منابع طبیعی این جزیره محسوب می شوند، حتی از مدفوع این پرندگان نیز نوعی کود بسیار مرغوب به دست می آید که کشاورزان از آن استفاده می کنند.

هدیه نارسیس: گردگیر گوداستار / گن اسلیم لیفت / خرد کن نایسر دایسر / ماسوژور و ماسک صورت / ست چاقو میراکل / ست مانیکور ناخن / حجم دهنده لب





شلوارک ویبره حرارتی
دو کاره۶ موتوره
VITAL FORM
برای استفاده در ناحیه شکم ،ران ، باسن،رفع افتادگی شکم کاهش وزن بین ۸ تا ۱۲ کیلو در ماه



Healer
جدیدترین نوع کمربند ویبره حرارتی دارای حس هوشمند و چهار موتور قوی کاهش وزن بین ۱۰ تا ۱۵ کیلو در ماه
پر فروش ترین کمربند در دنیا



پودرچاقی مگاماس
MEGAMASS
مواد ویتامینه و پروتئینه چاقی حداقل چند کیلودرهفته بدون بازگشت
با مجوز رسمی از وزارت‌بهداشت و درمان
محصول کشور آلمان



دستگاه دراز نشست آبروکت
دارای ۲۴ حالت ورزشی
تغییر وزن در ۱۰ روز



دستگاه ورزشی توتال گر
تغییر وزن در ۱۰ روز



کپسول لاغری لنیکس
LEANX
کاهش سریع وزن درعرض یک دوره بین ۱۰ تا ۱۵کیلو
با شماره پروانه بهداشت ۳۰۲۰۰۳۴۲۵۳



ست بیوتی کلاب
BEAUTY CLUB
برطرف کننده چین و چروک و لک صورت
روشن کننده پوست‌در کمترین زمان
به طریق اولترا سونیک



MIRACLE 2
کرم کوچک کننده بینی
قابل استفاده برای بینی های گوشتی و غضروفی در مدت یک ماه
به زیبایی ایده آل خود برسید



جیک تاور
یک باشگاه خانگی با قابلیت نصب آسان و دارای ۱۰۰ حالت ورزشی و بدنسازی



صندل‌افزایش قد
تحریک کننده عصب های‌کف پا
از طریق طب سوزنی و الکترو تراپی
جهت درمان آرترز بدون محدودیت سنی



گن جادوئی اسلیم لیفت
SLIMLIFT
کاهش ۲ - ۳ سایز بند دار و بدون بند
به محض پوشیدن بالابرنده سینه
محصول تایوان



MAGIC MIX
رفع سفیدی مو با استفاده از این محصول در عرض یک ماه دیگر از موهای سفید خبری نیست



زاندروکس
Xandrox
درمان ریزش مو در کمتر از دو ماه
موهایتان تقویت و پرپشت خواهد شد
محصول کشور آمریکا



بستنی ساز الگانت



استیم أ بلت
کمربند لاغری سونا بخار
Steam-O-Belt



دستگاه مجیک برا
MAGIC BRA
فرم دهنده و تنظیم سایز
مخصوص بانوان



انواع کرم پارتنر لاو
رفع تیرگی زیر بغل و کشاله ران
رفع ترک شکم بعد از زایمان



کرم کالوژن
برطرف کننده چین و چروک صورت
رفع جوش و لک
آبرسان پوست



کرم والنسی
قسمت های لاغر و گود صورت را در کمترین زمان پر می کند
دارای تائید وزارت بهداشت و درمان



سیگار الکترونیک
به راحتی سیگار خود را ترک نمایید



پودر پرفکت
Prefect
پر پشت کننده مو در چند ثانیه
در وزن های ۲۵-۱۰ ۹۰-۵۰ گرمی

دستگاه اپیلاسیون دائم
ROYAL EXPORT
با سه تاجهار بار استفاده از موهای زائد خبری نیست
دارای تایید وزارت بهداشت
محصول ایتالیا کاملا بهداشتی

سیبا ملی: ۰۱۰۴۸۰۳۷۸۲۰۰۰ سپهرصادرات: ۰۲۰۱۳۹۰۳۱۵۰۰۰

۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۴	۷۷۹۱۱۲۵۹	۷۷۹۲۹۱۲۸
۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۵	۷۷۹۲۸۹۷۴	۷۷۹۱۱۲۹۷
۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۶	۷۷۷۱۷۱۵۹	۷۷۱۹۴۴۴۴